

نام رمان: کیش و مات

نویسنده: یسنا یاسر

« نایس رمان »

www.niceroman.com



-خانم! رضایت پدر بچه برای این کار نیازه! نمی خوام بعداً شر بشه.

کلافه از حرف های تکراری دکتر، دست هاش رو بین دست هام گرفتم و التماس وار گفتم:

_خانم تو رو خدا!! تو رو خدا کمک کن بهم! من... من این بچه رو نمیخوام...

و بعد از مکث کوتاهی، خواستم لب باز کنم و دوباره چیزی بگم که با صدای داد و بیدادی که از بیرون مطب میومد، ناخود آگاه دست های دکتر رو محکم تر از قبل گرفتم.

صداش رو می شناختم!

الکی که نبود!

چند ماهی رو کنارش زندگی کرده بودم و حتی نوع نفس کشیدنش رو هم از بر بودم و حالا با شنیدن صدای بمش که مدام فریاد میزد، زود تر از هر زمان دیگه ای شناختمش!

در که با شتاب باز شد، هراسون نگاهم رو بهش دوختم که با دیدن چشم های قرمزش، آب دهنم رو قورت دادم.

زیر لب و با عجز اسمش رو صدا زدم که فقط اخم هاش رو درهم کرد و به طرفم اومد.

-اقای محترم چه خبر تونه؟

انگشت اشاره آش رو به نشونه ی سکوت روی لب هاش گذاشت و رو به دکتر گفت:

-ببند دهنتم رو! اینجا رو که رو سرت خراب کردم حالت همیشه دیگه هچین گهی نخوری!

و بعد از زدن حرفش، دست لرزون من رو گرفت و کشید. با شتاب از روی تخت پایین افتادم!

با هق هق گفتم:

_ولم کن! دامیار کاری به کار من نداشته باش. من این بچه رو نمیخوام... بچه ای پدرش تویی رو نمی خوام! می فهمی؟

بدون توجه به حضور دکتر و وضعیت اسفناک من یقه آم رو چنگ زد و رو به روم وایساد.

-که بچه ی من رو نمی خوای؟ هوم؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲

🦋 kiish_o_mat@

با شجاعتی که از من ترسو بعید بود گفتم:

_اره! نمی خوام! نه بچت رو میخوام نه خودت رو!

نگاهش رو، روی اجزای صورتم چرخوند و ابرویی بالا انداخت. و بعد بدون حرف دستم رو

کشید و بی توجه به تقلا هام از مطب خارجم کرد.

مچ دستش رو چنگ زدم و با هق هق گفتم:

_چرا نمیذاری من راحت باشم؟ ها؟

در سمت شاگرد رو باز کرد و توی ماشین هلم داد.

وقتی که خودش هم سوار ماشین شد، به طرفم چرخید و با حرص گفت:

_راحت بودنو از این به بعد نشونت میدم! یه بلایی سرت میارم تا به گه خوردن بیوفتی که

خواستی بچه ی من رو سقط کنی!

دستی روی صورت خیسم کشیدم و به طرفش برگشتم.

دستش رو گرفتم و سعی کردم این دفعه با التماس کردن راضیش کنم.

_دامیار! تو بهم علاقه نداری! منم تو رو دوست ندارم. به خدا...

به خدا اگه این بچه به دنیا بیاد بیشتر از ما عذاب میکشه!

خواهش میکنم اجازه نده به دنیاش بیارم.

و بعد، با لحنی لرزون ادامه دادم:

_من... من از سنگ نیستم دامیار! من از بچه دار شدن بدم نمیاد. فقط نمیخوام یه

موجود بیگناهو به دنیا بیارم که زجر بکشه. میفهمی؟

خشک نگاهم کرد.

از همون نگاهایی که تا ته دل آدم رو از ترس می لرزوند.

دستش رو از دستم بیرون کشید و مچ دستم رو بین انگشت هاش فشرد.

چهرم از درد درهم شد ولی توجهی نکرد و با خشم لب زد:

_نظرت کوچیک ترین اهمیتی برام نداره! مهم حرف منه که میگم باید به دنیا بیاریش!

نگاه تحقیر آمیزی نثارم کرد و ادامه داد:

_و قرار نیست این بچه یکی مثل تو بشه که بخواد زجر بکشه!

اون قدری به پاش میریزم که کمبودی رو احساس نکنه!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۳

🦋🌿 kiish_o_mat@

نگاه اشکیم رو ازش گرفتم و به خیابون دوختم.

حق با اون بود!

بلاخره بچش، بچه ی خان بود و نباید کمبودی احساس میکرد!

ولی خب با این حال دلم نمیومد بچه ای به دنیا بیارم که بعدا نتونه شاهد عشق پدر و

مادرش باشه!

به عمارت که رسیدیم، به صندلی چسبیدم و دست هام رو مشت کردم.

می دونستم اگه پام به اتاق برسه حسابم با کرام الکاتبینه و همین باعث شده بود توی

ماشین بمونم.

از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد.

در سمت شاگرد رو باز کرد و با شتاب بیرون کشیدم.

نا خود آگاه دستم رو روی شکمم گذاشتم و فشردم.

_دامیار آروم باش! خواهش میکنم...

هیس کشداری گفت و به طرف داخل عمارت کشوندم.

به تک تک خدمه ای که با بهت بهمون خیره بودن بی توجه بود.

از پله ها بالا کشیدم و به سمت اتاق مشترکمون رفتم.

زیر لب اسمش رو صدا زدم که توی اتاق پرتم کرد و در اتاق رو با پاهاش بست.

نگاه اشکیم باعث شده بود نتونم درست و حسابی بینمش. دستی روی چشمم کشیدم و با

نگاهی لرزون بهش خیره شدم.

_چرا میخواستی یه همچین غلطی بکنی؟

_من که دلیلم رو بهت...

درد عمیقی که توی گونم پیچید باعث شد نتونم حرفم رو ادامه بدم و روی تخت پرت بشم.

دستم رو، روی گونه ای که بهش سیلی زده بود گذاشتم و با بغض بهش خیره شدم.

-این ارجیف رو تحویل من نده...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۴

🦋🌿 kiish_o_mat@

خودم رو گوشه ی تخت جمع کردم و لب زدم:

-اراجیف نیست! من فقط نمی خوام وقتی بینمون عشقی وجود نداره بچه دار بشیم.

پوزخندی زد و روی تخت نشست که با ترس خودم رو عقب کشیدم.

یه تیکه از موهام رو گرفت و محکم کشید که آخ آرومی گفتم.

-اگه بچه نمی خواستی چرا رفتی مطب؟ نگاهم سوالی شد.

دستش رو، روی چونم گذاشت و فشار داد.

درد بدی توی فکم پیچید.

-خودم میتونستم واست سقطش کنم!

با ترس اسمش رو صدا زدم که پوزخندی زد و به پشت هلم داد.

اشک هام با سرعت روی گونه هام میریخت، ولی دامیار بی توجه بهم یقه ی مانتوم رو گرفت و با شدت کشید که تا پایین پاره شد.

-دامیار! دامیار تو رو خدا آروم باش! تو که نمیخواستی بلایی سر بچه بیاد... حالا... حالا چی شد یهو؟

روم خم شد و همون طور از گردنم گاز های محکمی میگرفت، دستش رو به طرف شلوارم برد.

شدت هق هقم بیشتر شد که دندان هاش رو، روی چونه آم گذاشت و فشرد.

نالای کردم که از روم بلند شد و شلوارم رو از پاهام در آورد.

بی توجه به تقلا هام، پاهام رو، روی شونه هاش انداخت و زیپ شلوارش رو باز کرد.

کمرم رو به تخت کوبیدم و خواستم عقب بکشم که رون هام رو چنگ زد و پاهام رو بالا داد. طوری که سوراخ پشتمم تو معرض دیدش بود.

مرد. و نگیش رو بین پاهام جا داد که با التماس اسمش رو صدا زدم.

کلاهکش رو، روی سوراخِ پشتم گذاشت و با شتاب وارد کرد که جیغی کشیدم و رو تختی
رو چنگ زدم.

با اینکه هیچ وقت توی رابطه ملایم نبود!

با این حال همیشه اجازه میداد که تا حدودی من هم لذت ببرم!

ولی حالا خبری از لذت نبود و فقط درد بود و درد...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۵

🦋 kiish_o_mat@

دلم برای خودم میسوخت که تو اوج جوونی از خونه امن و پر از شادی بابام کشیده شدم وسط
باتلاق بزرگی به اسم خون بس! حرکات تند دامیار و ضربه های عمیقش به من شاید باید بهم
وعدهی خوشحالی میداد... وعدهی اینکه بچه ای که دکتر نتونست سقطش کنه، به دست پدرش
و توسط یه رابطه سراسر درد داره سقط میشه اما من خوشحال نبودم...

من از سر بی دردی با هزارتا دوز و کلک مطب پیدا نکردم که خودمو از این بار رها کنم...

من فقط میخواستم سالهای بعد بتونم سرمو بالا بگیرم...

نمیخواستم وقتی بچه ام بزرگ شد با دیدن رفتار پدرش و اطرافیان با من، گذشته من
براش سوال بشه...

نمیخواستم حسرت عشق خانواده دوستهایش رو بخوره....

من پر از نخواستن بودم... نخواستن دامیار... نخواستن این زندگی... نخواستن این بچه... اما کی
دنیا به خواسته من چرخید که حالا بچرخه؟

ضربه ها که تموم شد، نگاه اشک آلودم رو به صورت سخت دامیار دوختم که عقب کشیده
بود و به رو تختی نگاه میکرد...

با دیدن نگاهش، چیزی توی دلم لرزید و من هرچی که بودم مادر بودم...

به سرعت نیم خیز شدم و با دیدن قطره های خون روی روتختی اشک از چشمهام فرو ریخت که صدای سردش به گوشم خورد

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۶

🦋 kiish_o_mat@

با دیدن قطره های خون روی روتختی اشک از چشمهام فرو ریخت که صدای سردش به گوشم خورد :

- خوشحال نباش! خون بچه نیست.

گیج نگاهش کردم که بی توجه به من و وضعیتم به سمت در سرویس بهداشتی رفت و گفت :

-از پشتت خون اومده.

نفس عمیقی که کشیدم با صدای محکم بسته شدن در سرویس بهداشتی یکی شد و خدایا من تو هیچ چیزی شانس نداشتم حتی مادر شدن!

خودم رو از پشت روی تخت انداختم که شکمم تیری کشید و با ناله ای که کردم دستم رو
روش گذاشتم..

سوراخ پشتمم میسوخت و من آدم بدبختی بودم که به خاطر بارداری هموروئید گرفته
بودم و شوهر مثلاً تحصیلکرده من، فکر میکرد زخم شدم!
خب کی میخواست بهش توضیح بده رابطه های سراسر خشم تو و بارداری من، باعث پاره
شدن رگهای خونی اون قسمت و ورم کردنشون شده...

چطور میخواست متوجه بشه که من صبحها قبل از بیدار شدنش بیشتر از یک ساعت توی
سرویس میشینم و با کلی اشک و آه خودم رو تخلیه میکنم و پماد میمالم؟

مگه اصلاً من خون بس توی این خونه ارزشی داشتم؟

مگه صبحونه من توی این بدترین حالم به این اتاق آورده شد؟

مگه با وجود دردهای ماهیانه ام، کسی برام چای نباتی درست کرد؟

من جایی وارد شدم که همه ازم متنفر بودن...

فقط به خاطر اینکه برادرم دختری رو کشته بود...

برادر بیچاره ای که تاوان کارشو با کور شدن خودش و خون بس شدن خواهرش داد...

ایکاش منو هم میکشتن اما وادار به زندگی با دامیار نمیکردن...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۷

🦋 kiish_o_mat@

صدای باز شدن در سرویس که اومد، چشمهامو بستم و خودمو به خواب زدم...

اما زمانی که روتختی از زیرم کشیده شد و باعث شد به عقب کشیده بشم با هول چشم باز کردم و جیغی زدم، دستمو بالا اوردم تا به جایی بند کنم تا نیفتم که بازوم اسیر دستای مردونه ای شد و روتختی کامل روی زمین افتاد...

من تو فاصله‌ی بین تخت و زمین توی حالتی که یه پام به روی زمین افتاده بود به دامیار خیره شدم که با همون اخم همیشگی نگاهم میکرد...

تو چشمه‌اش دنبال یه رد از عشق می‌گشتم... به خدا که اگه دوستم داشت من براش خانومی میکردم... مشکل این بود من در حد پاپی، سگِ دانیال برادرزاده اش هم نبودم!

اره ارزش من از سگی که هر روز براش بال کباب میکردن کمتر بود...

مگه نه اینکه روز اول ورودم گفتن به اندازه من غذایی درست نکردن و از بالهای کبابی کاسه اون بهم دادن...

به من، به اشرف مخلوقاتی که فرشته‌ها بهم سجده کردن، از ظرف غذای سگ ناهار دادن و حتی فرصت به خوردنم نکشید...

نکشید چون دانیال با بغض گفته بود پاپیش گشنه میمونه و عموی دلسوزش بالها رو با نفرت از مقابلم برداشته بود و گفته بود :

-تا وقتی پاپی هست ما به حیوون دیگه ای غذا نمیدیم!

گفت و رفت!

اون روز دامیار چیزبو توی وجودم شکوند که امثال خودش بهش میگفتن غرور و من میگفتم شخصیت! من جلوی بیست نفر آدم شخصیتم زیر سوال رفت اما عزت نفسم نه!

عزت نفس داشتم که بغضمو نشکستم و تو دلم ریختم...

همین الانش هم عزت نفس دارم که تو این باتلاق زندگی میکنم...

باتلاقی به اسم عمارت پیرزاده!

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸

🦋🌱 kiish_o_mat@

اروم خودمو عقب کشیدم که دستش از دور بازوم شل شد و منم با درد روی پاهام ایستادم...

شکمم هر لحظه دردش بیشتر میشد و نمیدونستم باید چیکار کنم...

نه مادری بود که غصه درد کشیدنش دخترشو بخوره و نه پدری که باعث و بانیشو به خاک سیاه بنشونه...

فقط خودم بودمو خودم....

دستمو روی شکمم گذاشتم و خمیده به سمت دستشویی رفتم که صدایش به گوشم رسید :

-کافیه فقط یه بار دیگه بخوای بچه منو از بین ببری اون وقت باید بشینی و مردن کل خانوادتو تماشا کنی!

داشتن یه برادر کور از داشتن یه سنگ قبر با جنازه برادر، خیلی بهتره!

بغض کردم و چیزی نگفتم...

نگفتم که من اومدم اینجا و زجرکش شدم تا برادرم زنده بمونه...

نگفتم که مگه یه ادم چندبار خون بس میشه؟

خون بس شدم تا زنده بمونه و حالا واسه زنده موندنش باید بچه بیارم؟

تا کی میخواین سرم معامله کنین و من زبون بسته اطاعت کنم؟

خدا تا کی میخواد صبر منو بسنجه و مگه من بنده اش نیستم؟ وارد دستشویی شدم و با نشستم روی فرنگی، هجوم زیاد چیزو از مقعدم احساس کردم. با هول بلند شدم و با دیدن خونهای لخته شده توی فرنگی، جیغی زدمو ایستادم...

تو یه ثانیه در به دیوار خورد و دامیارو دیدم که هراسون وارد دستشویی شد... گیج نگاهش بین منو فرنگی میرفت و میومد که نزدیکتر اومد و با دیدن اون همه لخته خون ترسیده به من نگاه کرد...

-بچه اس؟

سرمو با بغض به طرفین تکوندادم و د آخه لعنتی هنوزم بچه برات مهمه؟
اگه من همین لحظه بمیرم بازم سنگ بچه اتو به سینه میزنی نه؟

کمی از حالت شوک زدگی دراومد و پرسید :

-پس این چیه؟

📩🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹

📩🦋 kiish_o_mat@

کمی از حالت شوک زدگی دراومد و پرسید :

-پس این چیه؟

با خجالت گفتم :

-از مقدم...

دستشو جلوم گرفت و جوری که داره به یه حیوون پست نگاه میکنه، نگام کرد و گفت :

-بسه ادامه نده. حالمو بهم زدی! کارت که تموم شد روتختی رو بشور.

اینو گفت و رفت!

رفت!

اصلاً براش مهم نبود که اونحجم بالای خونچرا از من بیرون اومده!
براش مهم نبود شاید یکی از اعضای داخلی بدنم مشکل پیدا کرده...

اصلاً شاید خونریزی داخلی کردم و قراره بمیرم!

خدا شانسو که داشت تقسیم میکرد یه نگاه به چهره ام کرد گفت :

-اینکه قیافه داره خودش براش شانس میاره...

ایکاش هیچوقت چهرهی زیبایی نداشتم...

چهره ای که از شدت خوشگل بودن و بی نقص بودن باعث شد اسممو بذارن شهرویه!

ایکاش اسمم اقدس بود و مثل دختر اکبراقا فقط تا پنجم ابتدایی درس خونده

بودم...

میشستم تو خونه تا یکی از پسرای روستا که تو کارخونه خان کار میکرد میومد و منم میگرفت...

بخت بد من این بود که پیام تو خونه خود خان و اینهمه سختی بکشم...
اما اقدس تو خونه کارگر خان، هر روز لبش بخنده و لپاش گلی تر بشه....

بعد از شستن خودم، بی توجه به دردی که هر لحظه کمرمو خم تر میکرد از دستشویی بیرون رفتم که دیدم دامیار روی تخت بدون روتختی دراز کشیده و دستشو روی چشماش گذاشته... روتختی دقیقا زیر پاش روی زمین بود، به سمتش رفتم و با هزارتا دعا خم شدم و روتختی رو برداشتم و سر بلند کردم که دیدم دستاشو برداشته و داره تو همون حالت نگام میکنه...

اون نگاه از بالا به پایین، اون نگاه که یعنی من ارباب توام... تو فقط یه حیوونی!
اون نگاه منو اتیش زد...

منی که باید چون باردارم تقویت بشم اما برای دردهای کشنده ام هم درمانی نمیشم، اون روز جایی از قلبم سوخت که باعث شد بخوام یه روزی انتقام خودمو از همه ادمای دور و برم بگیرم...

سر راست کردم و با وجود دردم بلند شدم که دستشو دوباره بی اهمیت به من روی چشماش گذاشت و اون واقعا منو دردهای توی چشمامو نمیدید؟

چطور اینقدر قویالقلب بود که برایش آزار دیدن به هم نوع خودش هیچ اهمیتی نداشت؟
اصلاً اون انسان بود؟ بویی ازش برده بود؟

وارد حمام شدم و لگن رو پر آب کردم...

برای لحظه ای به فکرم رسید سرمو فرو کنم توی آب و به این زندگی نکبتی پایان بدم...
اما تو همون لحظه ای که خم شدم، یادم افتاد من حقم مُردَآن توی حمام خونه این از خدا
بی خبرها نیست!

من حقم سیاه کردن زندگیشونه...

گرفتن انتقامم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰

🦋 kiish_o_mat@

روتختی قرمز شده رو توی لگن انداختم و با برفی که توی کمد بود اونو شستم...

هر چنگی به روتختی میزدم باعث درد بیشتری توی شکمم میشد و خانوم جانم میگفت :

-ادم بمیره اما زخم از خودی نخوره!

من حاضر بودم از درد جون بدم اما مسبب درد کشیدنم محرم ترین آدم به من نباشه!

محرم ترین من، یعنی همون مرد دراز کشیده روی تخت که منو ندیده میگیره...

محرم ترین من، یعنی باعث و بانی حال و روز الانم....

محرم ترین من یعنی پدر اون نطفه کوچولوی توی شکمم که فعلا خودشو با چنگ و دندون نگهداشته

و خداکنه پسر نباشه!

خداکنه خونه خراب کن نباشه!

که اگه بچه منه، جوری بارش میارم که ارزش خان و رعیت توی پولشون نباشه...

توی طرز فکرشون باشه!

آهی کشیدم و بعد از آب کشیدنش با هزارتا بدبختی صاف ایستادم و از حمام بیرون رفتم...

بدون نیمنگاه به اون حجم غول پیکر خوابیده روی تخت به سمت بالکن رفتم که صداش بلند شد :

-کدوم جهنمی میری؟

دلم میخواست میگفتم جهنم دقیقا همینجاست تو این اتاق و کنار تو!

که من از جهنم خدا نمیتروسم چون اونبه حق جزا میگیره و من دارم تاوان چپو میدم؟

تاوان خوابیدن خواهر تو با پسر شهری رو من باید بدم؟

تاوان عشق به سرانجام نرسیده داداشمو من باید بدم؟

تاوان اشکهای مادرتو من باید برم؟ اصلاً چرا اسم منو

نذاشتن تاوان؟

مگه رسالت دیگه ای توی دنیا به جز سیبل همه بلایا بودن هم داشتم و خودم نمیدونستم؟

-خبر مرگت یه نگاه به خودت بنداز لختی که داری میری روی بالکن...

فکر نکن نفهمیدم که چند وقتیته با امیرهوشنگ تیک میزنی!

خدای من!

اون نامزد همون خواهر پتیاره ی به قتل رسیده اشو میبست به ریشم؟

پسر بدبختی که نامزدش بهش خیانت کرد و بدی ماجرا این بود که نامزد عزیزش خودشو به پسر مردم قالب کرد! یعنی به داداش بدبخت من!

عصبی روتختی توی دستم مچاله شد که گفت :

-بیا بتمرگ سر جات هرزه!

خودم اویزونش میکنم...

به من میگفت هرزه!

به منی که موهامو نامحرم ندیده بود؟

به منی که وقتی بار اول بهم دست زد لرزیدمو از خدا طلب استغفار کردم؟

نگاهی به چهرهی عصبی ام کرد و گفت :

-هان چیه؟

میخوای پنجول بکشی گربه؟

همونطور که بلند میشد گفت :

-گر به چیه!

تو حد اونم نیستی!

بدبخت بیچاره ها از حیوونام کم ارزش ترن!

تو و اون خانواده...

-اگه بدبخت بیچاره ایم پس چرا خواهرت به داداشم دل بست هان؟

توجهی به حرفم نکرد و روتختیو از دستم گرفت و رفت تو بالکن...

پشت بهش ایستاده بودمو من اگه حرفمو نمیزدم خفه میشدم :

-خواهر تو با وجود داشتن نامزد برازنده ای مثل امیرهوشنگ چسبید به یه به قول تو بدبخت

بیچاره و باعث شد نامزد داداشم اونا رو تو بدترین وضع ببینه!

به زور خودشو چسبوند به داداشم و بعد صیغه رفت با یه پسر شهری خوابید!
خواهر پولدار تو که به خاطر هوسش...

با ضربه ای که به کتفم خورد به جلو پرت شدم...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱

🌿🦋 kiish_o_mat@

با ضربه ای که به کتفم خورد به جلو پرت شدم...

اما با ارامشی که از زدن حرفام به دست اوردم به سمتش برگشتم و تو چشمای قرمز
شده اش خیره شدم و گفتم:

-داداشم نمیکشت خودتون اونو میکشتید...

فیلمش پخش شده بود....

فقط میخواستین با این ازدواج فکر مردمو منحرف کنید و بگید اره شما ضربه خوردین نه
داداش من!

با تموم شدن حرفم به سمتم شیرجه زد که صدای در باعث شد نتونه کاری بکنه...

نیشخندی از نگاه تهدیدآمیزش زدم که عصبی ترش کرد و باعث شد با دستش
نیشگونی از بازوم بگیره...

منم علاوه بر درد زیادش لبخندمو حفظ کردم تا اتیشش بزمنم...

به سمت کمد رفتم و پیراهن بلندی رو دراوردم و بی توجه به دامپار که دست توی موهاش
کرده بود و پشت در مکث کرده بود وارد حمام شدم و درو بستم...

نیم نگاهی به وان شیشه ای کنار حمام انداختم و بی توجه به اون ایستاده دوش گرفتم...
یه زمانی تو خونه پدرم، آرزوی استفاده از همچین چیزاییو داشتم و با ورود به این عمارت
تمام آرزوهایم برآورده شدن به جز یکی...

خوش بختی!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۲

🦋🌿 kiish_o_mat@

از روزی که فهمیدم دراز کشیدن توی وان پر از کف و خوابیدن تا لنگه‌ظهر و پوشیدن لباسای گرون و اعیونی خوشبختی نیاره از هیچکدومشون استفاده نکردم...

خوشبختی رو دل خوش میاره...

دلی که غم کور شدن برادر نداشته باشه...

غم خم شدن کمر بابا نداشته باشه...

غم چروک دستای مامان نداشته باشه....

غم بدنیا آوردن بچه نداشته باشه....

دستی روی شکمم کشیدم و صلواتی فرستادم...

این بچه تو این دنیا به من نیاز داشت واسه انسان بودن، نه اون پدری که تمون معیاره‌اش پول بود و پول....

آهی کشیدم و بعد از شستن خودم، حوله رو پوشیدم و وارد اتاق شدم...
دامیار نبود و برام مهم هم نبود که کجاست!

در واقع خیلی وقت بود که فهمیده بودم من نقش خاصی تو زندگی اون ندارم....
مقل یه رهگذرم که فقط شبا مهمون تختش هستم همین!

پیراهنمو پوشیدمو موهامو گیس کردم و روی شونه ام انداختم و دست به سمت در بردم تا
بازش کنم که متوجه شدم قفله!
ابرویی بالا انداختم و پوفی کشیدم!

این عادت زندانی کردن چه صیغه ای بود که یاد گرفته بود نمیدونستم...
عقب گرد کردم و روی تخت دراز کشیدم...

دستم روی شکم به حالت نوازش میکشیدم و صلوات میفرستادم...

چشمامو که باز کردم تاریکی هوا از پنجره بالکن مشخص بود...

نگاهی به دور و برم کردم...

دامیار نیومده بود...

یا اگه اومده بود هنوز وارد اتاق نشده بود...

نفسی کشیدم و بعد از شستن دست و صورتم به سمت در رفتم اما هرچی تقلا کردم در باز نشد...

با تعجب دوباره به تاریکی شب و در نگاه کردم...

درنگ نکردم و به سمت تلفن روی پاتختی رفتم...

شماره اشپزخونه رو گرفتم...

بوق میخورد ولی کسی جواب نمیداد...

شماره گیرم نداشت که بگم میدونن منم ک از قصد جواب نمیدن!

شماره فرحناز سراشپز عمارتو گرفتم و منتظر شدم...

بوق...بوق...

-الو؟ سریع گفتم :

-الو فرحناز بیا بالا درو باز کن..

مکثی کرد و گفت :

-خانوم شماييد؟

-اره زودتر...

-ما خونه نيستيم خانوم!

اروم زمزمه کردم :

-چی؟

امشب خونه اقا دانیار مهمونیه همه اونجاایم واسه کمک...

اقا دامیارم اینجان...

روی تخت افتادم و فقط جملهی امشب خونه نیستیم توی سرم زنگ میزد....

دامیار میدونست من از تنهایی میترسم...

اون عوضی میدونست من فوییا دارمو حالا تو یه خونه خالی، درو روم بسته بود...

تلفنو ول کردم و دوییدم سمت در...

حس میکردم حالا که فهمیدم تنهام، دیوارا دارن بهم فشار میارن...

انگار نفسم بالا نمیومد...

با مشتای بیجونم به در ضربه میزدم اما دریغ!

ضربه میزدمو خدا رو صدا میکردم...

با خودم میگفتم اگه بمیرم، تو روزنامه فردا چی مینویسن؟ اصلا اگهی ترخیمو میدن

روزنامه؟ واسم مراسم میگیرن؟

فکر کنم تو اون گوشه های قبرستون یه قبر کوچیک میخرن برام...

بعد مردنم دامیار میره ازیتا دختر عموشو میگیره و به ریش من قاه قاه میخندن....

یادشونم نیاد چطور منو زندگیمو نابود کردن...

با حس نفس تنگی دستی به گلوم کشیدم و اشکی از گوشه چشمم پایین ریخت...

لبخند تاخی از بیچارگی خودم زدم و صدای زنگ تلفن توی گوشم میپیچید اما لمس

بودم و نمیتونستم بلند بشم...

صدای تلفن مثل ناقوس مرگ تو ذهنم اکو میداد و صدای برخورد کفش یه نفر با سرامیکا

اونم با عجله نور امیدی توی دلم شد...

آخرین تلاشم مصادف شد با ضربه های محکمی به در اما من پشت در بودم و در باز هم

نمیشد چون قفل بود...

چشمام بسته شد و فقط پرت شدن به گوشه ای رو متوجه شدم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۳

... kiish_o_mat@ 🦋 صدای پا

میومد

آزیر...

گریه بچه...

هیاهو...

آروم چشمامو باز کردم و چندبار پلک زدم تا دیدم درست بشه...

با دیدن سُرم بالای سَرَم و سفیدی سقف و دیوارها متوجه شدم تو بیمارستانم...

آهی کشیدم و دور و برمو نگاه کردم که متوجه دامیار شدم که روی مبل نشسته بود و لب تابش روی پاهاش بود و عینک به چشم زده در حال کار با لب تابش بود...

حرفی نزدم و خیره به قطره های سرم بودم که صدای باز شدن در اومد...

سرم به سمت در برگشت و پرستاری با روپوش سفید رنگش وارد شد و با دیدن منو چشمای بازم لبخندی زد و گفت :

-سلام خوشگل خانوم. خوب خوابیدی؟

دامیار با شنیدن صدای پرستار نگاهی حواله ام کرد که من توجهی نکردم و سعی کردم
لبای ترک خورده مو کمی کش بیارم و بگم :

-ممنون عزیزم.

گویا تونسته بودم لبخند بزخم چون پرستار لبخند مهربون تری زد و بعد از درآوردن سُلَّارم،
چسبی از جیبش درآورد و روی زخمم قرار داد...

با گفتن روز خوش از اتاق بیرون رفت که دامیار هم لب تابش رو جمع کرد و توی کیفش قرار
داد و بلند شد و به سمتم اومد.. نگاهی به لباسام کردم و اروم بلند شدم و پاهامو روی زیرپایی
زیر تخت گذاشتم و ایستادم...

پامو پایین گذاشتم و خم شدم کفشامو از زیر تخت بیرون بیارم که صداش به گوشم رسید :

-حواسم نبود کفش نیوردم...

جفت ابرو هام بالا پرید و یعنی من اینقدری واسه بزرگِ خاندان پیرزاده ارزش داشتم که بغلم کرده بود؟

نیشخندی روی لبام جا گرفت و به همون دمپایی های بزرگ سفید رنگ بسنده کردم...

بعد از پوشیدنشون دستی جلوم دراز شد و من امروز شاخ در میوردم!
دامیار پیرزاده میخواست بهم کمک کنه؟ میخواست تکیه گاه بشه برای

من خونبس شده؟ اصلا مگه خون بسها ارزشی هم داشتن!

دستم که توی دستش نشست اروم از زیرپایی پایین اومدم و در کمال تعجب دستش دورم حلقه شد و به ارومی قدم برداشتیم!

دلم میخواست بگم دستتو بردار...

تکیه گاه نباش...

از در این بیمارستان که بیرون بریم بازم من خواهر یه قاتلم و تو یه مرد شکنجه گر که فقط شبها به یادم میفتی...

من یه تخت خواب گرم کنم!

یادمه اینو حدود یک هفته بعد از ورودم به عمارت زمانی که دختری رو آورده بود تا باهاش ملاقات کنه از زبونش شنیده بودم...

اون روز دامیار مهندس نقشه کشی شرکت رو دعوت کرده بود تا چون اتاقش تو شرکت آماده نشده توی خونه کارشو انجام بده برای مناقصه!

دخترک جوری روی پارکت ها قدم برمیداشت که انگار سالهاست خانوم خونه اس و حالا از فرنگ برگشته! نسبت منو که روی مبل تک نفره نشسته بودم و ماگ چاییم توی دستم بود پرسید و منم در عین سادگی یه کلمه گفته بودم

:

-همسر!

اما زمانی که جیغ دخترک بالا رفت و فهمیدم گویا باهم مراوداتی داشتن و قرار به وصلتی بوده، دامیار به سمتم اومد و جلوی چشم همه فریاد زد:

-تو هیچی نیستی به جز یه تخت خواب گرم کن!

اینو روزی صدبار با خودت تکرار کن تا یادت نره...

اون روز انگشتش سمت من اشاره رفته بود و حواسش نبود ۴ تا انگشت دیگه اش سمت خودش!

اگه من تخت خواب گرم کن بودم اون همونم نبود!

اون فقط یه هرزه بود که هر شب به تاراج تنم میومد و بعد صدای خرناسه‌هاش سر به فلک میکشید!

فلکی که نظاره گر اشک های هر شب من بود و خدا کجا بود؟ کی میخواست این ناعدالتی

رو ویران کنه؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۴

🦋 kiish_o_mat@

در کمال تعجب من، اون تا وقتی که توی ماشین بشینم دستمو رها نکرده بود و انگار میشد
رو این خانزاده یکم حساب باز کرد!

آهی کشیدم و به اون که سرش پایین بود و داشت کمر بندمو میبست خیره شدم..
مهربونی هاش رو دیده بودم با دانیال، پسربچه ای که نمیدونست من کیم و با هر بار زنعمو
گفتنش پوزخند رو لبای دامیار میورد و اشک به چشمای من!

دلم میخواست بگم اخه بی غیرت مگه من زنت نیستم که پوزخند میزنی؟

مگه همون روز اول نیومدی به تاراج تنها داشته ام و من تو حموم اون عمارت بزرگ از درد به خودم میپیچیدمو مردم دور جنازه خواهرت میگشتن و تف و لعنت به قاتلش میفرستادن؟ مگه نه اینکه صبح قتل به شب نرسیده من زنت شده بودم و همخوابت اونم برای بار دوم؟

از اون روز تا همیشه وقتی مادرت میگه خواب دیبا رو میبینم که تو حموم عمارت و یه گرگ بهش حمله کرده و بچه ام گریه میکنه اما صداش به گوش ما نمیرسه و ما تو حال داریم جشن میگیریم یاد خودم و خودت میفتم...

یاد اینکه اون روز توی حموم خونه اعیونیت، داد زدم و خدا رو خواستم...

داد زدم و گفتم بهم نشون بده که عادله!

که من تو خون خودم غلت بزنم و همه برای دیبایی گریه کنن که معشوقه سه نفر بوده...

که این فاسد بودن توی پیرزاده ها ارثیه که از بزرگ خاندان بهشون رسیده...

اصلا بهشون میگن پیرزاده چون پدر بزرگشون زمان پیری با دختر چهارده ساله ای ازدواج کرده و اون صاحب چهارقلوی پسر شده!

چون توی پیری زاده شدن!

از اجبار یه رعیت به بردگی زاده شدن!

چون از اول از نفرت زاده شدن!

نفرت مادر بزرگ کوچیکشون از شوهرش!

نفرت دختر ۱۴ ساله از مردی به سن پدرش با عنوان همسر! اصلا شماها نفرین شده این!

شماها نفرینی دارید به اسم فساد، کینه!

-سلام فروغ! گوشو بده فرح.

با شنیدن اسم عروس بزرگ پیرزاده ها دست از فکر و خیال برداشتم و به صداش گوش
دادم :

-فرح زود میگی اصغر بره گوشت و جیگر تازه بگیره بیاره توام سریع کبابی درستشون کن...
نه جزغاله کن همونجوری که شهرویه دوست داره...

خونه رو هم مرتب کنید، اون تخت رو هم بیارید توی باغ کنار صندلی ها که شهرویه روش
استراحت کنه...

تو کاریت نباشه که چش شده!

زود اگه بیامو دستورام انجام نشده باشه من میدونم و تو!

گوشیو قطع کرد و این چندمین باری بود که اسمو صدا میزد؟ اصلا بلد بود؟؟

هر کسی طرز حرف زدنشو میشنید فکر میکرد جون این ادم به شهرویه بنده اما نه...

شهرویه مانع لذت این ادم بود...

شهرویه تخت خواب گرم کن!

شهرویه خون بس شده!

-آگه درد داری صندلیو بخوابون...

جفت ابرو هام بالا پرید و نکنه سرش به جایی خورده؟

نگاه متعجبمو که روی خودش حس کرد نیم نگاهی بهم کرد و پرسید :

-مشکلی داری؟

پوزخندی زدم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم که گفت :

-بخواب تا وقتی برسیم...

اونجا شلوغه همیشه استراحت کرد...

نمیدونم با کدوم عقل اما گفتم :

-منو ببر خونه.

-نمیخوام تنها باشی.

خوب بود که به روم نیورد تو که اینقدر نترس بودی چرا پس از بیمارستان با کاردک جمعیت کردم؟

پوفی کردم و سعی کردم به این فکر نکنم که چند دقیقه دیگه با پیرزاده ها و ریزو درشتای مغرورشون روبرو میشم..

یه زمانی پیرزاده ها واسم سنبل محبت بودنو ارزوم بود وارد خانوادشون بشم اما نسبت من با این خانواده هیچوقت یه رابطه دوستانه رو بر نمیتابید!

🦋🌻 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۵

✿🦋 kiish_o_mat@

تا زمانی که وارد خونه دانیار برادر بزرگ دامیار بشم چشمامو بسته بودم تابتونم بیشترین انرژی رو برای تحمل نگاههاشون داشته باشم...

با وارد شدنمون و دیدن گوسفندی که به درختی بسته شد چشمام چهارتا شد که در مقابل نگاه متعجبم همه دور ماشین جمع شدن و دستم که به دستگیره رفت صدای دامیار به گوشم خورد:

-امروز روز خوبیه پس به خودت زهرش نکن!

چشمام چهارتا شد و منظورش از امروز دقیقا ساعت ۱۱ شب بود؟

روزی که من توش بستری شدم تهدید شدم و تا سقط بچه ام رفتم؟

خوب از نظر اون با خوب از نظر من چقدر تفاوت داشت و اون خبر نداشت!

با پیاده شدنم، اصغر گوسفندو باز کرد و جلوی چشمای از حدقه دراومدم مقابل پاهام زمین زد و سرشو برید که خون فواره زد و جیغ دانیال دراومد...

دانیار سر پسر کوچولو شو تو بغلش گرفت و خانوم جان خودش خم شد و انگشت رو توی خون فواره زده زد و به سمت اومد... دامیار هم کنارم ایستاد و خانوم جان دستشو مالید روی پیشونی ام و با صدای بلندی گفت :

-اینم قربونی نوه ام و مادرش!

صدای صلوات که بلند شد دامیار دست دور کمرم انداخت و از روی رد خون گوسفند ردم کرد...

زهر خندی به گوسفند بیچاره زدم...

خانوم جان نگفت عروسم و بچه اش!

گفت نوه ام و مادرش!

یعنی من اگه این بچه نبود بازم به رسمیت شناخته نمیشدم!

یعنی هنوزم مادر نوه اشونم نه زن پسرشون!

با رسیدن به تخت، فرح سریع خم شد و بالشت ها رو جابجا کرد و دامیار بهم کمک کرد
تا بشینم!

خیلی دلم میخواست بگم خودم میتونم اما یه چیزی توی دلم مانع میشد...
انگار دلم میخواست برای یه روزم که شده طعم محبتو بچشم...

محبت مردی که همسرم بود ...

-بفرمایید اقا، جزغاله جزغاله!

به سینی حاوی جیگر و گوشت گوسفندی که جلوم بود خیره شدم و خدا میدونه از کجا این
وقت شب گوشت و جیگر تازه پیدا کرده بودن!

سینی روی تخت گذاشته شد و دامیار کنارم نشست و جیگر رو به سر چنگال زد و به سمتم
گرفت...

برای یه لحظه توچشماش خیره شدم و تو اون چشم همه چی بود به جز دوس داشتن!

میدونستم اینکارا فقط به خاطر بچه اشه...

میدونستم هم که جیگر سقط میکنه و اون اینو نمیدونست که این همه داشت به خوردم
میداد...

حتما نمیدونست...

نگاهن بین چنگال و صورتش و ادمای باغ میرفت و میومد.. میتونستم کل جیگرها رو بخورم و

بچه سقط بشه و بعد دامیار چند روزی کتکم بزنه و ولم کنه...

منم برمینگشتم پیش خانوادم و دوباره به کارم ادامه میدادم...

واسه خودم تو شهر خونه اجاره میکردم و دیگه هیچوقت به این روستا و ادماش فکر هم
نمیکردم...

میتونستم هم نخورم اون جیگرا رو...

بچه دامیار تو وجودم شکل بکیره بزرگ بشه بدنیا بیاد...

یکی بشه عین باباش و زنشو بدبخت کنه...

یا یکی مثل من که بدبخت بشه!

چنگال که جلوی چشمام تکون خورد، نگام به صورتش دوخته شد :

-بخورش ضعیف شدی!

دهنمو باز کردم تا اون چنگال و جیگر روش بره تو دهنم که برای یه لحظه انگار پشت سر

دامیار، کنار درخت بید، دیبا رو دیدم...

دیبا با همون لباسای پاره روز اخر...

دختر و پسری با لباسای سفید دورش میچرخیدن و با هر دور چرخیدنشون، لباس دیبا زیباتر

میشد و تکه های پاره شده بهم دوخته میشد!

نگاه دیبا به من نگاه التماس امیزی بود...

چنگال وارد دهنم شد که دیبا گریه سر داد و من خودمم نفهمیدم چرا اما دهنمو بستم
و چنگال و جیگر جلوی دهنم متوقف شدن...

چته شهرویه؟

نگام از دیبایی که دیگه نبود به دامیار رسید :

جیگر بچه سقط میکنه...

نگاش بهت امیز شد و یه نگاه به من و بعد به چنگال کرد و انگار که اون چنگال چیز
نجسی باشه پرتش کرد گوشه ای...

اصغرا!

با عصبانیت اصغرو صدا زد و همه ترسیده به سمتون نگاه کردن...

اصغر کنار تخت ایستاد و با لکنت گفت :

ب...بله اقا؟

-این سینی رو ببر و برو حلیمی سوپ ماهیچه ای کبابی چیزی بخر برای خانوم!

-چ...شم

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶

دامیار نفس عمیق پر صدایی کشید و خودشو کنارم روی تخت انداخت...

عصبی دستی بین موهاش کشید و همونطور که نیمرخش به سمتم بود، سرشو به سمتم کج کرد و نگاهشو به زانوهایم دوخت...

اگه نمیگفتم...

اگه اونجیگرها رو میخوردم دیگه مجبور نبودم با ادمی مثل اون زندگی کنم..

میتونستم راه زندگیمو خودم پیدا و انتخاب کنم...

میتونستم یه نفس راحت بکشم و برای یه بارم مثل یه دختر تو سن و سال خودم کیف کنم...

هم سن های من توی شهر راحت به دانشگاه و کافی شاپ و مهمونی های مختلط میرفتن و من آخر تفریحم نشستن روی تاب باغ و نگاه به بازی دانیال با پاپی بود!

آهی کشیدم که صدای دامیار توی گوشم نشست :

-اگه میخوردی و میفهمیدم به خاطر اون جیگراست، هم خودمو تنبیه میکردم و هم تو رو...
اما الان که نخوردی و نمیدونمچی لحظه آخر منصرفت کرد، میخوام بگم جون خونوادتو خریدی...

تو خودت میدونی من حتی اگه بدترین کارها رو هم در حقم کنی با خودت کاری ندارم و میشم قاتل خانواده ات!

امروز جونشونو نجات دادی دختر کوچولو!

دندون قروچه ای کردم و این آدم از زندگی فقط تهدید و یاد گرفته بود و به خیالش من
برام جون خودم مهم بود؟

وقتی با پای خودم اومدم تو این عمارت پر از نحسی، دیگه جونم واسه خودم چه
اهمیتی داره...

وقتی بارها شخصیتم جلو بقیه خورد شد و رفتارهای بد دامیار سرافکننده ام کرد یعنی خیلی
وقته به فکر خودم نیستم! من به فکر قلب بابامم که دوتا سکنه رد کرده...

به فکر چشمای داداشم که اگه درمان نشه و قطره استفاده نکنه باید تخلیه بشه...

به فکر پاهای بیجون مامانم که واریس همه جاشو گرفته و اخرشبا مامانم با بغض دست
روشون میکشه و میفهمم که اونم پاهای خوش تراش خانوم جان رو از پاهای درد کشیده
خودش بیشتر دوس داره...

دستای مامانم که از زور مصرف تاید پینه بسته بود و زبر شده بود واسه من به صدتا از دستای
نرم و خوشگل زنای این عمارت می ارزید...

-بفرمایید خانوم...

نگامو به شربت مقابلم دوختم و تا خواستم برش دارم دامیار پرسید :

-شربت چیه این؟

فرح نگاهی به دامیار کرد و گفت :

-شربت بهار نارنجه اقا.

-ایرادی که نداره؟

-نه آقا.

دامیار سری تکون داد و فرح رفت...

دست بردم لیوان رو برداشتم و به لبم نزدیک کردم که فروغ به سمتون اومد و دامیار بهم نزدیکتر شد و عقب اومد...

کنارم به پشتی تخت تکیه داد و فروغ هم جای قبلی دامیار نشست...
نگاش روی صورتم نشست و با لبخند گفت :

-بچه ات پسره!

مشخصه که خوشگل تر شدی!

ابروهای دامیار بالا رفت و نگاهی به صورتم کرد...

برق توی چشمش از شنیدن واژه پسر مشخص بود...

-هرچی هست امیدوارم بختش مثل من نباشه!

فروغ با شنیدن حرفم، لبخندش خشکید و نگاه غمگینی روونه ام کرد که صدای نفس های
عصبی دامیار رو شنیدم..

به هر حال خیلی حرفه که از خان یه روستا که همه ارزوی صحبت باهاش رو دارن
باردار باشی و بعد بگی بختم بده!

یه توهین علنی و مستقیمه...

فروغ با دیدن چهرهی عصبی دامیار لب گزید و در حالی که بلند میشد گفت :

-امشبو اینجا بمونید.

-نه!

با شنیدن صدای بم و گرفته اش نیشخندی زدم که فروغ گفت :

-شهرویه نیاز به مراقبت داره...

تازه مرخص شده...اینهمه راه ببریش و پله ها رو بره بالا...

-خودم بغلش میکنم...

تکون شدیدی از حرفش خوردم جوری که نگاه هر دو به سمتم کشیده شد و طور عجیب
غریبی نگام کردن...

#کیشومات ۱۷

🦋🌱 kiish_o_mat@

مادربزرگم همیشه میگفت خدا به ادما عزت و ذلت میده

گاهی وقتا طوری میزندت زمین که تا عمر داری نمیتونی پاشی و فقط باید همت کنی و بگی
یا علی

گاهی وقتا هم طوری میبردت بالا که باید واسه مغرور نشدنت هر دم یا علی زمزمه کنی و
دست افتاده بگیری تا یادت بیاد توام میتونی بیفتی!

میگفت عزت و ذلتی که خدا بده موقتیه و حواست به روزی باشه که خودت به خودت
ذلت ندی!

ادم بمیره اما ذلیل خودش جلوی خداهش نشه!

حالا من تو حکمت خدا مونده بودم که چه طوری منو از اون اضافی بودن واسه این خاندان و
عمارت، رسونده به جایی که دامیار از بغل کردنم میگه و مگه یه نطفه چه قدر ارزش داره؟

یعنی اون لخته خون کوچولو این جور برای پدرش مهمه که من عزیز شدم، مایه دل نگرونی
شدم؟

که من لایق خوردن جیگر و کباب و حلیم شدم؟

من بی اعتبار دیروز؟

-بخور عزیزم...

با صدای فروغ سر بلند کردم که کاسه ای حلیم جلوم گذاشته بود و با قاشق محتویاتش رو
هم میزد تا سردتر بشه...

-یه وقت داغ نخوریا! تازه یخم نخور بچه میفته خدایی نکرده زبونم لال...

از ترسی که با دیدن نگاه دامیار به خودش حس کرده بود و گفتن خدایی نکرده زبونم لال از ترس دامیار، لبخند محوی زدم و یعنی عزت من موقتی بود؟ بچه ام موقتی بود؟ قاشق که بالا اومد خواستم با دستام بگیرمش که از دست فروغ کشیده شد و نگام تو دنباله اون حرکت قاشق به دامیار رسید و قاشقی که جلوی دهنم نگهداشته بود...

با ابروش به قاشق اشاره کرد و من بی اختیار دهن باز کردم که قاشق رو توی دهنم فرو کرد و طعم اون حلیم برام از تمام حلیمهای خورده شده، عجیب تر بود...

اون حلیم طعم محبت میداد...

طعم مهم بودن...

طعم مادر بودن...

نگاه دامیار از صورتم روی شکم نشست و چشماش برق زد...

حس اینکه اون حلیمی که اون به خوردم داده میشه گوشت و خون اون نطفه خیلی واسش خوشایند بوده...

من مردها رو بنده شکم و شهوت میدونستم ولی امروز فهمیدم مردها بندهی فرزند هم هستن...

فرزندی که نیومده باعث عزیز شدن من شده...

-اقا خانوم، خانوم جون بفرمایید سر میز...

فروغ با نگاهی به منو دامیار بلند شد و گفت :

-پاشو داداش! پاشو عزیزم...

-شهرویه نباید زیاد حرکت کنه...

منم کنارش میشینم...

فروغ سعی کرد تعجبشو پنهان کنه و سری تکون داد و به سمت میز رفت...

با نزدیک شدن دانیار و بشقاب های توی دستش دامیار بلند شد و اونا رو از دستش گرفت و گفت:

-چرا زحمت کشیدی خان داداش؟

دانیار لبخندی زد و با دست ضربه ای روی شونه دامیار زد و گفت :

-دیگه عیال وار شدی از کنار خانومت جم نمیخوری!

دامیار لبخندی زد و مگه قبلاً من عهد و عیالش نبودم؟ فقط بچه؟

-چه طوری شهرویه؟

در جواب دانیار که به جز روزهای اول ورودم، توی باقی روزها باهام خنثی رفتار میکرد و نه توجهی داشت و نه تکبری، سری تکون دادم و به خوبی بسنده کردم...

نه من میخوامستم بهش بگم خان داداش و نه اونمیخواست بشنوه...

خان داداش من، داداش عزیزم بود که از سر غیرت ادم کشته بود و دانیار هم خان داداش دیبایی بود که با هوسش چندتا خانواده رو به نابودی کشوند...

دامیار بشقاب ها رو روی تخت گذاشت و بوی اون جوجه کباب سرخ شده دلم رو به هم زد که عقی زدم و دامیار سریع جلوم پرید و پرسید :

چته شهرویه؟

دهن باز کردم چیزی بگم که اینبار هجوم چیزی رو از معده ام به سمت دهنم حس کردم و فقط رومو برگردوندم تا جلوی پای این خانزاده ها چیزی نریزم...

✿🦋 kiish_o_mat@

طرز تلفظ شهرویه

شاهرویه Shahruiye

#کیشومات ۱۸

kiish_o_mat@ 🦋 🌱

با حس حلقه شدن دستی تقریبا بالای شکم خواستم رومو برگردونم که دو مرتبه عق زدم
و تمام گلوم سوخت و زرداب ریختم...

خودم با دیدن وضع اسفناک جلوی پام حالم چندشم شد که صدای دانیار از جایی
نزدیک به گوشم شنیده شد :

-چته نگاه میکنی دامیار؟

برو حوله تمیز بیار...

اصغر شیلنگو بیار اینجا...

شوکه از اینکه کسی که دورم دستاشو حلقه کرده دانیاره خواستم جلو برم و از حصار دستش دربیارم که گفت :

-الان ارومی؟ تموم شده؟

با خجالت سرمو تکون دادم که دستش از دور شکمم باز شد و همونطور که کمرمو نوازش میداد گفت :

-نیاین خانوم جون تموم شده...

-چی چیو نیام پسرم؟

رنگش شده رنگ دیوار...ببریمش دکتر؟

دانیار کنارم نشست و حالا چهره اش رو راحت تر میدیدم :

-نه خانوم جون دکتر چیه...من چی ام پس؟ منمدکترم دیگه...فروغ جان پذیرایی کن از خانوم جون...

-بفرمایو خانوم جون...بچه ها هم میان پیش ما...

زیرلب گفتم :

-همش تقصیر منه!

سرشو بهم نزدیکتر کرد و جوری که گوشش کنار گونه ام قرار بگیره نشست و گفت :
-نشیدم...

-تقصیر منه...سر شام و این...

بغض اجازه نداد ادامه حرفهامو بزنم که صداش جدی به گوشم رسید :

-تو داری یه مهمون کوچولو واسه ادمای این جمع میاری و همه درک میکنن که اگه کسی این وسط عذاب میبینه خودتی نه اونا... خانومای اون جمع همشون یه بار این حال تو رو تجربه کردن و اقایونم که با منظره بدتر از این هم اشتهاشون کور نمیشه...

لبخند لرزونی زدم و گفتم :

-یه بچه اینقدر مهمه که همه عوض شدن؟

برای چند ثانیه سکوت کرد و نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت

:

-تو میدونی پیرزاده ها ادمای مهربونی ان...

ما با کسی بد نبودیم دشمن نبودیم...تو زمانی اومدی که همه داغدار دختر ته تغاری این خونه بودن...

اوندختر حتی اگه شیطان هم بود برای ما عزیز بود و ما حضور فردی از خانواده قاتلش رو توی خونه و هم نفس با خودمون نمیخواستیم...

اگه اصرار دامپار نبود قطعاً...

–خوبی شهرویه؟

ناراضی از قطع شدن حرف دانیار سر بلند کردم و به دامیار نگاه کردم که نگران جلوم ایستاده بود و نفس نفس میزد...

حوله توی دستش بود و اصغراقا هم پشت سرش با شلنگ باز به سمتون اومد...

–عه عه عه

اصغراقا حیاط همه رو خیس کردی که!

جارو بیار اینو پاک کن فقط

اصغراقا لحظه ای به جلوی پام نگاه کرد و رو به نگاه شرمگین من لبخند مهربونی زد و همراه با گفتن :

-زنده باشی بابا به سمت انباری

رفت... دامیار جلوم زانو زد و شلنگو

روی دستش گرفت و بعد از خیس

کردن دستش، دست مرطوبش رو

روی صورتم کشید...

چندبار اینکارو تکرار کرد و بعد با حوله صورتم رو خشک کرد...

دانیار هم کمرمو ماساژ میداد و رو به دامیار در مورد علت این اتفاق صحبت میکرد...

من اما تمام ذهنم پیش جمله دانیار بود...

گفته بود اصرار دامیار!

دامیاری که به خون من تشنه بود چه اصراری داشت که من پا به خونه اش بذارم!

مگه نه اینکه میگفت با اصرار بقیه راضی شده که وقتشو کنارم حروم کنه؟

اما پس دانیار چی میگفت؟

باید حرف کدومشون رو باور میکردم؟

حرف کسی که چندماه اضافی بودنم رو توی سرم زد ؟

یا کسی که هیچوقت توهینی بهم نکرده بود اما طرفدارم هم نبود؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۹

🦋 kiish_o_mat@

-شهرویه؟

با شنیدن صدای دامیار بهش نگاهی انداختم که گفت :

-چی دوست دادی بخوری بگم بیارن برات؟

دلم میخواست این سوالو ۴ماه پیش ازم میپرسید...

روزی که توی حیاط عمارت بساط کباب پهن شده بود و همه خوش و خرم میرفتن و میومدن و به دامیار که کلاه حصیری سرش بود و با رکابی و شلوارک جذبی کنار منقل ایستاده بود و کباب میزد دستور سیخهای کباب میدادن...

ازیتا از خسته شدن شوهر من میگفت و دامیار سیخ شیشلیک رو برمیداشت و تکه ای رو تو دهنش میداشت و بعد از برگردوندش روی منقل نوچی میکرد و میگفت :
-اینم که هنوز خوب نپخته...

نه خیر دخترعمو جان...

جونمبرات بگه که کباب فقط از روش های قدیمی من این سوسول بازیهای الانو دوس ندارم...

ازیتا میخندید و با شاخه گندم توی دستش توی کلاه دامیار میزد و اونم سیخ داغ رو برمیداشت و مثلا ازیتا رو میترسوند...

لبخند روی لبای همه بود و روی میز وسط حیاط، عکس دیبا همراه با نوار مشکی کنارش فراموش نشده بود و تنها مزاحمشون من بودم...

منی که همون اول میخواستم برم و شاید اونروزو به رسم همه جمعه های تنهاییم توی
 عمارت گوشه ای از حیاط بشینم و از خدا گله کنم...

اما بهم گفته بودن من شایستگی هم نشینی با اونا رو ندارم و نمیخوان به خانواده
 عموشون توهینی بشه...

اینکه هم سفره قاتل عزیزدردونه اشون بشن براشون توهینه و من لیاقتم تو اتاق موندن و
 خوردن نیمروئه نه خوردن کبابی که شوهرم میزنه...

شوهری که بیخیال من و نگاه غمگین و اشک حلقه زده توی چشمام، سیخ گوجه ها رو از
 دست ازیتا گرفت و با انگشتش ضربه ای روی بینی اش زد و با گفتن ملوسک چه سرخ شده
 به سمت منقل و میز کوچیک کنارش رفت...

من براش این بودم...

گاهی با ارفاق صدام میکرد هی...

شایدمگاهی وقتا بچه دهاتی... بیسواد... رعیت... اما هیجوقت اسمم رو به زبون نیاورده بود...

اما دخترعموش ملوسکش بود و مگه انسان نبودن چی میتونه باشه؟

اینکه دختری به امید تو پا به خونه ات بذاره و نا امیدش کنی...

اینکه همه بهش بگن یه بار که رابطه داشته باشید باهات نرم میشه...

اما تو صدبار رابطه برقرار میکنی و به جایی نمیرسی...

درد اصلی اخر شب بود که کبابای اضافه رو فرحناز توی سینی گنده آورده بود داخل سالن و

دانیار با نگاه به من که روی صندلی نشسته بودم و چشمم روی گوشتها بود گفت :

-ببرش بده فقیری چیزی...

فرحناز گفت :

-خانوم هنوز نخوردن...

دانیار هم پوزخند زد و گفت :

-بالهاشو واسه پاپی جدا کن

و بی توجه به حیرت فرحناز و چشمهای اشکی من به سمت راه پله رفت...

الان که ۴ماه میگذره و هنوز بعضی روزام با حسرت اون روز میگذره ازم میخوای غذا
انتخاب کنم؟

منکباب نخورده نبودم...

من فقط دلم میخواست نتیجه زحمات مردی رو بخورم که شناسنامه ام اونو شوهر
خطاب میکرد و همسر...

که انگار همسریش فقط واسه وقتی بود که توی اتاق بودیم و روی یه بالشت همسر بودیم!

من نه قبل دامیاری تجربه ای داشتم و نه عشقی...

مسلم بود که تو زندگیم ارزوی عشق و آرامش داشتم و بهم یاد داده بودن زندگی زناشویی
برای به کمال رسیدنه...

اره منم به کمال رسیدم...

اما به کمال تحقیرات...

کمال ، اخر هر چیزی بود و من انواع و اقسام تحقیرها رو شنیده بودم و تو دلم فقط یه اسمو
میگفتم :

خدا!!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲۰

🌿🦋 kiish_o_mat@

شهرویه؟

با صدای دانیار از فکر دراومدم و به چهره اش خیره شدم...

با دیدن نگاهم رو به دامیار گفت :

-دیدى که چیزیش نیست!

نگاهم رو به دامیار دوختم که عصبی و نگران نگام میکرد...

دانیار با گفتن << میرم سر میز >> از من جدا شد و من خیره به نگاه عصبی دامیار بودم...

دستی توی موهایش کشید و زیر لب حرف میزد...

رومو برگردوندم و به میز شام و ادمای دورش خیره شدم... نگاه خانوم جان و فروغ به

من بود...

ته مایه نگاه فروغ نگرانی بود و اونم مثل من دل خوشی از دیبا نداشت...

دیبا غیر اخلاق فاسدش، تو زمینه جنسی، برای اون خواهرشوهر خوبی هم

نبود...

ته نگاه خانوم جان اما شور و شعف و نگرانی و ناراحتی باهم بود...

شفع از اینکه ته تغاری دوست داشتنی اش هم پدر شده...

نگرانی از حال من و امکان آسیب به جنین متعلق به اسم و رسمشون...

و ناراحتی از بابت اینکه خون نوه اشون ناخالصی داره...

اره درسته... ناخالصی خون بچه ام من بودم...

منی که خون بس هستم و ارزش ندارم!

جالب اینجاست رفتار اونا با رعیتها کاملا مودبانه و مهربانانه اس، فقط مشکلشون با نسبت من با خودشونه!

آهی کشیدم که صدای دامیار به گوشم خورد :

-چیه هی میری توی فکر؟

جوری رفتار نکن که انگار از بودن اینجا و بین ما داری زجر میکشی!

ابرو در هم کشیدم و نگاش نکردم.

-ببین منو!

با لمس چونه ام توسطش، رومو به سمتش برگردوندم که توی چشمهام نگاه کرد... از چشم
چپم به چشم راستم و بالعکس...
انگار دنبال چیزی میگشت و پیداش نمیکرد...

-تو شوریه مادرو نداری!

پوزخندی زدم و نگامو دوباره به میز دوختم... به چونه ام فشار ملایمی وارد کرد و گفت :
-فروغ که فهمید بارداره چشمه‌هاش چراغونی شد... حاضر بود هرچی داره بده تا دانیال رو
تو اغوش بگیره... درد همه چیو تحمل کردو ...

-فروغ چه دردی داشت؟

شوکه نگام کرد... نگامو محکم‌تو چشمه‌هاش دوختم و تکرار کردم :

-فروغ چه دردی داشت ارباب زاده؟ خانواده مقتول؟

چشمهای برادرشو جلوی روش کور کردن؟ سکتہ پدرشو به چشم

دید؟

مادرش جلوش با دستهای خونین ظرف میشست و زیر لب بدبخت شدیم بدبخت

شدیم زمزمه میکرد؟ بهش به زور دست درازی کردن؟

دانیار فکر نکنم تا حالا کمتر از فروغ جان صداش زده باشه...

همیشه جاش بغل دست خانوم جانتہ!

همیشه بهترینا رو داره...

از دربون تا پاسبون همه دوشش دارن..

منو چی؟

تو باهام محرم نبود، تو صدپشت غریبه بودی... منو کشون کشون آوردی اینجا تو حموم

بهم تجاوز کردی و رفتی!

تجاوز کردی و جلوی پام تف پاشیدی که ارزشم همین بوده!

جنازه خواهرت تو قبر نرفته بود که منو زنم کردی!

درد تجاوزت کم بود جلوی چشمم برادرمو کور کردین!

مادرم هیستریک رفتار میکرد و من از ترس جرات نداشتم بگم چه بلایی سرم اومده!

کمر بابام خم شد وقتی خبر من تو کل روستا پیچید!

کی پخش کرد که من زنم هان؟

مگه همین تو نبودی تو دعوا با اکبر گفتی بچه های هرزه مش باقر؟

مگه نگفتی یکی قاتل یکی فاسد!

یکی دستمال خواهر بیگناهم و یکی زیرخواب من؟

-بسسسه!

تو چشمای خون افتاده اش خیره شدم و نیشخندی زدم و رومو برگردوندم...

صدای گرفته اشو شنیدم :

-تو مریضی!

اتفاقات گذشته رو نبش قبر میکنی توی جواب یه جمله ساده من!

همونطور خیره به بقیه اروم گفتم :

-اره من مریضم!

تو سالمی!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲۱

🦋 kiish_o_mat@

صورت‌مو به سمت خودش کشید و از بین دندونهای به هم چسبیده اش غرید:

-تو دیگه چی میخوای هان؟ کم و کسری تو

زندگیت هست؟

از بشور و بساب رسیدی به جایی که میشینی و حتی پاش بیفته زیرت لگن هم میگیرن!

از گل نازکتر بهت نمیگن...ته تهشم فوقش یه کم ناراحتی باشه به خاطر دیدنت و دونستن

نسبتت با اون پسره لاشی...

وسط حرفش پریدم و خیلی تهاجمی گفتم :

-هووی!

راجع به برادرم درست صحبت کن!

پوزخندی عصبی زد و سرمو به عقب هل داد و بلند شد.

دست به کمر مقابلم ایستاد و گفت :

-میدونی اگه یه معدن طلا بذارن جلو مگس، باز میره سراغ گوه! چون ذاتش اینه!

تو هم همینی! تو ناز و نعمت هم که باشی باز...

دستشو کنار شقیقه اش کوبوند و گفت :

-اینجات سیستمش رو مود گوه تنظیم شده!

مود فقر و بی احترامی!

همه چی تقصیر دیبا! همه گناهها گردن اون فقط یه چیزی!

داداش تو چرا خام اون شد؟

چرا نامزد داشت و با یکی دیگه خوابید؟

مگه نه اینکه میگفت خانواده نامزدش اجازه رفت و آمد زیادی بهش نمیدادن و دیگه کنترل خودش سخت بود؟

نشستی بیرون رینگ فقط زر زر میکنی؟ بچه، تو این داستان

دنبال مقصر نگرد! این گنداب رو هم نزن! یه سرپوش بذار

بره!

به من پشت کرد و خواست بره که انگار پشیمون شد و به سمتم برگشت :

-تو اگه تموم لحظه های زندگیتو کوفت خودت کنی فرقی نداره! اتفاقا افتاده!

از خوش بودن لذت ببر!

برای من، بچه ای با گوشت و خون خودم اونقدر اهمیت داره که نخوام تو تنش رشد کنه و

بدنیا بیاد و تربیت بشه!

پس اگه حتی یه درصد فکر کنم تو با فکرهات و کارات بهش آسیب میرسونی شده اونو از

شکمت هم درمیارم و میذارم تو شکم یکی دیگه تا آسیب نبینه!

اینو یادت باشه شهری!

رفت و ندید با حرفه‌اش چه جوری قلب ترک خورده امو برای بار چندهزارم شکوند...

منو از نبود بچه میترسوند و فکر میکرد اوضاع خیلی روبراهه؟

من خفه خون بگیرم و تو این عمارت باشم که بچه ام تو دامنم باشه؟

من خفه خون بگیرم و بیخیال بلاهایی که سر خونواده ام اومده کنار نابود کننده های

زندگیشون لذت ببرم؟

با ذوق و شوق دور میز کنارشون بشینم و بگم اخ جون؟

واقعا یعنی دامیار میتونه با قضاوت تمام، این درخواستها رو داشته باشه؟ هه!

درخواست!

اون دستور داد! اولتیماتوم داد!

شرطش شد بچه!

-خانوم جان نمایین؟

آقا هم اومدن. میخوان کیک رو ببرن!

نگامو به کیک تولد دو طبقه بزرگی دادم که با میز چرخداری به سمت دانیال میرفت...

طرح کیک اسمورف بود و چه قدر دنیای این بچه کوچیک بود!

دانیال بچه بود اما در نهایت معصوم نبود!

هر کسی که عضو پیرزاده ها باشه توی خونش ظلم و نامردی میجوشه!

میز به دانیال رسید که روی صندلی ایستاده بود و دو طرفش دانیار و فروغ قرار داشتن...

خانوم جان و دامیار هم به ترتیب سمت دیگه دانیار و فروغ بودن!

چه جشن پر تجمل اما کوچیکی!

میگم پر تجمل چون همزمان بادکنک های اسمورف زیادی به اسمون رفتن و صدای خواننده

اهنگ تولد مبارک تو باغ پیچیدا!

با صدای فروغ که به پسرش میگفت آرزو کن، دانیال نگاهی به من و دامیار انداخت و همزمان با فوت کردن شمع نگاه من و دامیار هم به هم افتاد!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۲۲

🌿🦋 kiish_o_mat@

نگامو ازش گرفتم و به پاپی دوختم که کنار میز بود و دور پایه اش میچرخید!
با دیدنش دوباره حس حقارت روز اول توی وجودم نشست و اخمی کردم...

فرح با یه سینی که توش کارد بزرگ و تزیین شده ای بود به سمتشون رفت و دانیار کاردو برداشت، اول دانیال و بعد دانیار و فروغ دستاشونو روی هم گذاشتن و سه تایی برشی به کیک زدن...

یه زمانی فکر میکردم وقتی حامله میشم کلی ناز میام، همیشه دراز میکشم و الکی اسم
غذاهای زیادو میارم و میگم که هوسشون کردم!

همیشه تصورم از دوران بارداری، یه حس خیلی خوب بود...

یه چیز مثل نفس کشیدن توی جنگل خیس و بارون خورده...

یه چیز مثل رهایی توی ساحل یه دریا میون بازی بچه ها...

یه جور آرامش ناب...

اما الان تنها حسی که به کیک روبروم دارم نفرت و نفرت...

گشمنه اما با بوی غذا حالم بد میشه...

همیشه واقعیت زندگی با رویاها زمین تا آسمون متفاوته!

زمین من بودم و آسمون با اون پهناوری دامیار پیرزاده!

-خب اینم اولین برش واسه دومین نوه پیرزاده ها...

بفرما مامان کوچولو...

نگامو به پیش دست با طرح اسمورف مقابلم دادم که دانیار گفت :

-کمه؟ بیشتر میخوای؟

و از اون طرف صدای فروغ بلند شد که گفت :

-من که گفتم شهرویه بارداره و بیشتر میخو...

-نه دخترم خدایی نکرده دیابت میگیره...

بچه اعظم به خاطر دیابت مادرش دچار شوک و ایست قلبی شده...

بچه ۹ ماهه مرده به دنیا اومد...خدا به مادرش صبر بده برای لحظه ای دلم به حال اون مادر

سوخت که دسترنج ۹ ماهسختیش شد یه قبر کوچولو که نگاهم به دامیار افتاد که با شنیدن

حرف خانوم جان رنگش پرید...

میدونستم فکر میکنه من تمام راهها رو برای از بین بردن این بچه رو میرم و حتما تو ذهنش این اومده که من با زیاده روی تو خوردن مواد قندی دیابت رو به جون میخرم...

شاید دیروز قصدم این بود اما وقتی نشد و اونم با زرنگی به همه اعلام کرد که باردارم، دیگه فرصتو ازم گرفت...

جلوی چشم این همه آدم که انگار از الآن اون جنین توی شکمم براشون حکم یه جون دوباره رو داره، عمرا دست به کاری میزدم!

نگاه منتظر دانیار رو درک کردم و پیش دست رو ازش گرفتم که لبخند مطمئنی زد و به سمت میز برگشت...

با چنگال خامه های آبی رنگ روی کیکو کنار زدم و بعد از قسمت کردن کیک به تیکه های کوچیکتر، چنگالو توی موز وسط کیک فرو کردم و خوردمش...

انگار با خوردنش تازه مزه کیک رفت زیر دندونم و با چنان ولعی شروع به خوردنش کردم که خودمم باورم نمیشد...

کیک که تموم شد و بازم دلم آروم نگرفته بود، نگاه ناراحتی یه میز انداختم و کیکهای دست
 بقیه...

نمیدونم نگام چه جور بود که صدای خنده فروغ و بقیه بلند شد...

با گیجی نگاهشون کردم که دامیار لبخند مهربونی زد و با پیشدستش به سمتم اومد...

وقتی جلوم زانو زد و پیش دستش رو روی پیش دست خالیم گذاشت و چنگالشو تو
 دستش گرفت...

بیخیال از اینکه اون کیه و نگاه بقیه چه جوریه، چنگالمو زدم تو کیک و خوردمش...

برای من فقط اون لحظه کیکی مهم بود که مزه خوشش توی تموم گوشت و خونم نشسته
 بود و من نمیدونستم بارداری اینقدر حس قشنگیه!

اینکه قبلاً از کیک متنفر بودم و الآن حتی همون خامه های آبی کیک داشتن دهنمو آب
 مینداختن فقط به خاطر ذائقه کوچولویی بود که توی شکمم جولون میداد و جون میگرفت...

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۲۳

🦋 kiish_o_mat@

کیک که تموم شد زبونمو دور لبم کشیدم و به دامیار نگاه کردم که با لذت نگام میکرد...
جایی خونده بودم مادر بچه‌ی یه مرد بودن ارزشش حتی از عشقش بودن هم بیشتره و
من الان مادر بچه دامیار بودم!

دنبال ارزش و بها واسه خودم تو این زندگی نبودم چون پیداش نمیکردم اما ترسم از روزی
بود که بچه ام بزرگ بشه و ببینه یه چیزایی درست نیست...

ببینه مادرش هیچوقت سر خاک عمه اش نمیره... ببینه وصفچشمای آبی داییش همه جا
پیچیده و اما الان داییش نابیناست...

من ترسم از چراهای بعد بچه ام بود وگرنه بارداری آخرین حد خوشبختی یه زنه!
تکامل یه زن باردار بودنشه...

-بازم میخوای؟

لب گزیدم و نه ای گفتم که دست زیر چونه ام گذاشت و تو چشمام خیره شد :

-چشمات...انگار توش یه دریا رو جا دادن...

قبلا فقط نا امید بودی اما الان میشه توی دریای چشمات فقط خوشحالی دید...

-تو صیاد قابلی هستی، پس این خوشحالیو مثل همه چیزهای دیگه صیدش کن...

اخمی کرد و در جواب کنایه ام گفت :

-میخوام غریق نجات دریات بشم، من نمیذارم کسی غرق چشمات بشه و تو هم موجهای

خروشاتو اهلی منو دلم کن...

قبلاً که میشنیدم یکی میگفت دست و دلم لرزید میخندیدم و میگفتم مگه میشه؟

اما من همون لحظه با دوتا جمله ساده جوری دست و دلم لرزید که ناشیانه ازش نگاه دزدیدم و صورتمو برگردوندم که دستش از چونه ام برداشته شد...

نه اینکه تا حالا محبت ندیده باشم نه!

اتفاقاً من سوگلی خونه بودم و داداشم واسم جون میداد...

لبخندم عمر بابام بود و دردونه مادرم...

اما شنیدن این حرف از زبون مردی به اسم همسر لذت دیگه ای داشت...

همیشه فکر میکردم چرا دخترای تحصیل کرده که هم پول دارن هم خونه هم شغل و

درآمد خوب تن به ازدواج میدن...

اونا که چیزی کم ندارن...

وقتی شدم زن دامیار و اون بی توجه از کنارم عبور میکرد و تمام من فقط یه لمس ساده

یا یه کلمه کوتاه رو طلب میکرد فهمیدم ذات دخترها اینه که در عین داشتن، باز هم تا

وقتی جنس مخالفی نباشه و علاقه به خرج نده انگار هیچ چیزی ندارن!

به قول مادرم، آدمگدای سر کوچه باشه اما محتاج محبت نه!

آدمای محتاج محبت آدمای خطرناکین، آدمای خطرناک بیچاره این!

و من به روزی جزو همین بیچاره ها بودم.

-چرا اینقدر میری توی فکر؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-زندگیم به جایی رسیده که فکر میکنم تا دنبال دلیل و حکمتش باشم

-بیخیال باش تا زندگی تو رو با جریانش پیش ببره...

-بیخیال بودن باعث همیشه نجات پیدا کنم بلکه غرقم میکنه!

-زندگی رو دریا ندون...

زندگی یه باتلاقه که هرچی بیشتر دست و پا بزنی بیشتر غرق میشی...
بی حرکت وایسا سرجات و منتظر دستی باش که به سمت دراز میشه...

مکثی میکنمو میگم :

-اگه دستی نباشه چی!

شوکه شدنشو به وضوح حس کردم و با نگاه محکمی به سمتش برگشتم :

-اگه دستی برای نجاتم نیاد چی؟

-شاید اونقدری نخوامت که دستمو به سمت دراز کنم و جونمو به خطر بندازم اما حتما چویو
دستت میدم که یه سرشو خودم گرفتم و میکشمت بیرون!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۲۴

🌿🦋 kiish_o_mat@

پوزخندی زدم و ترجیح دادم جوابی ندم...

اما خیلی دلم میخواست بگم کسی که آدمو سُرُ میده تو تباهی، نمیتونه نجاتش هم بده!
اما اینجا و تو این موقعیت واقعا دیگه حرف زدن بس بود...

تا همین جاش هم به طرز غیرقابل باوری گند زده بودم تو کیفش و برام جالب بود که بودن
پیش خانواده اش براش مهم نبود و اینجا کنار خواهر قاتل خواهرش نشسته بود و غرغریهای
اونو به جون میخرید...

-بلندشو بریم...

رومو به سمتش برگردوندم که بلند شده بود و به روبروش چشم دوخته بود :
-تو که در هر حال قراره ساز مخالف بزنی و برات کوتاه اومدن من مهم نیس...

-برام مهم نیس چون دلیلشو درک نمیکنم!

اگه واسه بچه اس که من یک ماهه باردارم و قبلش اینطور نبود!

اگه واسه خودمه که پنج ماهه زنتم و بازم از این خبرا نبود...

نگاشو از روبرو گرفت و شاکی به من دوخت...

اینبار من نگامو ازش گرفتم و خیره به میزی که روش کیک بود گفتم :

-هوم؟

چرا جواب نمیدی!

جوابی هم نیست که بدی.

-وجود اون بچه رنگ و بوی دیگه ای به عمارت میده!

اون بچه بعد از قتل دیبا وارد خانواده ما شده و چه بسا اگه دختر هم باشه و به اون رفته

باشه دوباره یه دیبای دیگه توی خانوادمون میاد...

نگاهمو به لبخند روی لبش و نگاهش که به درخت بید بود دوختم :

-این عمارت واسه بابا بود و ما بچگیهامون اینجا بزرگ شدیم... این درخت بید جایی بود که

من و دیبا و دانیار دورش میدویدیم و بازی میکردیم...

حالا دلیل وجود دیبا کنار درخت رو فهمیدم!

شاید طبق گفته های دامیار، قرار بود این بچه یه دیبای دیگه باشه!

-امیدوارم هرزگیش به خواهرت نرفته باشه!

سنگینی نگاه عصیشو حس کردم و اگه نمیگفتم غمباد میگرفتم!

-منم امیدوارم مثل داییش با یکی نامزد نباشه و با یکی دیگه همخواب!

دندون روی هم ساییدم و برای دراوردن حرصش، با خونسردی ظاهری گفتم :

-اون که کار خواهر تو بوده!

تکون مسخره ای به سرم دادم و گفتم :

-راستی امیر هوشنگ رو نمیبینم!

صدای پوزخندش اومد :

-هه! نتونست بیاد...

ناراحتی؟

نگامو به چشماش که بهم دوخته بود دادم و خیره تو چشمای قرمزش گفتم :

-من از هیچی به اندازه مادر بچهی تو بودت ناراحت نیستم!

دستاشو توی جیبش زد و سری تکون داد...

روشو ازم گرفت و گفت :

-منم از هیچی به اندازه اعتماد به تو پشیمون نیستم؟ تو اون چیزی نیستی که

نشون میدادی!

اینو گفت و با قدمهای بلندی ازم دور شد...

ذهنم حول و حوش کلمه اعتمادی که گفته بود چرخ میخورد و اون از کدوم اعتماد میگفت؟

مگه اصلاً جایی واسه بروز شخصیتم داشتم که اون از تفاوتم حرف میزد؟

جوری صحبت میکرد که انگار از قبل منو میشناسه!

با دیدن رفتنش پیش خانوم جان و دانیار، منم نفس عمیقی کشیدم و دل از تخت و بالشت
کندم و پاهامو روی زمین قرار دادم و دمپایی سفید بیمارستانو پا زدم که یه جفت کفش
مردونه جلوم قرار گرفت...

سرم بالا رفت و به صاحب کفشها خیره شدم...

دانیار یه دستش توی جیبش بود و دست دیگه اش جلوی لبش و متفکر به من نگاه میکرد...

-مشکلی پیش اومده؟

چشمات تنگ شدند و ابروهاش به هم نزدیکتر...

-صبر کن تا فروغ اتاقو برات آماده کنه.

-کدوم اتاق؟

-شب اینجا بید.

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲۵

🦋🌿 kiish_o_mat@

نگام برای لحظه ای روی دامیار که کنار فروغ ایستاده بود و چیز یو بر اش تفهیم میکرد
ایستادو سریع برگشت سمت دانیار

-ممنون ولی دام...

دستشو از جیبش دراورد و گفت :

-دامیارم موافقه!

نترس یه شب اینجا بد نمیگذره!

لبخندی بعد حرفش زد و دستشو به سمتم دراز کرد و منتظر نگام کرد...

سرش به سمتم کج شده بود و زیرچشمی با ابروهای بالا رفته منتظر بود تا دستمو بذارم تو دستش...

از نگاهی که بهم داشت و فکر اینکه چرا اینقدر امشب همه عجیب شدن کلافه شدم و دستمو توی دستش گذاشتم...

با نشستن انگشتاش پشت دستم و گرمای دستش مثل برق گرفته ها نگاهش کردم که لبخندی زد و همزمان که کمکم میکرد بلند بشم گفت :
-نترس شهرویه...

من یه دکترم و آخرین خواسته ام ضربه زدن به آدمهاست!

من سوگند خوردم و حالا حالاها هم نمیشکنمش!

سردرگم از حرفی که زد لبامو به هم دیگه فشردم و بدون نگاه به کسی با کمک دانیار، ایستادم

-فروغ جان!

-اومدم عزیزم...

سرم پایین بود و دلم نمیخواست به هیچکدومشون نگاه کنم...هنوز دستم اسیر دستای دانیار بود و اون نوازش انگشت شستش پشت دستم داشت تموم دین و ایمونم رو به باد میداد...

حسودی برای اینکه فروغ کسیو داره که پشت اسمش جان بذاره و اینجور نوازش رو بلد باشه!

حسرت داشتن این آدم و نوازشش فقط برای خودم و خودم....

پوزخندی به افکارم زدم و خوبه!

حداقل تا الآن خائن نبودم که اونم شدم!

مرحبا به تربیت پدر و مادرم که چشمش به زندگی یه زن دیگه دوخته شده بود و دلش واسه نوازش همخونِ محرم ترین ادم زندگی اش رفته بود...

دستم از دستای دانیار دراومد و توی دستای فردی رفت که سردیش تا اعماق قلبمو
منجمد کرد...

سرمو بالا بردم و به دامیار نگاه کردم که به جای دانیار کنارم ایستاده بود و سعی میکرد یه
جور محترمانه از موندن اینجا انصراف بده...

اما دانیار دستشو دور شونه فروغ حلقه کرده بود و بی توجه به بحث بین دامیار و فروغ
نگاهش به من بود..

با دیدن نگاهم لبخند مطمئنی زد و چشمکی حواله ام کرد که دلم لرزید...

من از خودم از اینجا بودن از توجهات بی ریای دانیار ترسیدم...

از خودِ محبت ندیده ام از شوهر ترسیدم...

از خودِ عاشقی نکرده‌ی بیست ساله ام ترسیدم...

ترسیدم که با دست دیگه ام به بازوی دامیار چنگ زدم و جوری خودمو آویزونش کردم که به
سمتم کج شد و نگران نگام کرد :

-چیزی شده شهرویه؟

با حلقه شدن دستش دورم و ورودم به آغوش نه چندان گرمش به عنوان یه شوهر، ترسمو مخفی کردم...

من خودمو بیحال نشون دادم تا دامیار نگهم داره و به قلب بی حیام بفهمونه که ای بی وفا، درسته بی سر صاحبی، اما کسی هست که نگهبانت باشه....

درسته که مثل یه قلعه خالی از پادشاه و ملکه و سکنه ای...

اما جلوی درت یه نرده فولادیه و نگهبان قدری جلوی نرده ایستاده تا جلوی همه رو بگیره...

که اگه داخل قلعه پای نامحرم برسه، نگهبان خوب بلده تیشه بزنه به ریشه زندگیت!

📩🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲۶

📩🦋 kiish_o_mat@

صدای دامیارو زیر گوشم شنیدم :

-خیلی ضعف داری؟

با بغض سری تکون دادم و طولی نکشید که روی دستای دامیار به سمت ساختمون برده شدم...

من حاضر بودم با دامیار بی هیچ حفاظ و فاصله ای باشم اما دیگه اون افکار کثیف توی ذهنم نیان!

توی تموم مدتی که دامیار منو تو آغوش گرفته بود و با فروغ که پشت سرمون راه میومد صحبت میکرد چشمامو بسته بودم تا یه وقت حتی با باز کردنش و خوردن نگاهم به فروغ، شرمنده خدا نشم!

روی تخت که گذاشته شدم آروم پلک زدم و چشمامو باز کردم ...

فروغ و دامیار رو جلوی در دیدم که در حال صحبت بودن و فردی چیزی روبه دستم بست و نبضم رو گرفت...

به سمت مخالف چرخیدم و بادیدن دانیار درحالی که داشت فشارمو با دستگاه میگرفت صورتم سرخ شد و سرم رو به زیر انداختم...

خودمو خواستم عقب بکشم که سرشو بلند کرد و جدی و عتاب آلود نگاهم کرد...

نگاهمو ازش گرفتم و به قالیچه ۹متری کف سرامیک دوختم که اونم دستگاه رو باز کرد و با گفتن اینکه " فشارش خوبه فقط به استراحت نیاز داره " از کنارم بلند شد و به سمت فروغ و دامیار رفت.

دستشو روی شونه ی دامیار گذاشت و چیزی بهش گفت و بعد با نیم نگاهی به من همراه فروغ از اتاق خارج شدن...

با ورود کامل دامیار و بستن در توسطش، نفسی کشیدم و سعی کردم خودمو بالا بکشم و به تاج تخت تکیه بدم...

دامیار سریع به سمتم اومد و گفت :

- دیدی که خان داداش گفت استراحت کن.

آب دهنم رو قورت دادم و انگار که به خاطر اون فکرها روی نگاه کردن به دامیار رو
نداشتم که سرم پایین بود و جوابشو دادم :

-خسته شدم دلم میخواد یکم راه برم!

-باشه فردا، فعلا بلند شو و یکی از این لباسها رو انتخاب کن و بپوش...

اینو گفت و دکمه های پیراهنشو باز کرد و انداختش روی کاناپه و کمر بند شلوارش رو باز کرد
و درآورد و روی پیراهنش انداخت و با درآوردن کفشش، کنارم روی تخت نشست...

به سمتش برگشتم و زیر چشمی نگاهش کردم که گفت :

-چرا نمیپوشی؟

آهی کشیدم و فکرمو به زبون اوردم :

-لباسای دیبا رو نمیپوشم!

اینو گفتم و نگاهمو به صورتش دوختم که فک سفت شده اش نشونه عصبانیتش بود...

بلند شد و به سمت کاناپه رفت، پیراهنشو برداشت و دو مرتبه کنارم نشست...

-مانتو و لباس تو دربیار... اینو بپوش...

نگاهی به پیراهنش کردم و اروم مانتو و بلوز و شلوارمو دراوردم...

شوهرم بود و خجالت جلوش معنی نداشت، به خاطر همین لباس زیرمو دراوردم و اجازه

دادم تا سینه هام که داشتن سایز بزرگ میکردن نفسی بکشن و پیراهنو از دست دامیار

کشیدم که نداد...

متعجب سر بلند کردم نگاهش کردم که نگاهش رو معطوف به سینه ام دیدم...

لبخند محوی زد و گفت :

-نی نی کوچولوی من قراره با این سیر بشه و بزرگ بشه؟

برای اولین بار دستی روی سینه ام کشید که از روی هوس یا انتقام نبود...جوری رد دستاش رد نوازش بودند که خودمم دلم پر از مهر اون جنین توی شکمم شد...

پیراهنو دورمگرفت و من در کمال تعجب به کمک اون پیراهنو پوشیدم...

وقتی دکمه های پیراهنم بسته شد روی تخت پشت به دامپار دراز کشیدم و با چشمهای باز به روبرو نگاه میکردم...

تموم اتفاقات امروز توی ذهنم چرخ میخوردن و میرفتن و میومدن...

اون از صبح و رفتن من به اون مرکز برای سقط، رسیدن دامپار، رابطمون، قفل کردن در، اومدنش، رفتنم به بیمارستان و بعدش هم تولد دانیال!

آبازور که خاموش شد چشمهامو بستم تا بخوابم که دستی دور شکم حلقه شد و به عقب کشیده شدم...

با لمس بدن دامیار اونم چسبیده به بدنم، اب دهنمو قورت دادم و پلکهامو به هم فشردم که دستش روی شکم به صورت نوازش کشیده شد و صداش به گوشم رسید :
-بدنتو اینقدر سفت نکن...

آزاد کن خودتو بخواب...

اونقدر حرکت رفت و برگشتی دستش ادامه پیدا کرد که حس آرامش توی وجودم پدیدار شد و خیلی راحت به خواب رفتم.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲۷

🦋 kiish_o_mat@

چشمامو که باز کردم هوا روشن شده بود...

ملحفه نازک تخت از روی تنم کنار رفته بود و دست بزرگی روی پهلووم قرار داشت...
نفس عمیقی کشیدم و دستامو بالا اوردم و چشمامو مالیدم و آروم به سمت دامپار
برگشتم...

چشماش بسته بود و چندتار موش روی پیشونی اش افتاده بود....

این مرد، یه روزی جزو جذاب ترین مردهایی بود که توی اطرافم بودن و من با هربار
دیدنش و همون سلام علیکی که میکردم ته دلم میلرزید و به شوخی به حنا میگفتم:
-ببین منو بالآخره من یه روز با این آقای جذاب شده یه ناهاری شامی چیزی میخورم!

حالا توی مقامی بودم که حتی با این آدم توی یه تخت میخوابیدم و اما دیگه برام
اون شکوه رو نداشت! مگه نه اینکه اونم یه آدم مثل بقیه بود؟

اون زمان درک من از خوشبختی تو یه زیبایی آدمها خلاصه میشد و امروز درک من از
خوشبختی لبخند زدن بی منته!

اینکه هر لحظه ای که لبخند میزنی و دلت شاده یعنی خوشبختی!

قیافه رو خیلیا دارن و پول رو خیلیای دیگه...

اما دلیل همیشه همه اون ادما خوشبخت باشن...

پول خوشبختی نیاره اما جلوی بدبختی رو میگیره... و کی میگه اگه رنگی سفید نباشه سیاهه؟

ادمی که بدبخت نیست دلیل همیشه خوشبخت هم باشه!

-کی بیدار شدی؟

چشمای باز دامیار و حرکت لباش منو از فکر دراورد...

کمی خودمو عقب کشیدم که با دستش اجازه بیشتری نداد و پرسید :

-گشنته؟

-نه.

صدای هردومون گرفته و خواب آلود بود...

چشماش هنوز خمار بودند و انگار به زور بازشون نگه داشته بود...

دستشو عقب کشید و گفت :

-پوش لباساتو بریم صبحونه بخوریم...

عقب رفتم و از روی تخت بلند شدم که صداش به گوشم رسید:

-قبلش فقط بین فروغ رکابی ای چیزی داره پوشم؟ گرمه!

پشت بهش باشه ای گفتم و اول شلوارمو پوشیدم و بعدش پیراهنشو دراوردم و لباس

زیرمو تن زدم و بلوزو مانتومو...

خواستمبه عقب برگردم که با دیدنش که پیراهنشو جلوی دماغش گرفته و با چشم بسته بوش
میکنه سرجام مات موندم... جوری پیراهنو به بینیش چسبونده بود و سرش کج بود که انگار
بهترین بوی دنیا رو داره استشمام میکنه!

سریع به سمت در برگشتم و بازش کردم و بیرون رفتم...

درو بستم و بهش تکیه کردم و چشمامو بستم...

دوباره همون صحنه پشت پلکهام جون گرفت و از ترس چشمامو باز کردم و به
سمت اتاق دانیار و فروغ رفتم...

با یاد دانیار و اتفاقای دیروز شرمنده لمو به دندون گرفتم و پشت در اتاقشون ایستادم...

دو تقه به در زدم و منتظر موندم تا باز بشه...

در که باز شد سر بلند کردم به فروغ راجع به رکابی بگم که دانیار رو با یه شلوارک
کوتاه و رکابی پشت در اتاق دیدم...

با دیدنش اول چشمام گشاد شد و بعد سریع سرمو پایین انداختم و با صدایی که از خجالت میلرزید گفتم :

-دامیار...دامیار گفت اگه میشه یه رکابی بد...

-سرت چرا پایینه حالا! بیا داخل بردار براش...

سرمو بالا اوردم و بهش نگاه کردم که لبخندی زد و کنار رفت و گفت :
-بیا بردار...

دودل وارد اتاق شدم و کنار کمد ایستادم که به کشوی سمت راست اشاره کرد و گفت :
-برش دار...هم رکابی هم شلوارک...

بدمصب گرمه امروز! لباساشم بگو بده واسش بشورن و اتو کنن...

روی زانوهای خم شدم و در کشو رو باز کردم و اولین رکابی و شلوارک دم دستم رو بیرون اوردم که با صدای گرفته‌ی دانیار دستم خشک شد :

-اونو نبر...

اونو دیبا براش خریده بود من از جلوی چشمش برداشتم تا با دیدنش داغش سر تو هوار نشه!

انگار همین که اسم دیبا روی اون شلوارک بود منو ازش منزجر کرد که سریع رهاس کردم و رکابی و شلوارک دیگه ای انتخاب کردم...

سریع ایستادم و خواستم به سمت در برم که صدای دانیار مانع شد :
-بهتری؟

به عقب برگشتم و خیره توی چشمهای آرومش گفتم :
-اره بهترم.

پلک روهم گذاشت و لبخند مهربونی زد که من هم لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم.

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۲۸

✿🦋 kiish_o_mat@

وارد اتاق شدم و رکابی و شلوارک رو روی تخت گذاشتم و با شنیدن صدای سیفون متوجه شدم که دامیار رفته دستشویی.

جلوی آینه خودمو نگاه کردم و دستی روی گونه ام کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم.

اتاق مهمان بود و تازه تونسته بودم دکوراسیونش رو ببینم.

یه اتاق لیمویی با تخت دو نفره و کمد کاناپه لیمویی!

-بریم؟

به عقب برگشتم که دامیار رو در حال پوشیدن رکابی توی تنش دیدم.

سری تکون دادم که جلوتر از من به سمت در رفت و بازش کرد. دنبال دامیار از پله ها پایین

رفتم و وارد نشیمن شدم که با دیدن آزیتا و امیرهوشنگ انگار پاهام روی زمین چسبیدن.

دامیار با دیدن امیرهوشنگ مکثی کرد و به سمتم برگشت و چشماشو ریز کرد.

خدای من! آخه الآن وقت اومدن بود؟

دامیار دستش رو به سمت دراز کرد و منتظر نگاه کرد. قدمی جلو رفتم و دستمو توی دستش گذاشتم که فشار ملایمی بهش وارد کرد و قدم برداشتیم.

-سلام!

با شنیدن صدای سلام رسای دامیار نگاه همه به سمتون برگشت و آریتا و امیرهوشنگ با دیدنمون ایستادن.

امیرهوشنگ نگاهی به دستای منو دامیار کرد و لبخندی زد و گفت :

-سلام جناب دامیار بزرگ!

اینو گفت و به سمت دامیار اومد و ضربه ای به شونه اش زد و رو به من گفت :

-به به پرنسس ما هم که اینجاست! چه طوری گل دختر؟

-سلام دامیار جان!

-خوبم امیر هوشنگ خان.

صدای من و آرزیتا باهم بلند میشه و آرزیتا لبخندی هم خرج من میکنه و میگه :

-عزیزم خوبی تو؟

و با مهر خاصی دستشو جلو میاره و روی شکمم میکشه و میگه :

-زنعمو جون گفتن بارداری! ای جونم.

چشمای امیر هوشنگ از بارداری من گرد میشه و چشمای من از محبت یهو قلنبه شدهی آرزیتا!

نکنه واسه بچه ام نقشه دارن؟

با فکر اینکه بعد زایمان دامیار منو بیرون بندازه و با آرزیتا ازدواج کنه و بچه منو بزرگ کنن،

اشک توی چشمام جمع میشه و تنم لرزی میگیره و ضعف میکنم که دامیار سریع دستمو رها

میکنه و کمرمو میگیره...

چیشده؟

صدای ازیتا نگرانه و نمیدونم چرا همش حس میکنم بیشتر از من، نگران بچه اس!

بذارش روی مبل دیگه مرد حسابی!

دامیار منو به سمت مبل میبره و زمانی که روش قرار میگیرم و آبی روی صورتم پاشیده میشه، نگاه گیجم روی صورتش میشینه و انگار خیال همشون راحت میشه که عقب میرن و به سرجاهاشون برمگردن...

تو چرا همش ضعف میاری؟ مشکلی داری شهرویه؟

با چونه ای که میلرزید ازش پرسیدم :

تو...تو میخوای بچه منو بدی به آزیتا؟

گیج نگاهم کرد که سوالم رو دوباره تکرار کردم :

-میخواهی منو طلاق بدی و بچه ام رو با اون بزرگ کنی؟ طلاقم بده اما بچه رو نگیر!

من....آخ

با فشرده شدن پهلوام توی دستش آخی گفتم که عصبی فشارو کم کرد و از بین دندونهای کلید شده اش گفت :

-یه بار دیگه همچین چرندیاتی که محصول اون مغز معیوب پر از کینه ات هست رو به خورد من بدی بلایی به سرت میارم که ندونی از کجا خوردی!

برای اولین بار از خشونتت که برام خرج کرده بود لذت بردم و خیالم راحت شد که بچه ام توی دامن پر مهر خودم بزرگ میشه!

درسته طلاقم نمیداد و نگهم میداشت اما همون داشتن بچه ام برام از همه چی مهم تر بود.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۲۹

✉️ 🦋 kiish_o_mat@

-حالش خوبه مادر؟

-بله خانوم جان... فقط اگه میشه زوتر بساط صبحونه رو بچینید!

-منم میام کمک زنعمو جونم.

با شنیدن صدای ازیتا، نیشخندی روی لبام جا میگیره و خانوم چه خودشیرینی هم بلده!

زنعمو جونم!!

-مادرم بهش شیر داده، خواهر من و دانیاره!

گیج از حرف دامیار زیر گوشم به سمتش برمیگردم و با اخم کمرنگی نگاهش میکنم که

میگه :

-دیگه نگو که اون پوزخندت به خاطر کلمه آخر آزیته نبود!

منم گفتم که اون خواهرمه!

جمله اول و جمله دومش رو باهم میکس کردم و بعد فکر کردن به حرفش، با چشمای گشاد شده اول به اون و بعد به آزیتا خیره شدم که توی آشپزخونه بود و داشت میز رو میچید! - پس...پس...

-مگه همه چی خانواده ما رو باید مردم بیرون بدونن؟

اینکه زنعوی من نمیتونسته به بچه اش شیر بده، به هیچ کسی ربط نداشته که ما بخوایم جارش بزیم!

-خواهرته؟

نیم نگاهی به من کرد و با دیدن قیافه وا رفته ام با بدجنسی گفت :

-الهی!

این هووت از میدون به در شد.

بگرد تو فک و فامیل یکی دیگه پیدا کن.

چشم غره ای رو به بهش رفتم و رومو برگردوندم.

-واقعاً حامله ای؟

سرم به سمت امیرهوشنگ برگشت که روی مبل کناریم نشسته بود و هاج و واج نگام میکرد.

لبخندی زدم و گفتم :

-اینجور میگن.

چشماش پر از مهر شد و گفت :

-وروجکت حالا جنسیتش معلومه؟

-فقط یه ماهشه!

خندید و گفت :

-ای جانم!

این آقای اخمو سرت کلاه گذاشت نه؟

متوجه منظورش نشدم که خودش هم فهمید و گفت :

-نمیخواستیش نه؟

انگار شنیدن اون کلمه از دهنش برام ثقیل تر از فهمیدنش و درک کردنش بود که خودمو

جابجا کردم و گفتم :

-همه خانومها عاشق بارداری و بچه ان!

-نه همه ای که حتی به شوهرشون علاقه هم ندارن!

واقعیت زندگی من اونقدری دردناک نبود که دونستن بقیه اونو دردناک میکرد.

-علاقه از جایی بالآخره باید شروع بشه!

-تو پلش کردی یا دامیار؟ دامیار دنبال مسیر

میگرده یا تو؟

گرچه از نظر من این مسیر رو دامیار خیلی وقته پیش زده اما به جایی نرسیده!

با هر کلمه اش گیج تر میشدم و اصلاً منظور امیرهوشنگ چی بود!

-بهتر نیس به جای تحلیل مسائل زندگی ما، درمورد مشکلات مالی کارخونه صحبت کنیم

داماد عزیز؟

تحکم از سر و روی جمله محکم دامیار میبارید و اون کلمه داماد عزیزی که گفته شد جایگاه

امیرهوشنگ رو به عنوان شوهر دیبا به رخ خودش و من کشید که دوتایی فاصله ای رو که

ناخودآگاه حین حرف زدن کم کرده بودیم رو بیشتر کردیم و من نگاهمو به روبرو دوختم و

اون تک سرفه ای کرد.

-از کریمی چه خبر؟

این سوال رو دامیار پرسید و امیر هوشنگ هم جواب داد :

-هنوز خبری ازش نشده. یکیو گذاشتین جلوی خونه دخترش.

زنش که خیلی ساله طلاق گرفته و نیست.

میگن تنها انگیزه اش واسه موندن دخترشه و اونم که تحت نظرمونه.

رفتم ازش شکایت هم کردم اما دیگه ادرسی از دخترش ندادم.

تا اونا پیگیری کنن شاید خودمون پیداش کنیم اونوقت شر میشه برامون که چرا پیا گذاشتیم!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۳۰

🦋🌿 kiish_o_mat@

گرمای چیز یو پشت گردنم حس کردم و برای لحظه ای سر عقب بردم و با دیدن دست دامیار که روی مبل و پشت گردنم قرار گرفته بود یکم خودمو جلو کشیدم که صداش توی گوشم نشست :

-راحت باش عزیزم.

یعنی جوری صداش بلند بود و لحنش دستوری که تکون خوردن امیرهوشنگ سر جاش رو از گوشه چشمم دیدم.

منم دو مرتبه به مبل تکیه کردم و کیه که بتونه جلوی اون لحن کوبنده مقاومت کنه؟

-بهتر نیست دخترش رو تحت فشار بذارین؟

کافیه بفهمه دخترش تو دردسر افتاده اونوقت سریع پیداش میشه...

از اینکه دامیار آدم خودخواهیه یقین پیدا کرده بودم و اما بازم شنیدن این حرفها ازش واسم ثقیل بود!

چه طور به خاطر منافعتش پای زنی رو وسط میکشید که واسه خودش زندگی داشت و ممکن بود سر این مشکلا زندگی زناشویش دچار بحران بشه؟

-دختر کریمی فلجه. زیاد از خونه بیرون نمیره. فقط شوهرشه که هر صبح میره سرکار و عصر برمیگرده.

-اون نیاد بیرون، شما که میتونین برین داخل!

به حدی جملهی دامیار مشمیز کننده بود که موهای تنم سیخ شد و فقط با چشمای گشاد شده به امیرهوشنگ خیره شدم تا بینم اونم به یه حیوون تبدیل شده یا نه!

امیرهوشنگ که معلوم بود از حرف دامیار، جا خورده تکون سختی خورد و گفت :
-ا...ا...خودم دنبال کریمی میگردم و زودتر پیدااش میکنم.

-من نظرمو دادم دیگه باقیش با خودت!

-من پا بذارم تو خونه یه زن فلج که از قضا شوهرم داره؟ پا بذارم و زنی که توانایی
رفع کردن ساده ترین نیازهای خودشو نداره با دیدنم قالب تهی کنه؟ چی فرض
کردی منو تو؟

از اینکه امیرهوشنگ با شنیدن حرفای دامیاری عصبی شده بود خوشحال بودم و انگار هنوزم
میشد تو این عمارت انسان پیدا کرد!

صدای دامیاری با خونسردی هرچه تمام تر از بغل گوشم بلند شد
:

-خب وقتی تنهاست نرو که بترسه!

وقتی شوهرش هست برو!

اخمای من و امیرهوشنگ باهم توی هم رفت و امیرهوشنگ غرید :

-صبحونه نخوردی داری چرت میگی دامیاری!

خودتم متوجه حرفهایی که میزنی هستی یا نه؟ مغزت رفته تعطیلات؟

جلو چشم شوهره برم بگم چی؟

بگم اومدم زنتو بترسونم؟ بگم دنبال پدرزنتم؟ نبود زورم به زنت رسیده؟

-گفتن این حرفها سخته؟

امیرهوشنگ جا خورده، نگاهی به من میندازه و بعد خیره به دامیار میگه :

-چه مرگته تو؟ بگو درد تو بدونم حداقل!

دامیاری که من میشناختم وقتی میفهمید دختره فلجه باید میگفت پس مراقبش باشین

نذارین اتفاقی براش بیفته!

چی باعث شده عوض بشی؟

-واست گفتن اون حرفا به داماد کریمی سخته اما اینکه کنار من، کنار رفیق بچگیهات، به

زنم در مورد دوست نداشتمم و اجباری بودنم بگی راحت؟

گفتم برو فقط بترسون دختره رو قبول نکردی گفتم شوهر داره!

شهرویه شوهر نداره که واسش مثنوی هفتاد من ردیف میکنی؟ با اون حرفات دلشو خالی میکنی

و به این فکر نمیکنی که بچه منو بارداره؟!

تو با خودت چند چندی امیرهوشنگ وارسته؟

دهن باز موندهی امیرهوشنگ، نشونهی نطق بسته شده اش بود.

من اما فقط سرمو به سمت دامیار برگردونده بودم و گیج نگاهش میکردم.

یعنی اون همه حرف زد فقط برای اینکه به این جا برسه؟ جرات نگاه کردن به سمت

امیرهوشنگ رو نداشتم.

اصلا نمیتونستم اون مات بودنش از حرف دامیار رو تحمل کنم.

-خیلی احمقی دامیار!

من یه روانپزشکم و خودتم میدونی!

صحبت با شهرویه و فهمیدن حال و احوالش واسه سلامتی زندگی خودتون و بچه اتونه. نه اون افکار مریضی که توی سرت جولون میده.

من اون خواهر هرزه ات نیستم، اینو یادت باشه!

با دهن باز به امیرهوشنگ که بعد گفتن حرفاش بلند شده بود و از ساختمان عمارت بیرون رفته بود نگاه کردم.

اولین باری بود که دیبا مقابل دامیار هرزه خطاب میشد و اون دفاعی نمیکرد!

-میبینی دختره احمق کاری کرده که باید بشینم و توهین به روحش رو بینم و نتونم

مشت بزنم تو دهن اون که زر زده!

چرا؟ چون اون از همه محق تره!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۳۱

🌿🦋 kiish_o_mat@

نگاهمو به سمتش کشوندم که خیره به میز این حرفو زده بود...

چهره اش انگار شکسته بود، هیچوقت بعد از صحبت در مورد دیبا به غم توی چهرهی دامیار دقت نکرده بودم.

-من یه مردم، تو رگ مردها به جای خون، غیرت میجوشه و خواهرم با کارش باعث شد غیرتم چال بشه.

یه مردم که دستم جلوی دزد ناموس خواهرم بسته اس چون تا بخوام کاری کنم همه میگن مگه خواهرت مقصر نبود؟ اگه شاکی باشی و پرونده بره معلوم نیس محکوم میشه یا نه!
یه مردم که زخم ۵ ماهه زخمه و عین هر دقیقه اش به پاره تنم که ۲۸ سال جونمون برای هم درمیرفت حرف میزنه و درک نمیکنه که رابطه خواهربرادرا اونقدری قویه که حتی اگه بزرگترین اشتباها رو هم انجام بدن بازم برای هم عزیزن!

دیبا حتی اگه قاتل هم بود باز من براش جون میدادم و تو هربار با گفتن کارش داری غیرتمو توی وجودم به غلیان درمیاری!

آتیش غیرت خوابیده من کی قراره باعث اتیش سوزی این عمارت و خونه شما بشه مشخص نیس اما میشه!

نگاهشو از میز کند و به چشمای من که از ترس حرفه‌اش دودو میزد دوخت و گفت :

-تا اون موقع بتازون شهرویه!

اونقدر بتازون که وقتی دست و پات بند شد نگی من جوونی نکردم.

خیره توی چشمای سرخش گفتم :

-میخوای همه رو به آتیش غیرتی بسوزونی که خواهرت شده خاکسترش؟

-میخوام با یه اتیش سوزی جای همه رو بهشون نشون بدم.

هرکی شاخ و شونه کشید بدونه جاش تا ابد کجاست.

با دستش ضربه آرومی به سینه اش زد و گفت :

-جای تو رو بهت نشون بدم که هر بار با پیش کشیدن حرف دیبا ، نری رو مخم.

تموم آدمای دنیا بیان و برن، تو یکی جات ثابت!

من غل و زنجیر زدم بهت شهرویه، بخوای بری باید با دست خودت اون غل و زنجیرو با پتک آهنی خورد کنی!

آدم که دلش نیاد خار به پای بچه اش بره تو رو نمیدونم! از نگاه گذرایبی که به شکمم کرد ترسیدم و خودمو جمع کردم که نگاهش بالا اومد و توی چشمم نشست :

-غل و زنجیر تو بچه اته!

اگه میخوای بری میتونی ولی به شرطی که بندهای زنجیرتو باز کنی و اونو پشت سرت جا بذاری!

اگه مادر خوبی باشی میمونی و هم به بچه ات میرسی و هم به شوهرت، اگه هم نه که اگه تونستی برو.

من از قدرتم مطمئنم و راه رو واست باز میذارم، تو اگه قدرتشو داشتی برو!

-بچه بیاین میز آماده اس.

دامیار خیلی ریلکس بلند شد و دستشو به سمت من که هاج و واج نگاهش میکردم دراز کرد...

انگار با دیدن چهرهی ماتم زده ام خوشحال میشد که نیشخندی زد و خم شد و دستمو کشید و آروم بلندم کرد...

این آدم مثل یه انبار باروت بود که فقط یه جرقه واسه ترکوندنش کافی بود و انگار من هر روز به تعداد باورتهاش اضافه کرده بودم!

از حرص کاری که با برادرم کردن هر روز بهش نیش و کنایه زدم و حالا انگار قراره اون نیش و کنایه ها خودمو به قعر بکشونه!

با بودجود آوردن اون بچه منو موندگار کرد و در عین قضاوت و بیرحمی از رفتن گفت!

جوری که انگار اگه بخوام برم براش مهم نیست و جلوم رو نمیگیره!

اینقدر از نرفتنم مطمئنم که تهدیدم نمیکنه اما...

دامیار یه چیزیه اشتباه فهمید...

-زنها اگه کارد به استخونشون برسه از گوشتشون میگذرن!

کار به جایی برسه که برم، میرم اونم بدون غل و زنجیر!

توقف ناگهانی‌ش باعث شد نیشخند روی لبام بیاد و اون منو تهدید میکرد؟!!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۳۲

🦋🌿 kiish_o_mat@

بی توجه بهش وارد اشپزخونه شدم و روی یکی از صندلیها نشستم. طولی نکشید که صندلی کناریم عقب کشیده شد و دامیار روش نشست.

-صبح بخیر مادر!

با شنیدن صدای دانیار از بغل گوشم متعجب به سمتش برگشتم و متوجه شدم اونمی که نشسته دانیاره نه دامیار!

تو همین حین دامیار وارد اشپزخونه شد و صندلی سمت چپم رو عقب کشید و نشست.

آزیتا هم کنار دامیار نشست و خانوم جان نگاهی کرد و پرسید :

-امیر کو؟

دامیار دست برد تیکه ای نون برداشت و گفت :

-رفت تو حیاط!

-ای بابا این پسرهم که خودشو داغون کرد با نشستن کنار درخت بیدا!

اینو ازیتا گفت و بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت.

حدس اینکه ازیتا رفت پیش امیر هوشنگ تا چندتا جمله برای دلداریش بگه و بعد اونو بیاره تو اشپزخونه سخت نبود.

-آزیتا رحمته!

سر هر سه تامون به سمت خانوم جان چرخید که نگاهی بهمون کرد و گفت :

-دلش با امیر هوشنگه. نمیدونم امیر هوشنگ کی میخواد اونو ببینه!

نمیتونستم باور کنم که اینقدر راحت از عشق کسی نسبت به شوهر دخترش بگه و چیزی توی دلم میگفت مگه اصلاً دخترش دیگه وجود داره؟

بعد هم با اون گند بزرگ دیبا واقعاً رفت و آمد امیر هوشنگ با این خانواده برام جای تأمل داشت!

-مادر من آزیتا خودشو به در و دیوار هم بزنه الان که تازه چندماهه از مرگ دیبا میگذره نمیتونه راهی به دل امیر هوشنگ پیدا کنه.

اون باید به خودش بیاد و بعد بره دنبال علاقه و گرنه ممکنه تحت فشار کارهای دیبا حتی انتقام آبروی رفته اش رو از آزیتا بگیره!

حرفهای دانیار کاملاً منطقی بود و اینو خانوم جان هم فهمید که مغموم سری تکون داد و گفت :

-چی بگم پسر! من دلم به حال این دختر میسوزه.

اینو گفت و روی صندلی نشست و با نگاه به من پرسید :

-پنیر مربا میخوری؟

بار اولی نبود که باهام هم صحبت شده بود اما بار اولی بود که ازم نظر میخواست و لحنش هم به دور از هر کینه و عدوتی بود.

گیج سری تکون دادم که یه کاسه پر از مربا تمشک جلوم گذاشت و گفت :

-صبحونه بخور قشنگ تقویت بشی. نینم بین روز آت آشغال بخوریا!

سیب بخور، موز بخور.

سیب بچه رو خوشگل میکنه، موز هم بچه رو هیكلی!

به فکر خودت و بچه باش. امروز که نه حالا فردایی پس فردایی میام ببرمت چکاپ.

من هنوز از شوک حرفهای خانوم جان در نیومده بودم که شوک بعدیو دانیار وارد کرد :
 -شرمنده مامان، دور بعدی چکاپ رو من و فروغ و ازیتا و امیرهوشنگ زنبیل گذاشتیم و
 نوبت به من و فروغ رسیده تا بریم و عشق عمو رو ببینیم.

دور بعدی هم واسه ازیتا و امیره، دور سوم واسه دامیاره باهاش به توافق برس تا جاشو بده به
 تو!

متحیر به سمت دانیار برگشتم که با لحن شادی اینها رو میگفت و خدای من! اینا بچه ندیده
 بودن؟ یا بچه دامیار اینقدر عزیز بود؟

-بیخود دلتون رو صابون نزنید. باباش نره که عمو و زنعمو و عمه و...

-بریز اون چاییو زنعمو که فراریمون هم اومد.

همه به سمت ازیتا برگشتیم که مچ دست امیر هوشنگ رو گرفته بود و اونو به دنبال خودش وارد اشپزخونه کرده بود. خانوم جان با دیدنشون لبخندی زد و الحق هم این دونفر خیلی بیشتر بهم میومدن تا دیبا و امیر هوشنگ!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۳۳

🦋 kiish_o_mat@

دانیار لبخندی زد و گفت :

–چطوری امیر هوشنگ جان؟

امیر هوشنگ نگاهشو به دانیار داد و گفت :

–خوبم دادا.

–فروغ نیومد هنوز!

خانوم جان اینو گفت و فنجونهای چایی رو روی میز گذاشت.

دانیار دست برد و یه فنجون برداشت و جلوی من گذاشت و گفت :

-جمعه ها همینه! تا دانیال رو ببره و برگرده تو ترافیک جاده گیر میکنه!

-خب چه کاریه دانیار! بچه روز جمعه ایه یه استراحت نداره!

-چی بگم تربیت بچه با مادره و من تو کارهای فروغ دخالت نمیکنم!

نیشخندی روی لبام نشست و یعنی این خاندان پر طمطراق اجازه می دادن تربیت بچه

من هم به عهده مادرش باشع یا واسش پرستار میگرفتن؟

انگار حرف دلم زیادی توی نگاهم خوانا بود که خانوم جان نگاه گذرای به من انداخت و گفت

:

-پسرم تو هم نظر بدی بدی نیست. تو هم خوبی دانیالو میخوای! دشمن که نیستی.

بعضی وقتا بهتره پدر هم دستی توی تربیت ببرن.

مثلا واسه بچه دامیار بهتره پرستار بگیریم!

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به نگاه خیره بقیه دست بردم و فنجون رو برداشتم و خواستم لاجرعه محتواش رو سر بکشم که دستی رو دستم نشست و صدای دامپار بلند شد :
-خیلی گرمه نخور.

فنجون رو روی میز گذاشتم و دلم نمیخواست نگاهم به هیچکدومشون بیفته!

فروغ خانوم حق داره بچه اش رو تربیت کنه من حتی فکر نکنم اجازه شیر دادن داشته باشم!
چاره داشته باشن بچه رو از شکمم درمیارن میذارن تو شکم یکی دیگه!

-درستش اینه که یه بچه تو آغوش گرم و پر محبت مادرش بزرگ بشه. حتی از نظر روانشناسی هم این مورد تاییده!

-شهرویه قطعاً بعد زایمان زمان زیادی واسه نگهداشتن بچه داره اما وجود پرستار برای کمک به خودشه و اون مثل فروغ نیست که مادرش بتونه هر لحظه به کمکش بیاد یا خانوم جان بتونه خیلی باهاش همکاری کنه.

در نتیجه درس نیمه کاره شهرویه هم هست و پس نیاز به پرستار برای بچه الزامیه.

اینهه حرفهای دامیار بود و حس من نسبت به کلمه به کلمه حرفهای متغیر بود.

از اینکه میدونستم بعد زایمانم هم اجازه دیدن مادرم رو ندارم و شانس لمس دستهای پر مهرش رو ندارم دلم شکست و با فکر به این که دامیار حواسش به دانشگاه نیمه کاره رها شده من بوده یوم ته دلم روشن شد و انگار میشه اینجا به ارزوها رسید!

میشد روزی دامیار خسته بشه و منو بچه ام جایی دور از همه اینها زندگی کنیم!

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند داداش من!

بده بیاد اون مربا رو شهرویه که داره واسم چشمک میزنه.

لبخندی به لحن دانیار زدم و کاسه مربا رو به سمتش گرفتم و اون لبخند زنان از دستم گرفت.

بار اولی که دانیار رو دیدم با خودم گفتم چی میشد اگه زن نداشت و من زن اون میشدم؟

قطعاً وضعم خیلی از الآن بهتر بود. دانیار آدم کاملی بود و مطمئناً بهتر از دامیار رفتار میکرد!

رفتارهای دامیار حتی زمانی که توی فکر محبت به طرف هم بود خشن بود و بویی از لطافت نبرده بود.

-هوف! سلام سلام ببخشید دیر شد. توی ترافیک گیر کردم و بعدش که آزاد شد تصادف شد و عه! سلام ازیتا خانوم گل گلاب! چطوری امیرجان؟

صبح بخیر مادر جون. صبح بخیر دامیار جان. به به مامان کوچولو! خوبی عزیزم؟

دانیار چشماشو به طرز بامزه ای درشت کرد و رو به فروغ که بالای سر خانوم جان ایستاده بود و یکی از دستاس روی تاج صندلی بود گفت :

-تو شوهر به این گندگی رو ندیدی؟

فروغ تیکه ای نون برداشت و همونطور که دکمه های مانتوش رو باز میکرد گفت :

- شما که سروری. با اجازه برم و پیام.

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۳۴

🦋🌿 kiish_o_mat@

دانیار روی صندلیش نیم خیز شد و گفت :

- سروری از شماست. بفرمایید ملکه!

فروغ لبه های پایین مانتوش رو به حالت احترام گرفت و زانوهاشو خم کرد و رو به دانیار سری تکون داد و رفت.

از احترامی که برای همدیگه قائل بودن حض کردم و لبم پر از خنده شد.

نگاهم روی همه آدمهای جمع برگشت و نگاه همه به اونا پر از خنده و شادی بود و دامیاری ولی به من چشم دوخته بود.

نگاهمو تلخ ازش گرفتم و به فنجون مقابلم دوختم.

منم دلم این حجم از عشق رو میخواست.

اینکه وقتی شوهرم نگاهم میکنه همه از نگاهش عشق رو بخونن.

با خودشون بگن این عجب شانسی داشته که توی زندگیش درگیر همچین عشقیه!

دلم میخواست همه به چشم یه ادم خوشبخت نگاهم کنن نه اینکه ته نگاهشون دلسوزی

باشه و اینکه الهی! از شوهرم شانس نیورد!

غرق ناز و نعمته ولی شانس نیورد!

بین این همه آدم فرهیخته اما نه بازم شانس نیورد!

همه میگن شانس، من میگم بخت!

میگن دختر پیشونی نوشتش سرنوشت مادره!

اره درسته که مادرم تو پول غوطه ور نبود سختی کشید کار کرد زحمت کشید اما عشق رو

لمس کرد...

واژه پاک و مقدس عشق رو توی تک به تک لحظه های زندگیش با جون و دل لمس کرد و
پدر من درست مثل یه باغبون تموم هوش و حواسش رو به تک گل باغش داد و اونو جوری
پرورش داد که اهلی دست خودش شد.

-بخور شرمینه.

نگاهمو از فنجون بالا کشیدم و به چهرهی امیرهوشنگ که اینو گفته بود نگاه کردم. رو بهم
لبخند زده بود و با ارامش نگاهم می کرد.

دلم میخواست جایی باشه تا بتونم باهاش تنها باشم و بهش بگم که تو و این نگاههای لعنتیت
چی از جونم میخواین؟

مگه اصلاً دیگه چیزی از شهرویه باقی مونده که تو با نگاهات به جنگش میای؟

میخوای چیو با اون نگاهات بهم بفهمونی؟

اینکه اروم باشم؟ اینکه واسه خوشبختیم هنوز وقت هست؟

انگار تموم حرفهامو میشنید چون با حوصله خیره ام بود و در جواب تمون حرفهام چشم بست.

جوری پلکهاشو روی همفشار داد که انگار داشت میگفت صبور باش، تموم میشه!

تو مدرسه یه بیتی از شعر بود که میگفت :

پایان شب سیه سپید است!

اما انگار تاریکی چمبره زده بود روی صبحهای من!

رنگ دنیای من از مشکی، مشکی تر بود!

میگن بالاتر از سیاهی رنگی نیست من میگم ناامیدی خودش یه رنگه از سیاه، سیاه تر!

از سیاه، ترسناک تر!

از سیاه، خطرناک تر!

فکر کنم توی لوح سرنوشتم نوشتن :

-بدبختی همه رو سرش هوار کنین، میخوایم اسطوره ای بسازیم از ایوب صبورتر، میخوایم نشون بدیم به دنیا که اره میتونیم همه سختی ها رو به یه دختر بی پناه بدیم و یه گوشه منتظر جنگیدنش بشیم!

روم رو از امیرهوشنگ گرفتم و سعی کردم بغض خونه کرده توی گلوم رو قورت بدم.

صندلیم رو عقب کشیدم و خواستم بلند بشم که دست دامیار روی دستم نشست و جدی نگاهم کرد.

اون تقابل نگاههامون باهم، حاکی از حرفهایی بود که هر دو توی دلمون نگهداشته بودیم و نمیزدیم!

این حرفها شده بود زخم و این زخمها داشت خونریزی میکرد!

روح ما از شدت خونریزی داشت از بین میرفت و خود خدا میدونه آدم بی روح یعنی
آدم مُرده!

روح که نباشه شادی نیست خوشحالی نیست!

اصلاً زندگی نیست!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۳۵

🌿🦋 kiish_o_mat@

وقتی دید خیره نگاهش میکنم سرش رو کج کرد و محکمتر نگاهم کرد.
نگاهمو ازش گرفتم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و چاقو رو برداشتم و شروع کردم به
خوردن صبحانه.

زمانی که جایی برای خالی کردن بغضم نداشتم بهتر بود با خوردن غذا قورتش بدم و
مجالی برای شکستنش ندم. صبحانه که خورده شد همه ادم های اون جمع به سمت

نشیمن رفتن و من هم اگه دست خودم گوشه ای میشستم و به اتفاقات افتاده فکر میکردم اما انگار دامیار به هیچ وجه ول کن من نبود که دستم رو سفت چسبید و من رو به سمت مبل دونفره برد...

یکی از دلایل مزخرف بودن جمعه ها تعطیلی و تحمل دامیار برای یه روز کامل بود که تا اون روز سابقه نداشت کل بیست و چهار ساعت رو خونه بمونه و اما اینبار متاسفانه مونده بود...

ازیتا نگاهی به جمع کرد و رو به من پرسید :

-تو راحتی؟ میخوای برو بالا راحت استراحت کن!

برای اولین بار توی عمرش حرفی زده بود که به نفعم باشه و منم لبخند گنده ای زدم و سریع

سر تکون دادم که اون متعجب گفت :

-خب برو عزیزم.

روم رو به طرف دامیاری برگردوندم و نگاهش کردم که نیشخندی زد و رو به آزیتا گفت :

-از شب تا صبح استراحت کرده! یه خرده هم پیش شوهرش باشه و به اون برسه!

ازیتا مات به دامیاری نگاه کرد و نگاه دانیاری و امیرهوشنگ هم به سمتون برگشت.

صدای قدمهای کسی اومد و نگاه همه به سمت راه پله مارپیچ با اون نرده های طلایی و فردی که ازش پایین اومد برگشت.

فروغ با یه پیراهن بلند و تل سری به رنگ و طرح پیراهنش و صندلهای پاشنه سه سانتی به سمتون اومد و کنار دانیاری دوی دسته مبلی که اون بود نشست و با لبخند گفت :

-ببخشید بچه ها نبودم. خیلی خوش اومدین.

امیرهوشنگ لبخندی زد که صدای آروم دامیاری توی گوشم نشست :

-ببینش. به خودش رسیده نه به خاطر وجود ما، به خاطر دانیاری!

همیشه همینه. اما خودت چی؟ چاره داشته باشی جلوی من با مانتو و شال میگردی!

جوری به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که اونم واسم چشم درشت کرد و طلبکار نگاهم کرد!

واقعاً خنده دار بود که وسط این جمع داشت از طرز پوشش من گله گذاری میکرد و مگه من میتونم خودمو واسه کسی که دستور کور کردن داداشم رو داد اراسته کنم؟

چطور واسش عشوه بیاوم و طعنه هاش به خانواده ام رو از بین ببرم!

این شوهرداری نبود و این بی صفتی و بی غیرتی نسبت به شرایط خانواده ام و بانی اون شرایط بود.

-فقط مردها غیرت ندارن!

نگاه گنگ دامیار بهم فهمونو از حرفم چیزی متوجه نشده.

نیشخند زدم و گفتم :

-من به زنم اما غیرت دارم و نمیتونم واسه کسی که منو از سگ برادرزاده اش بی ارزش تر
دونست خودمو ارایش کنم و لباسای خوشگل بپوشم.

واسه باعث و بانی بدبختی های خودمو خانوادم فقط میتونم ارزوی مرگ کنم!

چشمش طوفانی شدند و نگاه بدی بهم انداخت که ادامه دادم :

-پس همین که ارزوی مرگت رو ندارم راضی باش ارباب!

نگاهش روی صورتم گشت زد و گفت :

-ارباب!

اگه میخواستم تو رو به رعیت بدونم یا دیگه تو رو خواهر قاتل عزیزترینم ببینم هیچوقت به
جایی نمیرسیدی که بتونی این حرفها رو بهم بزنی!

اگه میبینی جرات گرفتی واسه ایستادن روبروی من، به خاطر راحت گرفته.

چون کار به کارت نداشتم و گرنه رعیت واقعی جلوی ظلم ساکته!

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۳۶

🦋 kiish_o_mat@

توی جواب حرفه‌اش کلمه ای نگفتم و فقط نگاهش کردم.

در واقع اون حجم از بغض و کینه ای که ازش توی دلم بود با گفتن فقط شدتش رو از دست میداد و نمیتونستم عمق نفرتم رو نشون بدم.

بنابراین سکوت پیشه کردم و تمام درد و رنج و حرصی که از اون و خانواده به اصطلاح فرهنگیش داشتم توی نگاهم ریختم و تقدیم چشمهای همیشه طوفانیش کردم.

بارها برام پیش اومده بود که گلرخ صمیمی ترین دوستم با شوهرش دعواش میشد و بعد از خوردن کلی کتک و شنیدن حرفهایی که قامت استور یک کوه رو هم خمیده میکنه، پیشم میومد و گریه میکرد.

از زندگی سرتاسر کینه اش میگفت و عدوت و دشمنی خاندان شوهرش باهاش که باعث شده بود هر روز دم گوش شوهرش ازش بد بگن و توی کوچیکترین کارهاشون دخالت کنن.

تا غروب بد میگفت و غروب با شنیدن آوای کجایی گلی من!

گل از گلش میشکفت و با ذوق به سمت پله روونه میشد و سرسری خداحافظی میکرد.

گلی ادمی بود که نیازمند به محبت بود و حتی با یه صدا کردن ساده، تموم تحقیرهای فیزیکی و زبونی رو از یاد میبرد و هربار تو جوابم میگفت :

-تو هنوز ازدواج نکردی شهرویه!

ازدواج که کنی مجبوری به ساختن و بعد کلی حرف و حدیث و کتک هم محتاج یه گوشه چشم میمونی تا واسه بخشیدنت دلیل داشته باشی! درسته که من یه آدمم و واسه خودم شخصیت دارم اما تو وهله اول یه زنم، زنی که وظیفه اش حفظ کانون خانوادشه و کوچیکترین ویژگیش صبرشه! من ناراحت میشم افسرده میشم اما برای برگشتن به جایگاهم و زیرپا نداشتن غرورم منتظر گلی گفتم شوهرمم. خداکنه که تو با خوب کسی ازدواج کنی و هیچوقت کار به جایی نرسی که مثل من از شدت حقارت به خونه دوستت پناه ببری!

اون وقتها فکر میکردم گلی خیلی چیز میدونه و به عنوان یه دختر دم بخت باید اونو الگوی خودم قرار بدم تا بتونم زندگی موفق داشته باشم اما بعدها با ورودم به زندگی دامیار متوجه شدم گلی چیزی نداشت همون غروری بود که حرف از زیرپا نداشتنش میزد و مگه میشه آدم بدون عزت نفس بعد کلی کتک دلش با یه حرف ساده بره؟

مگه مغز آدم پاک کن داره که صحنه ها و رفتارهای حقارت آمیزو پاککنه؟

این خود گلی بود که دل بسته به یه قصر بود قصری که با کاه ساخته شده بود و هر بار با هر برخورد خراب میشد و گلی خودش درستش میکرد!

من خودمو بالاتر از هیچ ادمی نمیدیدم اما اونقدری پایین هم نمیدیدم که در مقابل کلُّ کلُّ اُفت گویی های باقی ادما، ساکت باشم و بگم حق منه!

اگر برادرم خطایی مرتکب شده بود جزاش رو با از دست دادن چشمه‌اش دید و چه چیزی بالاتر از دست و پا زدن تو یه سیاهی پایان ناپذیر؟

چرا باید من و مادر پدر هم تاوان میدادیم؟

-جوری رفتی توی فکر که گرخیدم نکنه قصد و غرضی داری از خیره شدنت به داداشم!

بینم نکنه بخوای خونشو بریزی؟

به دانیار که با لحن شوخی اینو گفته بود نگاه کردم و زیر نگاههای خندون بقیه گفتم

:

-گردن من از مو باریکتره جلو داداش شما!

اونی که خون میریزه داداش شماست که با پنبه سر مییره و آب از آب تکون نمیخوره!

جابهجا شدن دانیار و نگاه گرفتن فروغ و سر پایین انداختن آزیتا معنیش این بود که
خوب فهمیدن من چی گفتم و چرا گفتم!

اما قشنگیش پوزخند امیرهوشنگ به دامیار بود و تک سرفه ای که شد جواب دامیار!

به حدی با حرفم، جو سنگین شد که تحملش برام سخت شد و بلند شدم و به طبقه بالا رفتم.

کسی نگاهم نمیکرد و این نگاه نکردنا رو به من و آینده تباه شده ام مدیون بودن!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۳۷

🌿🦋 kiish_o_mat@

روی تخت نشسته بودم و به سر و صداشون که از حیاط میومد گوش میکردم. شاد شاد

بودن و مگه اصلاً اونا غم هم داشتن؟

هفتم دیبا میخندیدن و فکر کنم تنها دلیل خوبس شدن من رابطه برادرم و دیبا بوده نه قتلش!

دوتا تقه به در خورد و دامیار که اهل در زدن نبود. در که باز شد امیر هوشنگ وارد شد که با دیدنش پاهامو جمع کردم و خواستم بلند بشم اما دستشو جلو آورد و گفت :
-نه نه. بشین راحت باش.

لبخندی زدم که درو بست و به سمت اومد. مقابلم روی تخت نشست و نگاهی به اتاق کرد.

-اونوقتا که با دیبا میومدیم اینجا، اتاقمون همین بود. دیبا همیشه از هر فرصتی استفاده میکرد تا بره روی بالکن و من تا قبل مرگش دلیلش رو نفهمیدم.

اینکه روی تختی بودم که دیبا بود مضمئز کننده بود و تعجبم از خونسردی امیر هوشنگ بود که خیلی راحت از آدمی میگفت که بهش خیانت کرده!
-میدونی چی فهمیدم؟

نگاهش کردم که پوزخند تلخی زد و گفت :

-اون روزی که لو رفت داداشت با دیبا بوده، که نامزدی منو داداشت بهم خورد و داداشت اجباراً با دیبا نامزد کرد. من روی همین بالکن دنبال چیزی بودم که دیبا کل روزها بهش خیره بود و اونجا جایی نبود به جز مدرسه روستا و جایی که برادر معلم تو اونجا تدریس میکرد. فکر اینکه من کنارش بودم و اون بدون هیچ عذاب وجدانی از بالکن خیره برادرت بوده و از دیدنش لذت میبرده اون روز در حدی عصییم کرده بود که دلم میخواست برم و دیبا رو با دستای خودم بکشمش.

فرداش تو روستا با نامزد برادرت برخورد کردم و دخترک تموم صورتش کبود بود چون عشقش مایه ننگ خانواده اش شده بود. دیبا حقش مرگ بود، دیبا با خودخواهیش زندگی خیلی ها رو خراب کرد و به جایی رسوند که نباید!

به خاطر یه هوس زودگذر گندی به آینده سه تا خانواده زد که حد و حدودی واسش نیست! اگر برادرت دستش به خون دیبا آلوده نمیشد، من خودم روزی صبرم تموم میشد و غیرتم به عقم میچربید.

من موافق کور شدن برادرت نبودم چون غیرت یه مرد رو درک میکنم اما دانیار و دامیار آتیش کینه اشون، روی غیرتشون سرپوش گذاشته!

نیشخندی زدم و گفتم :

-آتیش کینه من هم روی همه چی سرپوش گذاشته! جوری که با حرفهاتون نه دلم واسه شما سوخته نه دیبا نه نامزد برادرم!

دلم فقط و فقط واسه خانواده خودم سوخته که به خاطر تربیت غلط پیرزاده ها و بچه های هوس بازشون، به قهقرا رفته!

دیبا یه جور و دامیار یه جور ما رو خشکوندن. تجاوز دامیار به من تو کل روستا پیچید و چند روزه بی آبروم کرد.

هیچکسی نگفت تجاوز بوده همه گفتن خودشو تقدیم کرده تا برادرش زنده بمونه و کی مشاهده جز حموم اعیونی اون عمارت و گریه های من!؟

پیرزاده ها هم مُرُده و زنده اشون تا دنیا دنیاست آرامش ندارن و رنگشم نمیبینن چون نفرین پشت سرشونه. نفرین من این نسل رو تعقیب میکنه و هرگز رهاشون نمیکنه.

نگاه ناراحت امیرهوشنگ هم چیزی رو برام تغییر نمیداد و من واقعاً منزجر بودم از توضیح درباره دیبا و رفتارهاش و دلیلشون!

اون آدم برام در حد شیطان، پست بود و هیچ علاقه ای نداشتم در مورد کثافت کاریهاش چیزی بدونم!

هه!

عاشقی که از بالکن معشوقش رو دید میزده و شب تو بغل یکی دیگه میخوابیده و با کلی نقشه معشوقش رو جذب خودش میکنه و باز با آدم دیگه ای رابطه داره!

حیوونها هم به جفتشون وفادارن و دریغ از یک ذره حتی خوی حیوانی در این زن!

نگاه من به امیرهوشنگ و نگاه اون به بالکن بود که در باز شد و سر هر دومیون به سمت در چرخید.

با دیدن دامیار توی چهارچوب در و نگاه درنده اش به من و امیرهوشنگ و فاصلهی بینمون، لبخند تلخی زدم و من تکرار دیبا نبودم و این مرد از چی هراس داشت؟

از بودن من با نامزد سابق خواهرش و انتقام من و امیرهوشنگ؟ امیرهوشنگ با دیدن نگاه دامیار، نیشخندی زد و بلند شد و بعد از نگاهی به من از کنار دامیار گذشت.

دامیار اما دست به کمر زده توی چهارچوب هنوز نگاهش به من بود.

روم رو برگردوندم و دراز کشیدم.

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۳۸

✉️ kiish_o_mat@

چشمامو نبسته بودم که بازوم کشیده شد و نشونده شدم روی تخت.
نیم نگاهی به چهرهی عصبی دامیار انداختم و کاملاً خونسرد پرسیدم:
-مشکلی پیش اومده؟

چشماش رو توی کاسه چرخوند و پوزخندی زد و تیز نگاهم کرد و گفت:
-عزیزم منو دچار این اجبار نکن که یک سوال کلیشه ای مسخره رو ازت بپرسم و جواب
کاملاً مسخره تری ازت بگیرم.

دلت میخواد بپرسم امیر اینجا چیکار داشت؟ و تو بگی به خودم

مربوطه!

اوکی! اما روش من یکم فرق داره. نظرت چیه من نپرسیده جواب بگیرم و تو هم بدون
هیچ تحقیری روزت رو به شب برسونی؟

نگاهم به چشمهای طوفانیش بود و تهدیدهای سرتاسر حقیقیش هم من رو دیگه
نمیترسوندن!

آدمی میترسه که چیزی برای از دست دادن داشته باشه!

برای من چی مونده بود؟ هیچی!

تنها چیز با ارزشم جنینم بود و مطمئناً ارزش اون جنین برای دامیار خیلی خیلی بیشتر از چیزی بود که حتی من توی تصورم بگنجه!

وقتی دید جوابی ندادم و سرتقانه نگاه به نگاهش دوختم. بازوم رو رها کرد و صاف ایستاد و گفت :

-شنیده بودم کاشف برگشته ایران واسه سمینار و میدونی که چه قدر مشهوره؟

اولش اسم کاشف به گوشم آشنا اومد و بعد کلی فکر یادم افتاد، کاشف یکی از بهترین جراحهای چشم بود و خب... -گفتم شاید دلت بخواد برادرت چشمه‌هاش تخلیه نشن و به جورایی بینابیش رو اگه بشه به دست بیاره.

چشمهام برق زد و خدای من!

با دیدن نگاه مشتاقم رو برگردوند و به سمت میز آرایش رفت و گفت :

-اما خب تو خیلی علاقه نداری!

گیج از نفهمیدن منظورش اخمی کردم که جلوی آینه ایستاد و نگاهی به خودش انداخت.
دستی روی چونه اش کشید و گفت :

-خب...یعنی دلت میخواد برادرت دوباره بتونه ببینه؟

گارد گرفتم و گفتم :

-مگه دیوونه ام که دلم نخواد؟

به سمتم برگشت و دستاشو به میز تکیه زد و گفت :

-خب آخه شرط داره.

تموم ذوقم فروکش کرد و این مرد، شیطان رو هم درس میداد!

بدجنس، نگاهی به قیافه او رفته ام کرد و گفت :

-جونم؟

توی وجودم چیزی از ترس تکون میخورد و اگر شرطش...

-شرطو بگو.

بین جدال عقل و دل، دل پیروز شد و دامیار صاف ایستاد و با لبخند گفت :

-اصلاً سخت نیست فقط اینکه دیگه دور و بر امیرهوشنگ نپلک.

لبخندی با شنیدن جمله اش زدم و مگه میشه که...

-البته ما این خواسته رو ثبت محضری میکنیم.

دهنم باز موند و اون چی بلغور میکرد؟

-وقتی توی محضر نوشتی و امضا زدی که توی هیچ مکانی با امیر هوشنگ دونفره خلوت نکنید اوکی! توی اولین فرصت برادرت عمل میشه.

حس اون لحظه ام، حسی بود بالاتر از نفرت، بالاتر از اشمئزاز و من حاضر بودم روزی قاتل این آدم هم بشم!

و چی بهتر از نبود همچین انسانی روی زمین؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۳۹

🦋 kiish_o_mat@

یه تای ابروش رو بالا داد و به سمتم قدم برداشت و کنارم روی تخت نشست و گفت :

-بینایی برادرت در ازای خلوت نکردن با امیر هوشنگ!

د بجنب دختر مگه اون نسبتی باهات داره که خون جلوی چشمای خوشگلتو گرفته

هان؟

دندون روی هم ساییدم و از اعماق وجودم با تموم نفرتم گفتم :

-ازت متنفرم دامیار!

برای لحظه ای برق چشماش خاموش شد و اما خودشو نباخت که سرشو تکون داد و گفت :

-نچ نچ!

خوب نیست ادم اینجوری با شوهرش تا کنه!

رو ازش گرفتم و این مرد اسم شوهر رو لکه دار کرده بود!

پیرزاده ها از همسری فقط ارتباط جنسی رو بلد بودن و همین!

نیشخندی زدم و خیره به در گفتم :

-دست خودتم نیست به هر حال پیرزاده ای دیگه!

زادهی پیری هستی! حاصل هوس یه پیرمرد و یه دختر نوجوون متنفر!

واسه همین کلاً فکرت حول و حوش لمس و رابطه و ایناست!

اینبار ضربه رو به بدجایی زده بودم که چشماش سرخ شد و دستش روی گلوم نشست.

هیچ فشاری وارد نکرده بود و فقط با حرص نگاهم میکرد.

از چپ به راست و از راست به چپ!

سرم کمی عقب رفته بود و نگاهم برای دیدن چشماش باید یکم پایین میومد.

توی همون حالت که مثل یه گرگ گرسنه نگاهم میکرد و دلش دریدن منو میخواست،

پوزخندی زدم و آخرین کلمات رو هم تف کردم توی صورتش!

چشماش جمع شد و همین آدم وقتی هموروییدم خونریزی کرده بود حالش به هم

خورده بود!

نجس خودش بود و پیرمردی که اسم جد رو به یدک میکشید و تمام خاندانش!

نجس برادرزاده ی چهارساله اش بود که ارزوی خوردن بال کبابی رو به دلِ منِ آدم گذاشت!

دستش بالا رفت و روی گونه اش نشست و بزاق دهنم رو پاک کرد.
کف دستش رو مقابل صورتش نگه داشت و بی توجه به چشمای مبهوتم، زبونش روی دستش کشید و تموم اون بزاق رو وارد دهنش کرد.

جوری از حرکتش تکون خوردم که متوجه شد و نگاهشو بالا کشید. گردنمو جلو کشید و توی فاصلهی کمی که هرم نفسهایش روی صورتم رد مینداختن گفت:
-تو همه چیت برای منه!

من حاصل هوس هر پدرسگی باشم، حاصل نفرت هر دختری باشم، اسمم توی شناسنامه توئه و من مالک توام.

من اون کسی ام که حق دارم حتی تفِ پاشیده شده روی صورتم رو هم با لذت بخورم چون مال زنه!

زن!

پس حالا که زن منی، حالا که دستام اجازه دارن ممنوعه هات رو فتح کنن و لذت بهت بدن! بذار اوضاع همینطور خوب بمونه. بذار من لذت بدم و تو لذت ببری.

بذار با یه قرارداد محضری ساده همه چیو حل کنیم و نشه اون روز که صدای جیغات توی حموم پیچید و نفهمیدی دست گذاشتهی دامیار پیرزاده خوراک مورچه های خاکم همیشه تا وقتی نخواد!

حرفش که تموم شد، لبش روی لبم نشست و بوسه زد.

عقب کشید و گردنم رو رها کرد و به سمت در رفت.

دستش روی دستگیره نشست و پشت به من گفت :

-استراحت کن شب مهمونیه.

و در رو باز کرد و بیرون رفت و در رو بست.

من موندمو اون حس سنگینی دستاش دور گردنم و تصور چندباره لحظهای که لبمو بوسید!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات ۴۰

✿🦋 kiish_o_mat@

نمیدونم چقدر روی اون تخت کذایی دراز کشیده بودم و به سقف خیره مونده بودم.

تموم فکر و ذکرم حول و حوش آینده ام میچرخید و اینکه عاقبت این زندگی چی
میشه!

اینکه وقتی شوهرم ازم ثبت محضری میخواد دیگه چه عاقبتی؟!

اونقدر فکر کردم فکر کردم که هوا تاریک شد و صدای شکم دراومد.

قبلاً ها من با یه دست لباس، شده بود یه هفته هم سر کنم و اصلاً مشکلی با این قضیه
نداشتم.

اما با ورودم به عمارت پیرزاده ها انگار خیلی از خصیصه هام تغییر کرده بودن و لباسی
که فقط یه روز تنم بود حالا برام غیرقابل تحمل شده بود و غیرقابل تحمل تر از لباسم،
دست زدن به لباسهای دیبا بود.

حاضر بودم روزها لباسی برای پوشیدن نداشته باشم تا اینکه دست به لباس های اون بزنم.

در اتاق که باز شد به سمتش برگشتم و دامپیار با دیدنم جلوی کمد ابروهایش بالا رفت و کامل وارد اتاق شد و پرسید :

-چیزی شده؟

-کسی هست بره از عمارت برام لباس بیاره؟

یکی از دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :

-لباس فروغ هست....

بی حوصله بین حرفش پریدم و گفتم :

-من لباس خودمو میخوام. لباس بقیه بو میده!

موشکافانه خیره ام شد و سری تکون داد و تو همون حالت که نگاهش بهم بود گوشیشو از جیبش بیرون آورد و باهاش ور رفت.

-الو مشتی؟ اره دامیارم. بی زحمت به اکبر بگو به فرح بگه از اتاق من، چند دست لباس واسه خانوم بگیره و بده اکبر بیاره.

تماسو که قطع کرد اتصال نگاهشو برداشت که خسته از اون نگاه تیزش عقب رفتم و روی تخت نشستم.

-خب؟

زیرچشمی نگاهش کردم که منتظر خیره بهم بود.

-چی خب؟

به دیوار تکیه کرد و گفت :

-ثبت محضری رو میای یا برادرت تو همین وضعیت غرق بشه؟ دست چپم مشت شد و گفتم :

-خدا بخواد نجات پیدا میکنه اما من نمیتونم برای اون، راه نجات خودمو ببندم.

تک خندهی ناباوری کرد و گفت :

-راه نجات تو امیر هوشنگه؟

فکر کردی چیکار میکنه واست؟ راهکاری روانشناسی میده و ته تهش امیدواری.

نکن شهرویه! لج نکن با من که منتظر فرصتم واسه آوار شدن.

بذار بقیه این فرصت رو در اختیارم بذارن، تو یه گوشه توی محدودهی امنیت بشین و تماشا کن.

بیا یه امضا بده و جون برادرت رو نجات بده.

-دیگه هیچکسی برام مهم نیست. من دیگه خودمو فدای کسی نمیکنم!

همین که زنده اس و من به جاش دارم زجر میکشم کافیه.

از گوشه چشم متوجه شدم که سرشو بالا برد و چند لحظه ای به سقف خیره شد و تکرار کرد :

-زجر!

دو مرتبه بهم نگاه کرد و غرید :

-کدوم زجر؟ چیت کمه؟ ما که دیگه گذاشتیمت روی سرمون و داریم حلوا حلوات میکنیم!

انتظار داری با خانواده قاتل خواهرمون دیگه چه رفتاری داشته باشیم؟

بیایم دست بوس بگیریم گل کاشتید؟ مرسی که خواهر جوونمو کشتید؟ مرسی که ما رو

عزادار کردین؟

نیشخندی زدم که صدای عصییش بلند شد :

-تو یا نمیفهمی خون بس یعنی چی! یا فکر کردی ما بی غیرتیم؟

جفت ابرو هام بالا رفت و با لحن تمسخر آمیزی گفتم :

-تو حرف از غیرت نزن که نصف مردهای شهر با خواهرت خاطره...

نمیتونستم تصور کنم اون فاصله رو چطور اونقدر سریع پر کرده و دستش روی گونه ام نشسته.

صورتم به سمت مخالف کج شد و نگاهم میخ زمین شد. چیه شهرویه؟ باورت همیشه بازم کتک خوردی؟ فکر کردی حامله شدی تمومه؟

-اینو زدم تا دم به دقیقه با غیرتم بازی نکنی و از دهنش حرفای مفت بیرون نیاد. فردا نیای محضر برادرت به شب نمیکشه! میدونی که میتونم، میدونی که میکنم!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۴۱

🦋 kiish_o_mat@

دستم روی گونه ام گذاشتم و سرم رو به سمتش برگردوندم.

نگاهم تو نگاهش گره خورد و نمیدونم تونست عمق نفرتم نسبت به خودش رو ببینه و درک کنه یا نه!

برای لحظه ای جا خورد و مکث کرد. نگاهش ازم گرفت و به در نگاه کرد و بدون مکث به سمتش رفت.

دستش روی دستگیره نشست و گفتم :

-برادرم دیگه برام هیچ ارزشی نداره! امیر هوشنگ هم هیچ ارزشی نداره اما خودم برای خودم ارزش دارم و اجازه نمیدم ازم سواستفاده کنی. من یوق بردگی تو رو به گردن نمیندازم تا با خیال آسوده بشینی پشت میزت قهوه بخوری و با خودت بگی شهرویه هم که رام شد.

صدای نفس های عمیقش توی گوشم میشست و چه خوب که خدا این زبونو بهم داده بود و میتونستم در مقابل همچین آدمای خودخواهی ازش استفاده کنم.

توی اون لحظه واقعا من دامیار رو به چشم همسر و مردی که باهاش رابطه داشتم نمیدیدم.

در واقع اونقدری غریبه بودیم که حتی برای خودم هم باور اینکه اون مآرد، پدر بچهی منه سخت بود.

فرسنگها رابطه بین ما رو حتی زنده شدن دیبا هم نمیتونست برداره و یه سری چیزها
برگشت ناپذیرن!

عاقبت اون نفسهای عمیقش، شد باز کردن در و ازش بیرون رفتن.

جوری درو کویید که شونه هام بالا پرید چه انتظاری داشت؟

فکر میکرد چون بچه داریم باید قربون صدقه‌ی مرد مزخرفی مثل اون برم؟

مردی که تموم آرزو هام رو نابود کرد و من رو عزلت نشین عمارت آبا و اجدادیش کرد!

خودمو پایین و روی تخت دراز کشیدم. چشمامو بستم و سعی کردم اصلاً ذهنم به سمت اون
سیلی نره و من اینو به غرورم بدهکار بودم که روزی جوری ضرب دستم رو به دامیار بچشونم
تا عمر داره یادش نره!

برای ناهار بیرون نرفتم و کسی هم دنبالم نیومد.

اولش پوزخندی زدم و گویا اونا حتی نوه شون رو هم دوست ندارن و براشون تغذیه اش مهم نیست اما بعدش با فکر به اینکه شاید دامیار گفته دارم استراحت میکنم، نیشخندی به دامیار و پلیدیش زدم.

پیرزاده بزرگ اگه میدونست بعد اون عشق پیریش و اونر سوایی عظیم، قراره یکی از نوه هاش اینطور براش لعن و نفرین بخره، هرگز دست به اون کار نمیزد و ادامه نسل نمیداد!

برای شام، دیگه خیلی گشنه ام شده بود و معده ام درد گرفته بود. دهنم بوی بدی گرفته بود و متوجه بودم که معده ام تحریک پذیر شده و بارداری برای مادر سرتا پا دردسره و آخرش همه چی به نفع پدرهاست!

تو اون وهلهی بین ناهار و شام چند باری چرت کوتاه زدم و آخرین بار متوجه کیسه لباسهام کنار در شدم.

با آرامش بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفتم و وارد حمام شدم. لباسهای دو روزه ام رو از تنم بیرون اوردم و آب دوش رو تنظیم کردم و رفتم زیر دوش ایستادم.

بر خورد قطره های گرم آب با تنم انگار تموم خستگی هام رو میشست و با خودش میبرد!

چشمامو بسته بودم و زیر دوش به آینده خودم و این بچه فکر میکردم.

آینده دامیاری ربطی به ما دوتا نداشت و درعین حال، آیندهی ما دو نفر به آیندهی دامیاری وصل شده بود!

کجخندی روی لبم با تصور حرفم شکل گرفت و چه تناقض عجیبی!

من، کسی که از دامیاری پیرزاده متنفرم باید برای بهتر شکلگرفتن آیندهی فرزندم، به فکر آیندهی دامیاری هم باشم و بهترینها رو براش بخوام که سهم خودم و بچه ام هم بشه!

🌱🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۴۲

🌱🦋 kiish_o_mat@

بعد از شستن خودم، همونطور برهنه از اتاق بیرون اومدم و مقابل ساک لباس ها خم شدم و یه پیراهن بلند رو بیرون اوردم و جلوی آینه ایستادم.

موهام خیس بود و حوله ای هم نبود. عصبی دست بردم زیر موهامو همشون رو بالا جمع کردم و خودکاری رو از کشوی اول میز ارایش برداشتم و خواستم فرو کنم لای موهام که در اتاق باز شد.

با همون دستای بالا داده که یکی روی موهام و اون یکی توش خودکار بود به سمت در برگشتم و به دامپار که سرش پایین بود و وارد اتاق شد نگاه کردم.

سریع خودمو به سمت تخت خم کردم تا ملحفه روش رو بردارم و دور تنم بکشم که سرش بالا اومد و درو بست.

چشمش روی تک تک اعضای بدنم میچرخید و من اون لمس نگاهش روی تنم رو نمیخواستم.

قدمهاش به سمتم برداشته شد و دستم رو حایل سینه هام کردم.

کجخندی زد و تو فاصله چند قدمیم ایستاد.

دستش رو بالا آورد و روی دستم گذاشت و اونو با آرامش پایین کشید و دست دیگه اش رو روی سینه ام قرار داد و گفت :

-از کی رو میگیری؟ از منی که ازم

حامله ای؟

دستش روی سینه ام شروع به حرکت کرد و چیزی توی دلم فرو ریخت.

آروم آروم مسیر دستش از سینه های برهنه ام به سمت شکم تغییر کرد و با حس دستش بین پاهام تا به خودم بجنبم، سست شدم و من هرچه قدر هم که متنفر بودم و ناراضی، یه زن بودم با نیازهایی که بیشتر شده بود و شریکی هم برای رفعش بود!

با هدایت دستهایش به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم. خودش هم روم خیمه زد و همونطور که رکابیش رو درمیورد بوسه ای روی لبام زد و جرقه یه رابطهی جنسی رو زد.

با تموم بدی ها و مشکلات بینمون، دامیار رابطه رو یه اتفاق واسه آرامش میدونست و به جز دیروز ندیده بودم که ازش به عنوان اهرم برای انتقام استفاده کنه!

توی تموم لحظاتی که با هم یکی شده بودیم، لذت بود که به بدنهامون تزریق میشد.

وقتی ازم فاصله گرفت و به سمت سرویس رفت، چشمامو بستم و هنوز خوابم عمیق نشده بود که دستی منو کشید و بعد از باز کردن چشمام متوجه دامیار شدم.

منو دنبال خودش به حمام کشید.

اونقدری خسته شده بودم بعد از رابطه که جون مخالفت نداشتم.

همراهش وارد شدم و دامیار منو توی وان نشوند و کمکم آبو تنظیم کرد و وان پر شد.

لیفی رو برداشت و بعد از کفی کردنش خودش هم وارد وان شد و پشتم نشست.

اونقدر خوابم میومد که چشمام بسته میشد و چرت کوتاه میزدم.

دستش رو دور شکمم حلقه کرد و منو عقب کشید و به خودش تکیه داد.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و با حرکت دستهایش روی تنم، چشمامو بستم و به خواب رفتم.

با تکونهای کسی، خمیازه ای کشیدم و چشم باز کردم که دامیار رو لباس پوشیده بالای سرم دیدم.

-پاشو لباس پیوش بریم شام بخوریم.

دستی به چشمام کشیدم و تا خواستم بگم "نه؟ میخوام بخوابم" اخمی کرد و گفت :

-ضعف کردی و این اصلاً خوب نیست. بعد شام، هر چه قدر میخوای بخواب.

کش و قوسی به بدنم دادم و روی تخت نشستم.

در حدی خوابم میومد که حد نداشت. گیج بلند شدم و تلو تلو خوردم که دست دامیار روی بازوم نشست و عصبی نچی کرد.

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۴۳

🦋 kiish_o_mat@

با گرم شدن دستم انگار تازه به خودم اومدم و پلکی زدم و نگاهم تو نگاه دامیار نشست که عصبانیت نداشت.

یه طور خاصی آروم بود و نمیشد گفت تو نگاهش عشقه اما کینه هم نبود. یه جور مهر و محبتی بود که همیشه بعد از رابطه مون توی نگاهش بود و هیچوقت دلیلش رو نفهمیدم.

به خودم نگاه کردم و متوجهشدم فقط یه حوله توی تنمه و چیز دیگه ای نیست.

یادم اومد آخرین بار که بیدار بودم توی حموم بودم و چه قدر خسته بودم که بیدار نشدم!

به سمت ساک لباس هام رفتم که دست دامیار از دور بازوم جدا شد و منم لباسی رو بیرون اوردم و بعد پوشیدن پیراهنی چین دار آبی رنگ و مرتب کردن موهام ، همراه دامیار از اتاق بیرون رفتم.

از پله ها که پایین رفتم با دیدن سالن پذیرایی خالی و ساعت بزرگ گوشه سالن ابرو هام بالا رفت و واقعا ساعت یازده شب بود؟

صدای صحبت میومد و میشد حدس زد که همه توی آشپزخونه جمع شدن .

نفس عمیقی کشیدم و مچ دستم توی دست دامیار اسیر شد و وارد آشپزخونه شدیم.

نگاه بقیه به سمتمون برگشت و چشمای فروغ و آزیتا با دیدن موهای خیسمون برقی زد و میشد رضایت رو از نگاه بقیه هم خوند.

انگار با رابطه من و دامیار اونا خوشحال تر میشدن و من هیچ دلیلی براش پیدا نکرده بودم!

سر سفره شام صحبت حول محور کارخونه میگذشت و آزیتا که اونجا حسابدار بود اطلاعاتی رو به پسرها میداد و امیرهوشنگ هر از گاهی حرفهاشون رو تایید میکرد.

بعد از خوردن شام همه به پذیرایی برگشتن و باز هم موضوع بحث همون کارخونه بود و این رویه تا زمان برگشت به خونه ادامه داشت.

توی ماشین کنار دامپار نشسته بودم و توی راه بودیم.

-فردا هشت صبح میریم محضر.

نگاهم روی نیمرخش نشست و متوجه جدی بودن کلامش شدم.

نفسم رو به بیرون فرستادم و چی داشتم که بگم؟

تموم فرصتهای زندگیم سوخت شده بود و این اتفاق هم روش! با خلوت نکردن با امیر هوشنگ،

آسمون به زمین نمیومد و این شاید تنها شانس برادرم میشد.

صبح در کمال تعجب به محضر رفتیم و نگاه متعجب محضر دار به جفتمون و متنی که روی

کاغذ ثبت شده بود و مهر دفترخونه روش بود هم دامپارو پیشمون نکرد.

اما درست زمانی که سوار اتومبیل شدیم و گوشی موبایلش زنگ خورد و تماسو جواب داد انگار برای اولین بار در طول زندگیش ناراحت شد و با چندتا کلمه کوتاه به تماس پایان داد و منو توی بهتم به سمت عمارت برد.

وارد عمارت که شدم، دامیار با سرعتی باور نکردنی رفت و من وارد عمارت خالی شدم.

هیچ کسی نبود و مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

دلم میخواست با فروغ تماس بگیرم و در مورد اتفاقی که رخ داده بود بپرسم اما پشیمون شدم و روی اولین مبل نشستم.

اون روز با اشتهای کامل از خالی بودن عمارت استفاده کردم و هر چیزی که دوست داشتم خوردم و عجیب این خوردن بهممزه داد.

چندباری هم دستم تا تلفن رفت برای زنگ زدن رفت اما انگار چیزی منو از داخل در مقابل زنگ زدن نهی میکرد.

لیوان حاوی نوشابه رو که عجیب بهم چشمک میزد بالا بردم و جرعه ای نوشیدم که تلفن زنگ خورد و بلند شدم و تا سمتش رفتم.

همونطور ایستاده کنارش، گوشی رو برداشتم و تا بگم الو، صدایی توی گوشم نشست که شاید هیچوقت فکرشم نمیکردم به تلفن این زندان زنگ بزنه.

-کجایی شهرویه؟ کجای تو هان؟ تو چه خواهری هستی که داداشت داره داماد میشه و نیستی؟

توچه خواهری هستی که برادرت رخت کفن تن کرده و داره میره توی قبر تا این سنگدلها ولش کنن و نیستی؟

بچه ام آرزو به دل دیدنت رفت. آرزو به دل خوشبختیت رفت.

آقا معلم آرزو به دل زندگی رفت!

بین اون ماتی من و خیرگیم به نقطه ای روی زمین، اون جملهی آقا معلم رفت توی سرم اکو میشد و مادرم از پشت خط جیغ میزد تا گوشیهو بهش بدن و بهم بگه!

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۴۴

🦋🌿 kiish_o_mat@

سالها پیش که من یه دختر بچه هشت ساله بودم و یه برادر هفده ساله داشتم، یه روز تو یه جاده روستا چندتا پسر مزاحم شدن و اذیتم کردن.

عروسکمو ازم گرفتن و مجبورم کردن برای گرفتنش برقصم!

نگاههاشون هیز بود و میشد متوجه شد که مست کردن!

اون روز وسط رقصم وقتی برادرم سر رسید و یه تنه همه شونو زد و کلی هم ازشون کتک خورد.

ولی سر همه شون داد زد :

-این دختر خواهر منه! یه بار دیگه بیاید دورش میکشمتون و نمیترم که پدرهاتون چه بلایی سرم میارن.

بعدها که اون قضیه رو برای پدرم تعریف کرد و گفت دوتا پسرای پیرزاده و عمه زاده اشون بودن، فهمیدم منظورش دانیار و دامیار و پسر عمه اشون امیر هوشنگ بوده.

روزی که به عقد دامیار دراومدم، با دیدن جای خالی برادرم یاد اون اتفاق افتادم و کی اول ناموس اون یکیو دزدیده بود؟ دامیار یا برادرم؟

حالا که برادرم زیر خروارها خاک بود، درست توی همین لحظه که خبر مرگش رو بهم دادن، من خاطره ۸ سالگیم به یادم اومد و اون کوه بودن برادرم!

اگه زندگی تو جهنم دامیار پیرزاده رو قبول کرده بودم یکی از دلیل هاش برادرم بود و حالا که وجود نداشت چه طور تن میدادم به سوختن؟

نمیدونم چند دقیقه چند ساعت همونجا کنار تلفن روی سرامیک سرد نشستم و حتی برام جنین توی شکمم مهم نبود.

در عمارت که محکم کوبیده شد و صدا زدناي دامیار هم باعث نشد نگاهم بالا بیاد یا تکونی به خودم بدم.

دستی روی پیشونی ام نشست و شنیدم که یکی گفت :

-تب عصبیه. دامیار بیارش ببریمش بیمارستان.

این کی بود؟ کدومشون بود؟ امیر هوشنگ؟ همونی که تو خاطره ۸ سالگیم گوشه ای ایستاه بود

و مغموم به دامیار و دانیار نگاه میکرد؟

-شهرویه جان؟ زنداداش!

این چی؟

این همونی بود که عروسکم توی دستش بود و با آواز میخوند وبالا پایین میپیرید. همونی که امیر هوشنگو مسخره میکرد.

توی آغوشی فرو رفتم و این مرد رو میشناختم.

از همون هشت سالگی که دستش روی ممنوعه تنم رفت و فشاری آورد و قهقهه زنان گفت :

-نه بابا! رعیت هام مثل مان! مثل گیتا ناز داره!

و من اونروز گیتایی نمیشناختم و ناز چی بود؟

الان که بهتر فکر میکنم میبینم همون اتفاق بازم افتاده. برادر عزیزم توی دست دامپار و دانیار اسیر بود. امیر هوشنگ مخالف ماجرا بود و بازم گوشه ای ایستاده بود. دانیار با حکم قصاص گربه رقصونی میکرد و دامپار تموم ممنوعه هام رو فتح کرده بود و تو کل روستا جار زده بود من زیر خوابش!

اما دیگه برادری نبود که دفاع کنه! دیگه هیچ پشتوانه ای نبود!

دیگه یه شهرویه بود و قهقهه های دامپار!

یه شهرویه و گربه رقصونی دانیار!

یه شهرویه و کنار کشیدن امیر هوشنگ!

و پس خدا کجا بود؟

خدایا عدالتت رو نمیخوام فقط بیا! فقط نشون بده که هستی!

خدایا داغونم فقط بگو هستی!

بیا پایین دم گوشم بگو بیا بریم بالا.

اشرف مخلوقات نباشم اگه نیام!

اگه زمینو ترجیح بدم!

ای تف به اون سیب که نسلی روش طمع کردن و نسلهای بعدی بزرگترین ضربه ها رو خوردن!

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشومات۴۵

🦋🌱 kiish_o_mat@

چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم قطره های سرم بود.

چندبار پلک زدم و با واضح شدن دیدم سرمو چرخوندم و با اتاق خالی روبرو شدم.

اما با دیدن اون اتاق آشنا سریع روی تخت نشستم که دستی که بهش آنژیو وصل بود درد گرفت و آخ گفتم.

چه دلیلی داشت که من بعد اون همه آبرو ریزی الان توی خونه پدرم باشم و توی اتاق مجردیم؟

انگار با دیدن تک به تک وسیله های اتاقم داشت اتفاقات به یادم میومد و اینکه دلیل بودن من، طرد شدنم از دامپار نیست!

بلکه مرگ برادرمه! مرگ قاتل دیبا! مرگ کسی که من به خاطر برگشت بینابیش صبح توی محضر قرارداد امضا کردم و حالا نبود که با مرگ خودش، مرگ آرزوهای منو ببینه!

اگه واقعا لوح سرنوشت حقیقت داشت، دلم میخواست فردی باشه که بره و تموم نوشته های لوح منو پاک کنه و بگه خدایا اینو ول کن!

این بنده ات اصلا بدنیا نیاد بمونه همینجا.

تا حالا چند نفر مثل من از زور درد و بدبختی به روزی که نطفه شون شکل گرفت لعنت کردن؟

چند نفر ارزو کردن که ای کاش هیچوقت به دنیا نمیومدن؟ چند نفر خودشونو آدم نمیدیدن بلکه به دستاویز برای تخلیه شهوت و کینه به آدم سنگدل!

با باز شدن در نگاهم به در کشیده شد که دامیار با پیراهن آبی رنگش وارد اتاق شد و با کلافگی زیادی درو بست.

وقتی نگاهش بهم خورد انگار کلافگیش به اوج خودش رسید که برای لحظه ای چشم بست و آخی گفت.

پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم :

-اونروزو یادته؟

روزی که منو کشون کشون وارد این عمارت کردی؟ وقتی منو بردی توی حمومش و کوبوندیم به دیوار و بیرحمانه لباسامو دراوردی و گفتی شما رعیتها واسه لمس بدن ما اربابزاده ها باید شسته بشین.

که سه دور منو با کیسه و لیف شستی و اخرش راضی شدی و با دور انداختن اون لیف،
مردونگی خودتم دور انداختی!

که دستت رفت رو سگک کمر بندت و بازش کردی و هرچی داشتم و نداشتم ازم گرفتی؟
اونروز من تموم امیدم این بود که تو با گرفتن تنها چیز با ارزشم دست از سرم بر میداری و
بیخیال زندگی برادرم میشی!

اما چندروز بعد که خبر زیرخواب بودنم تو روستا پیچید و بابام سخته کرد فهمیدم تو دست
بردار نیستی و اونروز با خودم گفتم بکارتم با ارزش نبوده و جون داداشم با ارزش ترین
چیزمه! اما امروز که دیگه قلب داداشم نمیزنه! که دیگه اصلا قلبی نیست که بزنه! که اون
بیرون واسش حجله گذاشتن واسه ناکام موندنش.

که صدای مهری داره تو گوشم میپیچع که از شوهرش میگه و کو تا ببینه شوهرش کو!
امروز من فهمیدم تو زندگی من، هیچکسی به غیر خودم با ارزش نیست.
برادرمو بکارتم فدا شدن اما...

نمیذارم خودم فدای اون عمارت نحس و پیرزاده ها بشیم!

یه روز از عمرم مونده باشه از اونجا بیرون میرم و نامردی شماها رو توی بوق و کرنا
میکنم!

من از بچهی توی وجودم کسی رو بار میارم که حاضر نباشه ثانیه ای نگاهتون کنه!

که اگه من لال شدم، اگه لالم کردن، اون بشه زبونم و کابوس شماها!

با چشمای خیسم پوزخندی زدم و گفتم :

-اینطوری نگاهم نکن پیرزاده اصل! اینطوری که انگار خیلی دلت سوخته!

پیراهن رنگ آسمونت مشخص میکنه که چقدر عزاداری!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشمات ۴۶

🦋🌿 kiish_o_mat@ به سمتم قدم برداشت

و گفت :

-آره عزادار نیستم اما خیلی دلم سوخته.

اونم نه برای اون داداش عوضیت...

هیچوقت فکر نمیکردم بتونم تو اون طیف صوتی، جیغ بزnm اما انگار مرگ تنها برادرم بهم قدرت زیادی برای وایسادن جلوی این کثافت داده بود.

-عوضی خودتی و هفت جد و آبادت. خودتی و اون خواهر حرومزاده ات. اون برادر دیوشت و اون داماد پفیوزت. عوضی اون مادرته که بچه بزرگ کردن بلد نبوده. که دخترش هِ رو از بِ نشناخته واسه عالم و آدم شلوار کشیده پایین و گفته بفرما. عوضی خواهرته که هرشب زیر یکی خوابیده.

اون پیشونی سرخ و گوشهای سرخ تر و رگ برآمدهی پیشونی این نوید رو میداد که دامیار تا مرز سکنه راهی نداره و چه خوب اگه سکنه میکرد!

اونوقت من از دستش راحت میشدم و با خیال آسوده بچه امو بزرگ میکردم. پوزخندی به چهرهی فوق عصبانیش زدم و گفتم :

-چیه؟

داری میترکی نه؟

از اینکه به خواهر اسطوره ات حرف زدم ک*ونت داره جر میخوره نه؟

به قدیسه خانوم توهین شده؟ به ج*نده مفتی روستا حرف زدم چرا به تو برخوردی؟

آخ ببخشید خواهر ته اون؟ نهچ نهچ! مگه نمیگن پیرزاده ها اصیلن! پیرزاده ها
بافرهنگن!

پیرزاده ها متمدن هستن!

ببین منو دامیار پیرزاده! ببین منو خان روستا!

ببین منو ارباب جون.

محکم و گستاخ توی چشمای سرخش خیره شدم و گفتم :

-من شهرویه احمدی، رعیت روستا ریدم توی تو و خاندان کوفتیت.

جوری که با صدبار آب گرفتن پاک نشه!

هجوم دامیار به ستم توی حالت عادی باید باعث میشد که چشمامو ببندم و خودمو جمع
کنم اما اون لحظه اون قدری از مرگ برادرم داغ بودم که همونطور صاف نشسته بودم و با
چشمای گستاخ نگاهش میکردم.

دستش نرسیده به صورتم در جوری باز شد که به دیوار برخورد کرد و صدای بدی داد.

با عصبانیت رو به دانیار که توی چهارچوب ایستاده بود و آشفته نگاهم میکرد داد زدم :
-هوشه!

اینجا طویله بابات نیست که اینطوری میای تو!

چشمای دانیار بدتر از دامیار سرخ شد و نفس عمیقی کشید و رو به دامیار که خشک شده بود گفت :

-ولش کن اینو حالش خوش نیست.

دامیار با خونسردی وحشتناکی به سمتم برگشت و گفت :

-به برادر من فحش دادی؟

جوابی ندادم و فقط خیره نگاهش کردم که قدمی جلوتر اومد و گفت :

-با توام من! به برادر من گفتی هوش، طویله بابام؟ تو گه میخوری زنیکه!

جمله آخر و نعره زد و تا یقه امو گرفت و خواست منو از روی تخت بندازه روی زمین، دانیار
به سمتش دوید و دست روی دستش گذاشت و گفت :
-دیوونه ! دیوونه اون حامله اس.

بچه اش میفته احمق.

دامیار عصبی خیره به من نعره زد :
-به جهنم!

دانیار اما گفت :

-داداش گلم! این الآن منتظره تو حرصت دربیاد و بچه رو بکشی تا راحت بندازت گوشه
هلفدون. که ازت شکایت کنه.
ازت طلاق بگیره.
دست روش بلند نکن.

راه فرار نشونش نده. احمق مگه تو نبودی میگفتی دلم واسش رفته؟

مگه خود خرت نبودی که میگفتی میخوامش؟ که دانیار بیا برادری کن دیبا که رفت منو با این بهونه به سرانجام برسون؟

با دهن باز به دامیاری نگاه کردم که با حرفای دانیار خشم چشمه‌هاش آروم شده بود و با فکی که میلرزید نگاهم میکرد.

-احمق جون تو که اینقدر اینومیخوای چرا نمیگی بهش؟ چرا فقط آزارش میدی؟

چرا کاری میکنی روزی صدبار تن خواهرت توی گور از دست ناله و نفرین هاش بلرزه!
د آخه برادر من ما که دیگه میدونیم خواهرمون مقصر بوده! ما که میدونیم نامزد عقدی داشته رفته با یکی دیگه!

پس چته تو؟

به ولای علی بگو نمیخوایش، من از سگ کمترم طلاقشو سه سوته ازت بگیرم. اصلاً سه طلاقه اش میکنم.

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۴۷

🦋🌿 kiish_o_mat@

نگاه دامیار دوباره تو یه ثانیه خشمگین شد و جوری به دانیار نگاه کرد که اینبار من ترسیدم.

من از صدق حرفهای دانیار ترسیدم. از اینکه این آدم دل بسته ام باشه و این همه بلا سرم آورده باشه ترسیدم!

از این که نخواد رهام کنه و نجات پیدا نکنم ترسیدم!

من از این عشق پر از خودخواهی ترسیدم.

-حالا که با اسم طلاق هم چشمات سرخ میشه پس نکن برادر من. داداشش مُرده داغ داره نمیدونه چی میگه!

مگه وقتی دیبا رو کشت، تو سر حال بودی؟

تو نبودى با اون همه دوست داشتنت رفتی اینو خِـرکش کردی بردی بهش... لا اله الا الله. ببین پس آدم اینجور مواقع کنترل نداره.

نکن برادر من. نکنداداش من. کاری نکن فردا به گه خوردن بیفتی.

دست دامیار از یقه ام شل شد که دانیار دستشو عقب کشید و دامیار هم چشماشو بست.

نگاه دانیار به سمت من برگشت و رنجیده خاطر نگاهم کرد. -اگه یه نفر! فقط یه نفر توی دنیا تو رو بخواد اون دامیاره!

هرکی بیرونه گوده فکر میکنه اونی که سختی کشیده تویی!

اما نه. تو هیچ سختی ای نکشیدی! فقط از خانوادت جدا شدی!

فقط بهت تجاوز شده اما سختی رو کسی کشیده که بین عشق و خانواده اش مونده!

که عشقش کل روز به خودش و خانوادش توهین میکنه!

دامیار آدمی نبود که آفتابه بگیری کل خاندانش رو و اون لب از لب باز نکنه.

نکن شهرویه!

آزادی برای تو جز بودن توی خونه دامیار نیست. با این کارها صبر اینو تموم نکن.

دهن باز کردم چیزی بگم که دامیار گفت :

-برو بیرون داداش.

نگاهم هراسون شد و دانیار گفتم :

-شهرویه هم باید بیاد بیرون.

دامیاریا با سر اشاره ای به سرِ مَزْد و گفتم :

-تموم بشه اوکیه میارمش.

دانیار نگاه طولانی به من انداخت و بعد به سمت در رفت و ازش خارج شد که دامیاریا پشتش رفت و درو بست.

چند لحظه ای پشت به من، پیشونی اش رو به در تکیه داده بود و نفس های عمیق میکشید. اونقدر عمیق که صداشون توی اتاق میپیچید.

-من دوستت دارم شهرویه.

خیلی وقته دارم. اونقدری که بخوام دیبا رو دستاویزی کنم برای داشتنت.

پس فکر نکن با این رفتارها، با این حرفها! من عقب میکشم.

من ناله و نفرین به جون خریدم تا خواهر قاتل خواهرمو بیارم تو اون خونه!

من تَفُّ به صورتم پاشیدن و آخ نگفتم.

نکن شهرویه.

دوست داشتن با فحش تموم نمیشه. عطش منو بیشتر نکن. تو اروم باشی خوبه.

بدقلقی کنی واسه گرفتن قلقت ، بدقلقی میکنم.

بشین سر زندگیت. بشین از بارداریت لذت ببر.

صدایی که ازم نشنید به سمتم برگشت و همونطور که نگاهم میکرد به در تکیه داد.

تلخندی زد و با لحن گرفته ای گفت :

-اینا رو که من نباید بهت بگم.

منِ مرد نباید بگم بشین زنونگی کن. بشین دستور بده کیف کن خودتو بزن به بی حالی تا

سینی سینی صبحونه بیارت برات.

اینا رو خودت باید بدونی.

خودت بخوای لوس بشی. بخوای بهت رسیده بشه.

یکم شهرویه! یکم دل بده به این زندگی.

ببین تا کجا با دلت میرم.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۴۸

🦋 kiish_o_mat@

پوزخندی زدم و گفتم :

-چرا تو دل ندادی به من؟ چرا تو دل نمیدی به من؟

با آروم ترین لحنی که ارزش انتظار داشتم گفتم :

-من که دل دادم بهت. دلامصب من دل دادم بهت که اینجام.

که تو اینجایی.

که داداشت قاتل خواهرمه. قاتل پاره تنمه و من برای پاره تنش خون میریزم.
که من واسه حاملگی پاره تنش خون میریزم!

-تو اینجایی اما نه واسه عزاداری. اومدی ببینی دلت خنک بشه.

ببینی که چه طوری داداشم سهم خاک شد. ببینی تا بخندی!

نیشخندی زد و گفت :

-نخندون منو شهرویه! نخندون منو دختر مشتی! نخندون!

من بخوام خوشحالی کنم از به درک واصل شدن برادرت، کل عمارتو آذین میبندم. جشن میگیرم. اما نگاهم کن.

جفت دستهایش رو باز کرد و گفت :

-ببین خسته ام. خسته از گریه های سر مزار. خسته از نگاههای سنگین بقیه!

اما هیچکدوم مهم نیست. همشون به یه ورم ولی تو خسته ام نکن.

تو خسته ام نکنلعنتی! سر خواستن تو، سر داشتن تو، دل مادرمو شکوندم.

سر خواستن تو وجدانم رو دفن کردم تا نگه راه رسیدن این نیست!

نشو بلای جونم شهرویه!

روزی که با زور و کتک راهی عمارت شدم و دقیقه های بعدش با چشیدن طعم تلخ تجاوز و حقارت آشنا شدم هیچوقت فکر نمی کردم قاتل جسم و روحم این حرفها رو بهم بزنه!

تا یه نفر از زندگی نا امید میشد میگفتم زندگی هنوز قشنگیای خودشو داره و حالا کو؟

یه نفر بیاد و بهم اون قشنگیا رو نشون بده!

یه نفر بیاد و بگه میشه به متجاوزت دل ببندی!

که میشه اون همه حقارت یادت بره و خر بشی!

که درسته اشرف مخلوقات اما عرعر کردن هم میتونی یاد بگیری!

من یکیو میخواستم که بشینم سیر تا پیاز قصه رو بهش بگم و ببینم چی جوابمو میده!

ببینم از رفتن میگه یا موندن و خاطره ساختن؟

-بیرون نیا. جو متشنجه برات خوب نیست.

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و ناباور پرسیدم :

-یعنی چی جو متشنجه؟

میفهمی حرفتو؟ برادرم مُرُده مراسمشه میگی بیرون نیا؟ پس چه غلطی کنم؟ واسه

برادرم نیام واسه کی پیام؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت :

-آره نیا.

خوب میفهمم چی میگم. تو بارداری از قضا بچه منو هم بارداری پس راضی نیستم بری توی

جمع و با جیغ و داد و ناله و شیون بچه رو اذیت کنی!

با دستم برو بابایی نشونش دادم و در حالی که با آنژیوی دستم ور میرفتم تا درش بیارم

:گفتم :

-برو بابا. به جهنم که راضی نیستی! مگه من دنبال رضایت توام؟

به سمتم قدم برداشت و دستمو از روی آنژیو برداشت و جریان سرم رو قطع کرد و پیچ رو برداشت. لوله رو جدا کرد و پیچ رو بست.

نگاه چندشی به آنژیوی توی دستم کردم و گفتم :
-اینو هم باز کن.

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت :

-بازم داری. همینجا بخواب تا پرستارو صدا کنم!

نگاه مسخره ای به در و دیوار کردم و گفتم :

-عه! در و دیوار خونه ما شبیه بیمارستانه؟ یا بابام اینجا رو وقف کرده؟

دست به سینه نگاهم کرد و گفت :

-واست پرستار گرفتم!

-هه! بگو برای گل سرسبدتون، دیبا خانوم جدیدتون! برای روح حلول کرده‌ی خواهر خرابت
توی بچه ام پرستار گرفتی! نه من.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۴۹

🦋 kiish_o_mat@

خم شد توی روم و با دقت به چشمهام نگاه کرد و گفت :

-من دقیقاً برای شهرویه ای پرستار گرفتم که برادرم رو گاو دونست و خیلی راحت گفت
تر میزنه به منو خاندان و نسلم!

دقیقاً واسه اون دختر گستاخ و زبون دراز توی وجودت پرستار گرفتم.

وگر نه هم تو هستی، هم من هستم و هم رابطه هامون!

این نشد یکی دیگه!

اگه میگم این، اگه قفلی زدم روش چون بدموقع اومده.

بدموقعی اومده و عزیز شده!

توی رخت سیاه تن داشتن ما برای دیبا اومده و عزیز شده.

وگر نه که حالا حالاها باید بچه بیاری و بزرگ کنی.

دلم براشون میسوخت. برای اونایی که فکر میکردن بچه ای از جنس من، از گوشت و خون

من میتونه یادآور دیبا باشه! بیشتر دلم برای دامیار میسوخت که فکر میکرد من

اونقدریموندگارم که به دوباره بچه دار شدن هم برسم!

انگار حواسش نبود امروز عزای کسی بود که در ازای حفظ جانش پام رو توی

مسلخگاهش گذاشتم!

امروز به شب نرسیده، امروز تموم نشده، منم میرفتم!

میرفتم تا خودم و آیندهی بچه ام رو نجات بدم.

تا عمری افسوس نخورم که وقتی تونستم نرفتم!

وقتی جوابی ازم نشنید، صاف ایستاد و گفت :

-میدونی چی برام جالبه؟

بی حرف نگاهش کردم که دقیق تر نگاهم کرد و گفت :

-از زمانی که متوجه شدی تا حالا، نه قطره ای اشک ریختی و نه بغض کردی!

تویی که خار به پای برادرت رو نمیتونستی تحمل کنی و به خاطرش به قول خودت، به

من و خواسته هام تن دادی!

چطور برادرت زیر خروارها خاک رفته و اشکی برای ریختن نداری؟

نیشخندی زدم و گفتم :

-من وقت واسه گریه زیاد دارم.

آیندهی زندگیم هر ثانیه اش با یاد برادری که دیگه نیست پر از اشک و آه و گریه اس اما

الآن!

الآن به سنگ بودن بیشتر احتیاج دارم!

الآن به قوی بودن بیشتر نیاز دارم.

با ابروهای بالا رفته منتظر ادامه بحثم شد و واقعاً فکر میکرد بهش میگفتم که میخوام قوی باشم تا بتونم از غفلت سو استفاده کنم و از دستت در برم؟

وقتی دید دیگه حرفی ندارم سری تکون داد و به سمت در رفت.

به در که رسید دیگه تحمل نکردم!

من حداقل اینو به خودم بدهکار بودم!

این که بدونم برادرم چرا اسیر خاک شده و توی اوج جوونی پرپر شده حق طبیعیم بود.

—چه طور این اتفاق افتاد؟

نرسیده به در به سمت برگشت و مکثی کرد. با نگاهی به چشمام گفت :

—ماشین فرستاده بودم بره ببرتش پیش دکتر کاشف. گویا با کامیونی تصادف میکنن و هم

برادرت و هم راننده هر دو کشته میشن!

اون لحظه، میتونستم بگم تلخ ترین لحظه عمرم بود!

من شب قبلش برای تن در دادن به خواسته دامیار، بینایی برادرم رو دستاویز کردم و دنبال راه درمانش بودم و اون به خاطر همون کار من به کام مرگ فرستاده شد!

شاید کار من از اول غلط بوده! شاید من موردم رو درست انتخاب نکرده بودم! یعنی توی دنیای من آدمی بالاتر و بزرگتر از دامیار نبود که برای زندگی برادرم دست به دامنش بشم؟ چرا بود!

اتفاقاً اونقدر بزرگ و بالاتر بود که به چشمم نیومد.

اونقدر مهربون تر بود و بی چشم داشت از بنده اش محافظتمیکرد که یادم رفته بود.

من یادم رفته بود که باید از خدا بخوای تا برآورده کنه!

من خدا رو یادم رفته بود!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۰

🌿🦋 kiish_o_mat@

ساعت‌های بعدش و ضجه و مویه‌های اطرافیان هیچی برام نداشت به جز آه و افسوس.

من بدجایی ضربه خورده بودم، جایی که فکر میکردم همه مشکلات حل شدن و دیگه قراره با آرامش و خیال راحت زندگی کنم.

من دل به سراب بسته بودم و سرابم فقط بزرگی دامیار بود!

لحظه‌ی خاک کردن برادرم و تقلای مادرم برای رفتن توی قبر یا اجازه ندادن به مهری برای دیدن صورت آس و لاش شده‌ی برادرم، همه شون نوید بدبختی میدادن.

بین اون همه گریه و منی که یه اشک هم از چشمام نیومده بود و مسخ شده نگاهم به تیکه‌های چوبی بود که روی کفن میذاشتن، صدای گریه‌ی خانوم جون برام شگفت‌آورترین صدای دنیا بود.

مونده بودم گریه اون از چیه؟

یاد جنازه دخترش افتاده یا گریه از سر شوقه!

که به یه سال نرسیده قاتل دخترش دست از جهان بست!

شاید پیرزاده ها با مرگ برادرم، کینه و نفرتشون از ما فروکش کرد و دانیار به سمت پدرم رفت و شونه هاشو گرفت.

شاید خانوم جون به سمت مادرم رفت و با اشک و آه بغلش کرد.

شاید آزیتا و فروغ به سمت من اومدن و دو طرفم نشستن و سعی کردن از زیر زبونم حرف بکشن تا ببینن دچار شوک شدم یا نه!

اما توی همون لحظات من به حدی از خشم و نفرت رسیدم که دست فروغ رو از روی زانوم پس زدم و با حرص گفتم:

-دستت بهم نخوره!

نگاه متعجب فروغ و آزیتا ذره ای برام اهمیت نداشت.

بلند شدم و خیره به دامیار ایستادم.

نگاه سنگین همه رو روی خودم حس کردم.

به تک تک آدمای جمع نگاه کردم و پوزخند بلندی زدم، دامیار قدمی برداشت بیاد سمتم که گفتم :

-ماشالله چه مراسم تشییع آبرودارانه ای شده!

مردی که قرآن میخوند ساکت شد و نگاهم کرد.

-حاجی واسه کی میخونه؟ کی گفته بخونی؟

نگاهی به دانیار که پیش بابا ایستاده بود کرد و گفت :

-آقای پیرزاده اصل گفتن .

-این گفت بخونی؟ حاجی اشتباه اومدی مراسمو. قرانی که این بگه و تو بخونی واسه

سرخاک خواهر قدیسه اش!

نه سر خاک برادر قاتل من!

آخه میدونی چیه؟

خواهر ایشون نامزد عقدی داداشم بود، بعد یهو زرتیا، خیلی زرتی داداشم زد

کشتش!

اصلا فکر نکنی که اونو با یه پسر دیگه دیده بودا! فکرشم نکنی که خانوم حامله بودا! اونم وقتی هنوز با داداشم کاری نکرده بود.

صدای استغفرالله که بلند شد دستمو بالا اوردم و پوست بین انگشت شست و اشاره ام رو گاز گرفتم و گفتم :

-آره استغفرالله! ولی دیدین چیکار کرد؟

رفت از یکی دیگه خورجین پر کرد بعد میخواست بچسبونه به داداش بی عرضه من.
نه چرا بی عرضه؟

بی عرضه اگه بود اون جنده رو نگه میداشت! بی عرضه نبود که کشتش. که وجود نحسش رو پاک کرد!

نفس همه قطع شد و نگاهمو به مادر دیبا دادم. به خانوم جون!

-اومدم تو خونتون که داداشم زنده بمونه زدین کورش کردین که خدا الهی سوی چشمتو ازت بگیره پیرزن!

که الهی مردن و ذلیل شدن تک تک بچه هات رو بینی و هیچ کاری نتونی بکنی.

-دامیار!

تا کسی به خودش بجنبه، دامیار بهم رسید و ضربه ای به صورتم زد که روی گل های قبرستون پرت شدم و کمرم به سنگ قبری کنار قبر برادرم اصابت کرد و جوری لگنم تیر کشید که جیغی کشیدم و بیهوش شدم.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۱

🦋 kiish_o_mat@

...دینگ...دینگ...دینگ

-دکتر شاه حسینی به اتاق عمل...

چشمامو که باز کردم، سقف سفید رنگ بیمارستان بهم دهن کجی کرد و با تموم وجود پوزخند تلخی زدم...

هم میدونستم چرا اینجام و هم میدونستم آخر عاقبت اون جنین توی رحمم چی شده!

حرف زده بودم و در جوابش کتک خوردم و پرتاب شدم...

پرتابی که تهش مصادف شد با سقط جنینی که قرار بود دیبا باشه!

قرار بود یه پیرزاده دیگه باشه و حالا مثل عمه اش اسیر خاک شده بود.

فرقش هم فقط تو پاکی و معصیت نکرده اش بود.

که جنین من، پاک بود و دیبا تمثیل بی مثالی از گناه و شهوت...

از نظر من باید مجسمه ای از دیبا میساختن و اونو سر در شهر نصب میکردن و زیرش

زندگی نامه سرتاسر گناهش رو مینگاشتن تا همه بفهمن عاقبت ناپاکی چیه!

با صدای باز شدن در نگاهم به پرستاری خورد که یک ساعت پیش وقتی از به هوش اومده

بودم بهم گفته بود، در اثر اصابت کمرم با جسم سرد و سختی، جنینم فوت شده و با کورتاژ

درش آوردن.

لبخندی بهم زد و به سمتم اومد.

-خوبی خانوم گل؟

تک سرفه ای کردم و سری تکون دادم که نگاهی به سرِ مُم کرد و اونو قطع کرد و گفت :

-هنوز درد داری؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم :

-نه فقط یکم انگار...انگار تیکه تیکه شده تو شکمم.

دستش رو روی رحم قرار داد و فشارهای نه چندان ملایمی وارد کرد و گفت :

-اوکیه عزیزم. طبیعیه به هر حال کورتاژ این عواقب رو هم داره. ایشالله بار بعد یه پسر

کاکل زری دیگه بدنیا میاری. -پ...پسر بود؟

-اره عزیزم جنین ۳ و ماه و نیمش بود.

چشمام با شنیدن حرفش گشاد شد و من چرا فکر می کردم یک ماهمه؟
یعنی اون روز دکتر به همین دلیل سقطش نمیکرد؟ چه قدر بدبختی داشتم که سن
جنینم رو هم نمیدونستم.

یه پسر!

پسری که شاید ادامه دهنده نسل پیرزاده ها بود.

برای لحظه ای از زنده نمودنش خوشحال شدم و این خاندان لیاقت نداشتن کسی با اسم و
رسم اونها زنده بمونه و زندگی کنه!

اما بعدش، جایی درست اون ته ته های قلبم از یادآوری جنین نبوده سوخت و من مادر که
بودم!

-عزیزم مرخصی امروز. شوهرت برگه ترخیص رو گرفت و رفت حسابداری. گفتنی ها رو که
بهت گفتم. یکم هم شکمت رو گرم نگهدار. ببندش عزیزم. اگه هم کسی مسخره ات کرد
اهمیت نده. بعضی کارهای قدیمی تا دویست هزار سال بعد هم جواب میدن.

پرستار حرف میزد و من به دامیاری فکر میکردم که چه طوری طاقت آورده بود قاتل بچه اش باشه!

منو به خاطر مادرش زده بود! به خاطر مادرش، بچه اش رو از دست داده بود.
به خاطر مادرش، بزرگ ترین مدرک رو دستم داده بود تا از زندگیش رها بشم.

-من میتونم خلاصه پرونده رو بگیرم و اگر جلیبی نیاز به شهادت شما بود ازتون اسم ببرم؟

گیج از اینکه بین حرفش پریده بودم نگاهم کرد که گفتم :

-من...شوهرم باعث سقط بچه ام شده. میخوام شکایت کنم.

چشمای خوش حالتش غمگین شدن و گفت :

-الهی عزیزدلم! پس بگو چرا اینقدر تو خودش بود!

اره گلم. خیالت تخت.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۲

🦋 kiish_o_mat@

لبخندی به پرستار زدم و اون هم پلکهایش رو به نشونه تایید روی هم گذاشت و رفت.

من هم با دلی پر از غصه دستامو به نرده تخت گرفتم و خودمو آروم جلو کشیدم. انگار رحمم هزار تیکه شده بود و تموم تیکه هاش توی شکمم در حال حرکت بودن.

چشامو برای لحظه ای از زور درد بستم و نفسم رو به بیرون فوت کردم که با منقبض شدن شکمم دردم بیشتر شد و آخ بلندی گفتم.

صدای باز شدن در اومد و چشمام رو باز کردم تا ببینم چه کسی وارد شده که با دیدن دامپار با اون وضع آشفته نیشخندی زدم و آروم پاهامو روی چهارپایه گذاشتم و بعد از پوشیدن دمپایی ها، از تخت پایین اومدم و با قدمهای مورچه ای به سمت فایل رفتم.

-وایسا سرجات خودم میارمشون.

توجهی به حرفش نکردم و اون بزرگترین کار دنیا رو در حقم انجام داده بود.
آتویی دستم داده بود تا با خیال راحت به دادگاه برم و بتونم بی لیاقتیش رو ثابت کنم.

مگه من از خدا چی میخوام؟

راهی برای نجات خودم و بچه ام از زندگی نکبت بار توی عمارت پیرزاده ها!

و خدا با گرفتن پسر، این راهو هموار کرده بود!

گوشه اتاق بی توجه به حضور دامیار، لباس هام رو دراوردم و نگاه غمباری به شکمم انداختم.

اون برجستگی کوچکش از بین رفته بود و حالا هیچ چیز خاصی توی رحم نبود.

رحم خالی از اون جنین کوچولو بود.

جنینی که با اومدنش همه رو باهام مهربون کرده بود و چشم امید خیلی ها بهش بود.

بعد از مرتب کردن شال سیاه رنگم، به سمت در رفتم و برداشتن تکیه دامیار از دیوار و قدم برداشتنش به سمت خودم رو از گوشه چشم دیدم.

نفس عمیقی کشیدم و خسته از اتاق بیرون رفتم و با دانیار و فروغ مواجه شدم.

جفتشون ناراحت بودن و دانیار دست به سینه به جلوی پاهاش خیره شده بود و فروغ به ورودی بخش زنان نگاه میکرد.

با صدای قدمهای من، سر دانیار بالا اومد و فروغ هم به سمتم برگشت.

فروغ قدمی جلو اومد تا چیزی بگه که از مقابلش رد شدم و سرجاش خشک شد.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم و روبروی پرستارم ایستادم.

در حال نوشتن چیزی توی پرونده بود و حواسش به هیچ چیز به جز کاغذ مقابلش نبود.

-خانوم سلیمی!

سرش بالا اومد و نگاهم کرد. انگار صدامو نشناخته بود که با دیدنم لبخندی زد و گفت :

-جونم عزیزم؟ این پرونده‌ته. اینم باید امضا کنی. اینم خلاصه پرونده با مهر دکتر. البته باید به سر پزشکی قانونی هم...خب عزیزم.

متعجب از قطع کلامش به عقب نگاه کردم و دامپار رو با ابروهای توهم گره کرده پشت سرم دیدم.

جفت ابرو هام بالا رفت و اون دست برد و پرونده و برگه رو از جلوی پرستار کشید و با عصبانیت گفت :

-شما زحمت نکش واسه پزشکی قانونی خودش میدونه به پزشک معتمد نیاز داره نه این مزخرفات نوشته شده. اوه! همه چی رو شنیده بود!

خودکار رو از دست پرستار که مات نگاهش میکرد درآورد و زیر برگه امضا زد و برگه و خودکار رو باهم روی میز انداخت.

مچ دستم رو گرفت و به سمت در برد.

صدای مچاله شدن کاغذی که خلاصه پرونده توش نوشته شده بود و ساییدن دندون هاش روی هم رو می شنیدم و چیزی ته دلم میجوشید!

این مرد با تموم عصبانیتش من رو میخواست و چه طور باید برای رهایی خودم از چنگش
میجنگیدم؟

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۵۳

🌿🦋 kiish_o_mat@

برخلاف عصبانیت در حال فورانش، قدم هاش اصلاً تند نبود و باید اینو به حساب چی
میداشتم؟

به اتومبیلش که رسیدیم، در سمت شاگرد رو باز کرد و منو داخل نشوند و درو بست که من
متوجه دانیار و فروغی شدم که نگران به سمتون میومدن.

از پشت شیشه دودی، به گفتگوی اونا نگاه کردم و یه کم بعد، در عقب باز شد و دانیار و
فروغ توی اتومبیل، جاگیر شدن.

دامیار هم روی صندلی راننده پشت فرمون نشست و اتومبیل رو به حرکت درآورد.

شاید اگه قبلاً بود از اینکه دامیار متوجه شده میخواستم شکایت کنم میترسیدم و نگران واکنش بودم اما خب، سقط بچه و مرگ برادرم و از طرفی اطلاع از این که دامیار بهم علاقه داره، منو ترس و شجاع کرده بود و شاید درستش این بود که بگم بی حس شده بودم!

نسبت به اتفاقاتی که افتاده بود و من هیچ توانی برای رویارویی باهاشون نداشتم بی حس شده بودم و وقتی که مقدرات، چه به خواست من و چه خلاف خواست من، رقم میخوردن دیگه چه ترسی!

اگه قرار به مرگ بود که رقم میخورد و اگه قرار به رهایی، اون هم به وقوع میپیوست!

هیچوقت اون درس دین و زندگی رو یادم نمیره که میگفت قضا تغییر میکنه و قدر نه!

قدر تعیین شده است و قضا نسبت به شرایط تغییر میکنه!

قدر من هرچی که بود تغییر نمیکرد و من کاملاً خونسرد منتظر بودم تا ببینم سرنوشت اینبار

چه خواب هایی برام دیده!

با رسیدنمون به عمارت، وقتی اتومبیل توی مسیر سنگلاخ و یکم دورتر از در ورودی متوقف شد، دست بردم در رو باز کردم و به آرومی پیاده شدم.

بار قبل که با اتومبیل از بیمارستان اومدیم، برام گوسفند قربونی کردن و اینبار هیچ آدم زنده ای نبود تا به پیشوازم بیاد؟

چرا بود! فقط تنها تفاوتش، نبود اون جنین توی رحم بود و گویا دیگه دلیلی برای مهربونی نبود!

بی توجه به صدا زدن های فروغ، قدمهای آهسته ام به سمت عمارت رو برداشتم و وارد شدم و کفش هام رو دراوردم.

چیزی از داخل باعث گر گرفتگیم شده بود پس دمپایی نپوشیدم و با پای برهنه روی سرامیک های سرد قدم برداشتم تا یکم از التهاب درونیم کم کنم.

اون بغض خونه کرده توی گلوم داشت بیچاره ام می کرد و کجا میشد من برای چند ساعتی خودم باشم و دردهام؟ با ورودم به پذیرایی و دیدن خانوم جان و آزیتا و امیرهوشنگ اون هم

با اون حالت افسرده روی مبل ها، در کمال قساوت لبخندی روی لبم اومد و چه خوب که خدا عادل‌ه!

اگر عدالت خدا نبود من چه طور میتونستم به این زندگی نکبت بار ادامه بدم و بگم روزی ده ها برابر سختی های متحمل شده به من رو خودشون میچشن؟؟

اولین نفری که منو دید امیرهوشنگ بود و با بالا آوردن سرش و افتادن نگاهش به من سریع بلند شد و پرسید :
-خوبی شهرویه؟

با شنیدن اسمم، آرزیتا هم بلند شد و سر خانوم جان خم به طرفم برگشت و نگاهم کرد.

اگر آدم قبل بودم، دلم برای اون ناراحتی توی نگاهش میسوخت و اما من با اون همه سختی دیگه جایی برای دلسوزی اونم برای مادر دامیار نداشتم!

تلفظ شوهر به جای اسم دامیار شاید ناممکن ترین کاری بود که روزی میشد انجام بشه!

اونقدری دلم ازش پر بود که نتونم هرگز اونو همسرم بدونم!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۵۴

🦋🌿 kiish_o_mat@

آزیتا به سمت اومد و سریع زیر بازوم رو گرفت و همونطور که منو به سمت کاناپه هدایت میکرد گفت :

-عزیزم تو الان بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز داری.

چرا آخه سرپایی! این نشد یکی دیگه!

فرار نمیکنید! حتماً قسمت نبوده زنده بمونه. به حکمت خدا ایمان داشته باشین.

این حرف ها رو که میزد نگاهش به من بود و خودش هم کنارم روی کاناپه نشسته بود و دستام توی یکی از دستاش بود و با دست دیگه اش پشتم رو نوازش میکرد.

این مهربونی‌ها الآن واسم هیچ اهمیتی نداشت و من پنج ماه پیش که وارد این خونه شدم
و بهم غذا ندادن دلم مهربونی میخواست!

محبت میخواست!

خواهر میخواست!

منِ خواهر نداشته روزی که بهم تجاوز شد دلم یه آغوش گرم میخواست و صحبت از
حکمت‌های خدا نه الآنی که یاد گرفتم با تموم دردهام بسازم و بگم خدایا به خودت
میسپارم!

آدمی که شنا بلده دیگه چه نیازی به یادگیری دوباره داره؟

من یه بار با بی توجهی اطرافیان تو دریای سیاه کینه دامیار غرق شدم و حالا که با هر توان و
زوری غرق نمیشم، جلیقه نجات به چه دردم میخوره؟

صدای باز شدن در و پشت بندش، قدم‌های سریع و محکم فردی اومد و نگاه خانوم
جان تیز شد.

اولین باری بود که دیدم خانوم جان با دیدن دامیار، عصبی بلند شد و به سمتش رفت.

دامیار میخواست به سمت من بیاد که خانوم جان سد راهش شد و دستش رو بلند کرد و چنان سیلی به دامیار زد که صورتش به سمت مخالف برگشت.

فروغ هینی کشید و دست جلوی دهنش قرار داد.

امیر هوشنگ مات نگاه کرد و دست آزیتا پشتم از حرکت ایستاد و دانیار با صدای شوکه ای نالید :

-مامان!

خانوم جان بی توجه به عکس العمل های بقیه، انگشتش رو مقابل دامیاری که سخت نگاهش میکرد تکون داد و گفت :

-اومدی گفتم اینو میخوامش برام بگیرینش.

ما قصد قصاص نداشتیم، میخواستیم واسه باز نشدن قضیه، ببخشیم و فقط جنبه عمومی جرم رو متحمل بشه.

اومدی گفتم خون خواهرم پایمال میشه، باید زجر بکشه.

گفتم از سر غیرت بوده گفتی تو چه مادری هستی دلت نمیسوزه!

اینقدر گفتی و گفتی تا این بدبختو آوردی تو این خونه به هوای قصاصی که از اولم قرار نبود انجام بشه.

اوردیش و کردیش آینه دق ما.

اوردیش و مایی که قصدمون قصاص نبود با دیدنش داغمون تازه شد و همه بلاها رو سر این اوردیم.

باردارش کردی و با وجود گفته های دکتر که از نظر روانی شهرویه تو جایگاه مناسبی برای مادر شدن نیست و هر آم امکان داره حتم بارداری اعلام بشه یه تنه گفتی بچه رو میخوام!

امیرهوشنگ بهت نگفت شهرویه دو ماهه داروش رو قطع کرده؟

اگه داروها روی بچه تاثیر گذاشته باشه چی میشه؟ سینه سپر کردی گفتی من که نمردم

هوای جفتشون رو دارم!

اینقدری هواشون رو داشتی که جوری زدیش که بچه اش سقط شد.

که به این روز رسید.

امروز دیگه تحملم تموم شد.

میخوام همه چیو بگم.

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۵۵

✿🦋 kiish_o_mat@

خانوم جان به سمت من که مبهوت نگاهش میکردم و سعی توی تجزیه و تحلیل حرفه‌اش داشتم برگشت و گفت :

- ما نه تورو میخواستیم خونبس کنیم و نه برادرت رو قصاص کنیم.

فقط از سر عشق این بچه بهت، یکم بازی کردیم که تهش شد اون افتضاح و دیبایی که یه شب ندیدم آرامش داشته باشه و همیشه توی خوابهام توی اون حموم داره جیغ میکشه.

اگه دامیار پسر مه اون هم دخترمه و توی زمان زنده بودنش که کاری ازم برنیومد و راهی رو رفت که جبرانی نداشت و تاوان خطاهاش رو به بدترین شکل ممکن با مرگ توی جوونیش پس داد.

اما حالا میخوام بگم حلالش کن. حلالش کن تا دختر من هم رنگ آرامش رو ببینه و خدا از حق خودش میگذره و از حق الناس نه!

تو که ازش بگذری، دخترم دیگه عذاب نمیکشه.

دیگه صدای گریه‌ها و ضجه‌هاش توی گوشم نمیپچه!

حلالش که کنی، خودم طلاق تو رو میگیرم!

خودم آزادت میکنم و همه چی رو برای زندگیت توی شهر فراهم میکنم.

صدای پوزخند دامیاری اونقدر بلند بود که شونه هام بالا پرید و خانومجان داشت بهمباچ میداد؟

اون هم اینقدر علنی و در مقابل دامیاری؟

-میشه بفرمایید چهطور میخواین طلاقش رو بگیرید؟ اونم از من؟

به خیالت یه سیلی زدی من متحول شدم؟ بین منو فخرالزمان!

دامیاری قدمی جلو رفت و با اخم وحشتناکی گفت :

-من نه برام خوابهای مزخرف تو مهمه و ناله های اون هرزه توی خوابها!

هر آدمی سزای کارهایش رو میبینه و فکر نکنم دیبا تنها شاکیش شهرویه باشه!

دل خلیا این وسط شکسته شده و کار با شهرویه تموم نمیشه!

از کل اون ماجراهای مزخرف تموم خواسته من، همین دختر بود و تو داری دقیقا منو با رفتنش تهدید میکنی!

روزی که اومدی تو این خونه و قرار شد بشی هووی مادرم!

روزی که شکمت بالا اومد و همه واسه سوگلی خونه جشن گرفتن قرار نبود تو شاخ بشی.

قرار نبود یه روز خودتو اونقدر بالا بگیری که منو از نبودن زخم بترسونی.

ته ته تهش هم اگه بخوای ببینی تو یه زنی که از غفلت هم جنست سواستفاده کردی و وارد زندگی اعیونیش شدی!

اگه خر شدم و به خاطر تو زخم زدم نذار رو غیرتم بلکه بذار رو عصبانیت های تلنبار شده ام وگرنه هووی مادرم هیچوقت واسم مهم نمیشه!

اونم تویی که با بدنیا آوردن و بزرگ کردن اون هرزه، آبروی کل خاندان پیرزاده رو بردی!

آزیتا سکسکه میکرد و من مات به صحنه مقابلم خیره بودم. به حرفهایی که شنیده بودم! به

اینکه خانوم جان مادر دامیار نبود بلکه در زمان حیات مادرش وارد اون خونه شده بود!

اگر خود دامیار این موضوعو رو نمیکرد من هرگز با وجود اون زنعمو جون گفتن های آزیتا و

احترام دانیار به خانوم جان، هرگز فکرش هم به ذهنم خطور نمیکرد که ممکنه رابطه خونی

بینشون نباشه و چه قدر دامیار پر بود!

حس نفرت زیادی که به خانوم جان و دیبا داشت رو میتونستم با عمق وجودم درک کنم و دقیقاً حس من به دیبا هم همین بود!

اما پس اون همه تظاهر برای چی بود؟ فقط برای اینکه

دامیار به من برسه؟

یعنی یه خانواده حاضر به انجام اون کارها شدن تا فقط یکی از بچه ها به عشقش برسه؟

اون همه هول و ولای من! سکتھی مادرم! کابوس های مهری که توی همشون برادرم اعدام میشد!

چه طور میتونستم این رذالت رو ببخشم؟

چه طور اون دردی که توی اون مدت توی تک به تک رگهام تزریق شده بود رو فراموش میکردم!

📩 🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۶

📩 🦋 kiish_o_mat@

خدا چه طور ما رو آدم نامید؟

واقعاً این خانواده لایق آدم خونده شدن بودن؟

واقعاً انسانیت داشتن؟ یا سر اونو هم زیر خاک فرو برده بودن!

دستم که کشیده شد و بی هیچ دفاعی بلند شدم، صدای دامیار هم بلند شد :

-آگه تموم مقدرات تغییر پیدا کنه و هر جور بلای آسمونی نازل بشه و ضامن زنده موندن من

بشه رها کردن شهرویه، من با

جون و دل، نابودیم رو تماشا میکنم اما برای لحظه ای دست از این دختر نمیکشم!

اینو هرگز یادتون نره!

نگاه ماتم از خانوم جان به دامیار کشیده شد که با اقتدار خاصی این جمله رو گفته بود و چرا

دل من نیلرزید؟

مگه نمیگفتن جملات محبت آمیز باعث میشن دل آدم قنچ بره؟

مگه نه اینکه مهری جون میداد واسه یه جمله عاشقونه و همیشه میگفت :

-آخ اونقدر کیف می‌ده که وسط دعوا یهو می‌گه دوستت دارم.

یعنی شهری به خدا اون لحظه دلم می‌خواد جفت دستامو حلقه کنم دور کمرش و محکم بغلش کنم!

اصلاً واقعا ابراز محبت اونم یهویی خیلی دل چسبه!

حرفهای مه‌ری توی سرم رژه میرفت و چرا برای من دلچسب نبود؟

مگه دامیار از مردهای هم سن و سال خودش چی کمتر داشت؟ چی نداشت که من بهش دل

نمی‌بستم؟ هم چهره‌ی خوبی داشت و هم قد و بالای خوبی!

هیكلش هم درست بود و تیپ جذابی هم داشت.

از نظر مالی هم مشکلی نداشت و تحصیلات قابل قبولی هم داشت.

شغل عالی داشت و...

اما انگار دامیار یه چیزو نداشت!

یعنی یه چیزو بلد نبود!

دامیار در عین داشتن اون همه خصیصه عالی، در عین علاقه شدیدش به من، روش ابراز

محبت رو بلد نبود!

میگفت منو دوست داره اما کتکم میزد!

بهم میگفت هرزه و برادرش میگفت برای داشتن من به هر دری زده!

دامیار با رفتار بدش، باعث دلزدگی من میشد و علاقه خالی که راه به جایی نمیبرد!

وقتی من با مردی که دوستم داره زندگی میکردم اما تحقیر میشدم و از نظر روانی زیر فشار زیادی بودم، نمیشد که به زندگی دلخوش باشم و ذوق کنم!

دانیار قدمی جلو اومد و دامیار رو خطاب کرد.

دست من توی دست دامیار محکم فشرده شد و دامیار بدون توجه به بقیه، و صدا زدن دانیار، به سمت در رفت و منو هم به دنبال خودش کشوند.

تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود دلیل اروم راه رفتن دامیار بود و با کمال خوشبینی نمیخواستم اونو به حال خودم ربط بدم و ترجیحم این بود که نخوام خودمو به محبت هاش وابسته کنم!

میدونستم کافی بود تا خودم یکم به دامیار و کارهایش فکر کنم تا بهش علاقه مند بشم اما واقعا به همچین خواسته ای نداشتم و این تصمیم برای الآن زندگی که پنج ماه اولش بود زود بود!

من هنوز برای علاقه مند شدن جا داشتم و بهتر بود زمانی این اتفاق می افتاد که حداقل من توی فکرم دنبال راه برای طلاق نمیگشتم!

سوار اتومبیل شدیم و جوری گاز داد که اگه کمر بند نبسته بودم با سر به شیشه میخوردم و از منقبض کردن خودم، تموم عضله های رحم درد گرفت و لب زیرینم رو گاز گرفتم تا آخر نگم!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۷

🦋 kiish_o_mat@

حرکت عصبی دستش روی دنده اتومات ماشین و ضرب انگشتاش روی فرمون نشون دهنده این بود که داره خودخوری میکنه و مشخص نیست چه زمانی کنترل خودشو از دست بده و حرفهایی رو بهم بزنه که به خانوم جان زده بود!

-من...

صداش از شدت فریاد، گرفته بود و تک سرفه ای کرد و ادامه داد :

-من زدمت خب؟

گردن هم میگیرم، خودم زدم خودمم مسبب مرگ بچه ام شدم.

نمیگم نه نمیگم نزدم!

با تمام وجود اوکی، من قبول میکنم بزرگترین خطای زندگیم رو انجام دادم و بین که میدونم چه غلطی کردم.

نه تبصره میارم نه چیز دیگه!

دارم به زبون شیوای فارسی میگم، سرکار خانوم شهرویه احمدی، من غلط کردم که زدمت و اون بلا رو سر تو و بچه اوردم!

به نیمرخش نگاه کردم که عصبی دستی به لبش کشید و آب دهنش رو قورت داد و سرشو یکم کج کرد و خیره به خیابون گفت :

-اما..

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد :

-اما از یه طرف دیگه من دلیلی نمیبینم که وقتی به طور واضح و شفاهی ازت عذرخواستم، این موضوع رو به دادگاه برسونی و بخوای از عصبانیت کنترل نشدهی من، سو استفاده کنی و خودتو ازم بگیری.

اگه زدمت، باشه!

دستم بشکنه، اصلاً تو هم منو بزنی. اما دادگاه نه شهرویه!

این کارو با من نکن!

آخرش تو پیروز نمیشی چون حتی پول وکیل هم نداری و حتی اگه پیدا کنی هم اونقدری جیباشو با پول پر میکنم که حتی تو رو یادش نمونه!

جنگی درست نکن که یه سرش من باشم و یه سرش خودت!

بذار همیشه حتی اگه جنگی هست تو کنار من باشی نه روبروم! با وجود تموم ترسم پوزخندی

زدم که اونم سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت :

-اوکیه عزیزم!

پوزخند بزنی، چپ چپ نگاهم کن. حتی منو بزنی، کاریت ندارم!

واقعاً هیچ کاریت ندارم و بهت این فرصت رو میدم تا تموم ناراحتی های خودت رو خالی کنی
اما نمیذارم انگیزه من رو ازم بگیری.

اگه همه رو مجبور کردم تا تو رو توی اون خونه تحمل کنن و در کنارت نفس بکشن به امید
روزی که توی قلبهاشون جا باز کنی، تو رو هم مجبور می‌کنم ثانیه به ثانیه زندگیم رو از
نزدیک تماشاگر باشی به امید اینکه یه روز منم توی قلبت جایی داشته باشم!

بدون هیچ جوابی فقط بهش خیره بودم.

وقتی دید سکوت کردم نگاهی به سمتم انداخت و با دیدن نگاه خیره ام، ابرو بالا داد و دو
مرتبه به مقابلش خیره شد.

-چطور میتونی فکر کنی من از این فرصت طلایی واسه رهایی دست میکشم؟

مگه چندبار دیگه میشه از دست تو و خاندانت نجات پیدا کرد؟ منو از چی میترسونی؟ از جنگ

بین من و خودت؟

به نظرت الان ما توی صلحیم! الان زندگی ما ایده آله؟ قراره با شکایت من، چه چیزی خراب
بشه که الان خراب نیست؟ من و تو دامیار، من و تو فقط دوتا اسمیم توی زندگی همدیگه!

که با یه غلطگیر برای همیشه محو میشیم!

همینقدر ساده، همینقدر راحت!

– نه دیگه! نه! شاید واسه تو استفاده از غلطگیر آسون باشه اما من عادت داشتم بزرگترین
غلطهای زندگیمو هم پاک نکنم تو که دیگه تنها شاهکار زندگیمی!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۸

🦋 kiish_o_mat@

پوزخند صداداری زدم و گفتم:

–شاهکار؟

همه به شاهکارهای زندگیشون تجاوز میکنن؟

همه آدما میرن تو ده، جلو کلی آدم داد میزنن که شاهکار زندگیشون زیر خوابشون
شده؟

که پدر شاهکارشون سکنه کنه از این حجم بی آبرویی.

همه اول مهمون بدن شاهکارشون میشن بعد شوهرشون یا روش تا کردن تو با شاهکار
زندگیت فرق داره؟

ایکاش میگفتی غلط زندگیت که همه جوره به این قضیه نگاه کنی من مصداق بارزیه
غلطم که کن فیکون میشه زمین اگه شاهکارا مثل من باشن!

نگاهش به روبرو بود و سیبک گلویش تکون میخورد. فکش سفت شده بود و میتونستم
حدس بزوم چقدر داره خودشو کنترل میکنه تا کاری انجام نده که وضع بینمون بدتر
بشه.

دامیار در کل آدم با ملاحظه ای نبود و حالا صرف شرایط پیش اومده باید با دل من راه
میومد.

شاید تو فکرش این بود با رام کردن من، میتونه این زندگی رو نگه داره و جلوی شکایتم رو
بگیره اما اینجای قضیه رو اشتباه گرفته بود.

وجود اون جنین تنها دلیل برای تحمل دامیار بود و حالا من آزاد شده بودم.

-دکتر گفت میتونی سفر بری، اگه جانب احتیاط رعایت بشه و فشاری بهت وارد نشه.

گفتم فرح وسایلتو جمع کنه، با اصغر میریم چند وقتی ویلا.

حس اون لحظه ام چیزی مابین خنده و گریه بود.

تو سومین روز فوت برادرم ، منو به سفر میبرد تا یادم بره چیشده؟؟

تا دستم کوتاه باشه از پزشکی قانونی؟

-من نمیام.

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید چرا.

-تو میای شهرویه. من واقعا از نظر روانی تو موقعیتی نیستم که بخوام سر همه چیز چونه بزnm یا بگم نیای به زور میبرمت.

تو موقعیتی هستم که بدون گفتن، بدون خبر دادن، یهو یه دستمال آغشته به دی اتیل اتر میگیرم زیر بینی ات و با بیهوش کردنت کارمو پیش میبرم.

من مغزم نمیکشه دیگه نقشه هامو بگم و انجامشون بدم.

نگفته میرم سراغشون.

پس خودت لج نکن. خودت کوتاه بیا.

الآن من، دقیقا حال بعد قتل دیباست.

همونقدر وحشی، همونقدر بی کنترل.

حموم دوباره دوست داری؟

تمام تنم با شنیدن جمله آخرش یخ بست و چه تهدیدی مستقیم تر و کارسازتر از این تهدید؟

داشت خیلی راحت به تجاوز اون روزش تو حموم اشاره میکرد و اینکه اگه دوباره حرفی بزنم بازم قراره یه رابطه وحشتناک دیگه رو تحمل کنم؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و بغضی توی گلویم خونه کرد.

این مرد، هیچوقت قرار نبود به خاطر کرده هاش پشیمون بشه و چه دوست داشتنی بود که با افتخار از زجر کشیدنم صحبت میکرد؟

از تکرار دوباره‌ی مرگ من؟

مگه نه اینکه تاراج تن، تاراج معصومیت، تاراج اولین های یه دختر، مرگ اون میشه؟

دامیار چه جور عاشقی بود که کمر به نابودی عشقش بسته بود؟ اصلاً عشق تو قاموس اون چی

تعریف شده بود؟

با صدای بوق حواسم به اطراف جمع شد و خودمون رو مقابل درب بزرگ عمارت دیدم.

دروازه سریع باز شد و اصغر با دوتا چمدون بیرون اومد.

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۵۹

🌿🦋 kiish_o_mat@

توی طول راه چشمامو بسته بودم و دلم نمیخواست ثانیه ای نگاهم به دامیار بیفته.

دلم خیلی پر بود. پر تر از چیزی که ظرفیت یه زنه!

آدما میتونن از خیلیا دلگیر بشن...

از خیلیا متنفر بشن...

میتونن چشم نداشته باشن خیلیا رو بینن...

اما کم پیش پیاد که یه زن، یه زن که همه امیدش تو بازوهای قوی مردش خلاصه میشه، که همه شوقش شنیدن خانومم از زبون شوهرشه، از کسی متنفر بشه که باید تک تک لحظه های زندگیش رو کنارش سپری کنه!

کم پیش میاد اما پیش میاد!

و این اتفاق نایاب برای من رخ داده بود.

منفورتترین شخص زندگی من، شوهری بود که قسم خورده بودیم برای هم آرامش به ارمغان بیاریم...

همیشه میشنیدم که میگفتن آیهی نکاح، مهر و محبت میاره...

میبینی محرم طرف که شدی، بهش احساس خاصی پیدا میکنی!

همیشه تو فکرم این بود من دختر آرومی ام، پس حتما زن خوبی میشم...

حتما شوهرم یه مرد مهربون خانواده دوسته که شبا بدون بغل کردنم خوابش نمیبره و روزها بدون بوس صبح بخیر از تخت بیرون نمیره!

فکر میکردم بدبختی های زندگی های دیگه برای من اتفاق نمیفته و من چشم دارم و خودم شریک آینده ام رو انتخاب میکنم.

من از قدرت اختیار و انتخاب خیلی پر قدرت صحبت میکردم و حواسم نبود قطب مخالفشون اجباره!

که اگه انسان اختیار داره گاهی هم اجبار به انتخاب داره.

که زمین و سرنوشت منتظر تو نمیونن...

که چشم باز میکنی میبینی آخ!

ای دل غافل! چه زود گذشت!

و آخ چه بد گذشت!

من درست توی اوج رویابافی هام، توی اوج لمس رویاهای دختر و نگیم، جوری به قعر چاه نیستی و اجبار کشونده شدم که هرگز فکرش رو هم نمیکردم...

میگن چه خوبه که ادما زمان مرگشون رو نمیدونن و ازش خبری ندارن...
وگرنه هر روز که میگذره با رسیدن به زمان مرگشون افسرده تر میشن و شاید دست به خودکشی هم بززن...

اما من میگم ایکاش میشد روز نابودی و مرگ آرزوها رو دونست...
ایکاش کسی خبر میداد هی فلانی، فلان روز و فلان ساعت فقط نفس میکشی و دیگه زنده نیستی!

حداقل آدم تلاش میکرد زودتر به یه سری خواسته هاش برسه...
که همشون نشن حسرت!

آخ که حسرت آدمو میکشه!

تویی که شاید سالها بعد درست توی نقطه ای قرار بگیری که من هستم، بدون حسرت
بزرگترین درد بی درمون دنیاست...

بدون حسرت خودش کار نکردهی همه بدبختیهای عالم رو میکنه و امون از روزی که
آدم حسرت به دل باشه!

دیگه چیزی به چشمش نمیاد!

فقط دلش پی آرزوهای به باد رفته اس!

امون از وقتی که این حسرتها واسه بقیه خاطره باشن و آخ از امون از دل حسرت دیده!

کی میگه خوشبختی رو پول میاره؟

خوشبختی رو دل بی حسرت میاره و کرور کرور آدم پولدار شاید دلشون واسه خیلی
چیزا لک بزنه و نداشته باشن!

خوشبختی یعنی همون لبخندی که تو شادی میزنی و نمیدونی ادامه داره یا نه!

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۶۰

✿🦋 kiish_o_mat@

دوساعت بعد که جلوی ویلا نکه داشت نفس عمیقی کشیدم و به درختهایی که دورمون رو گرفته بودن خیره شدم.

یه ویلایی بیلاقی که غلط ترین کارممکن این بود که تو اوج سرما بیای اونجا.

یه ویلا که میدونستم واسش میلیونی خرج شده.

یعنی وسط جنگل، بین اون همه دار و درخت برق و اب و گاز چیز عجیبی بود و میلیونی پول

داده تا اختصاصی براش لوله کشی بشه.

دامیار که پیاده شد، من هم دستگیره رو کشیدم و از اتومبیل پیاده شدم.

اون هوای سرد و خنکی که به پوستم میخورد، اون هوای تاریکی که خوف تو دل ادم مینداخت

همه و همه باعث میشد به این فکر کنم خب منظور دامیار از اینجا آوردنم چی بوده! -بریم.

نگاهی بهش کردم که هر دوتا چمدون رو گرفته بود و منتظر نگاهم میکرد.

لب تر کردم چیزی پرسم که گفت :

-هیش. بریم.

این آرامشش برام ترسناک بود.

وقتی میگفت دوستم داره، میگفت حاضر نیست رهام کنه این آرامشش منو میترسوند.

از اینکه معلوم نیس چی در انتظارمه میترسیدم.

به هر حال هرچقدرم زندگی مزخرفی داشتم جونم رو دوست داشتم.

دلم نمیخواست اینجا بلایی به سرم بیاره که کسی متوجه نشه!

-نمیای؟

بهش نگاه کردم که چندقدم جلوتر ایستاده بود و به سمتم برگشته بود.

نفسی کشیدم و قدم برداشتم که رو برگردوند و حرکت کرد.

پله های جلوی ویلا رو بالا رفتم که با فشردن کلید، برق جلوی در روشن شد.

دست برد توی جیبش و کلید رو دراورد و توی قفل چرخوند.

در رو به عقب هل داد و کنار کشید تا وارد بشم.

نگاهش کردم که اونم تیز نگاهم کرد.

با سر به داخل اشاره زد که حرکت کردم و وارد شدم.

هر آن منتظر بودم اتفاق بدی بیفته اما تو سکوت خودشم وارد شد و کلیدبرق رو زد و در رو

بست.

با روشن شدن کل فضای خونه نفس عمیقی کشیدم، و به سمت اتاق همیشگی قدم برداشتم
که صداش بلند شد :

-کجا؟

بدون برگشتن به سمتش جواب دادم :

-اتاق.

--نرو هنوز باز نکردم فلکه رو.

-مهم..

-گفتم نرو.

یه لنگه پا بین هال و اتاق با حرص ایستادم که دو مرتبه صداش بلند شد :

-بیا بشین رو مبل.

آخ خدا!!

چشمام رو یه دور باز و بسته کردم از حرص و به عقب برگشتم و به سمت مبل قدم برداشتم.
دست به سینه به حرکاتم نگاه میکرد.

خودمو روی کاناپه انداختم و خیره نگاهش کردم که ابرویی بالا داد و به سمت آشپزخونه رفت.

از شنیدن صدای باز و بسته شدن پنجره و کابینت ها متوجه شدم که فلکه گاز و آب رو باز کرده.

-درد نداری؟

جوابش رو ندادم و در عوض خودمو به سمت گوشه کاناپه کشیدم و بهش تکیه کردم و پاهامو بالا اوردم و جمع کردم و دستمو دورشون حلقه کردم.

فشار زیادی به شکمم وارد میشد و درد خیلی بدی هم داشت اما انگار دیوونه شده بودم. دلم میخواست خودمو زجر بدم. به خودم فشار بیارم. یه جوری که یادم بره یکی ام چی ام!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۶۱

🦋🌿 kiish_o_mat@

-درست بشین.

عصبی نفس عمیقی کشیدم و حلقه دستهام رو از دور پاهام باز کردم و پاهام رو روی زمین گذاشتم و پر حرص نگاهش کردم که خیره نگاهم میکرد.

با دیدن طرز نگاهم ابرو بالا داد و گفت :

-مشکلی هست؟

چشمامو تو کاسه گردوندم و گفتم :

-هدف از اینجا آوردنم چیه؟

نیشخندی زد و همونطور که به سمت یه اتاق میرفت گفت :

-زندگی.

پامو محکم روی سرامیک کوبیدم که درد بدی توی شکمم حس کردم و عصبی لب گزیدم.

-داری خودتو از بین میبری شهرویه.

دستم رو به شکمم گرفتم و صلوات فرستادم که دردم اروم شد. -اونی که داره منو از بین میبره تویی.

تویی و خواسته های مسخره ات.

تویی و محدود کردنت. من که بالاخره از دستت راه خلاصی پیدا میکنم حالا اونوقت کل دنیا رو هم دنبالم...هین.

جوری راه رفته اش رو برگشت و جلوم ایستاد که حرفمو نیمه کاره رها کردم و هینی کشیدم.

مقابلم خم شد و خیره تو چشمام با یه خشم فروخورده گفت :

-داری کیو تهدید میکنی تو؟ منو؟

منی که اگه بخوام میتونم همین لحظه کاری باهات کنم که جرئت نگاه کردن تو چشمامو نداشته باشی؟

منی که ازم بدترین خاطره ها رو داری و میدونی پاش بیفته چه گرگی میشم؟!

چونه ام لرزید و دلم میخواست تو صورتش تف کنم تا دیگه اون تجاوز وحشیانه اش رو به روم نیاره.

-تو...تو چه طوری به خودت اجازه میدی حرف از وحشتناک ترین روز زندگی من بزنی؟ به خودت میبالی؟

به این که زورت رو به یه ضعیف تر از خودت نشون دادی افتخار میکنی؟

یه اینکه تنها راه دسترسی به من رو تنم دیدی افتخار میکنی؟ بدبخت بیچاره اینقدر بی عرضه بودی واسه داشتنم اول شریک تختم شدی...

نه...تخت چیه! مگه من مثل دخترای خوشبخت رو تخت به زنانگی رسیدم؟ نه!

من بدبخت کنج یه حموم اعیونی، گیر افتاده بین کمد وسایل و وان پر از اب، بین اتاقک بخار گرفته حموم به بدترین شکل ممکن شدم چیزی که بهش میگویند زیر خواب.

شدم شهری زیر خواب.

که به سه روز نکشیده کل روستا فهمیدن چی شده.

که اومدن دم خونه مامانم تف و لعنت که پسر تون آدم کشت، دختر تون رو فرستادین رضایت بگیره اینم اینطوری؟ دوسم داشتی؟

عین آدم میومدی خواستگاری، مگه ما واسه خواهر جنده ات نیومدیم؟ میومدی خواستگاری جناب دامیار پیرزاده.

آدم، تاکید میکنم آدم وقتی یکیو دوس دارن میرن خواستگاریش، با عزت و احترام میارنش تو خونه اشون.

تو چه حیوونی هستی که این قاعده رو رعایت نکردی؟

بین حرفام با تموم دردم بلند شده بودم و خیره تو چشماش تموم نفرت رو بین حرفام به سمتش پرتاب میکردم.

نفرت من کار یه فحش و یه سیلی نبود.

من حتی با کشتن دامیار هم به ارامش نمیرسیدم.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۶۲

🦋 kiish_o_mat@

من آدم کینه ای نبودم. بالعکس یاد گرفته بودم آدمها زمان خشم، حرفهایی رو میزنن یا مرتکب اعمالی میشن که شاید خواسته اصلی دلشون نباشه، پس باید باهاشون مدارا کرد

اما تو رابطه من و دامیار، رابطه ای که اولش از یه قتل شروع شد و به تجاوز رسید، هیچ کجای ماجرا نشد من حس کنم که اون حرفها اون رفتارها از سر خشمه.

یادمه خیلی سال پیش، یه روانشناس واسه تحقیقی که به گفته خودش استادش بهش داده بود واسه ارزیابی میدانی وارد روستا شده بود و در مورد تاثیرات اعمال خشونت به روش فیزیکی یا گفتاری صحبت میکرد.

میون حرفاش گفته بود که توی جمع، اشتباه بچه رو به روش نیارید.

که بهش نگید اینکارو کردی الآن لوت میدم.

که کتکش نزنید.

میگفت اگر یک بار جلوی باقی آدمها کتک بخوره، یا حتی از خود شما تو تنهایی کتک بخوره، بار بعد قبل ارتکاب اشتباه میگه من که کتک خوردم، من که جلو همه آبروم رفته، چرا نکنم؟

قبیح اون عمل براش میریزه و عادی میشه چون نهایت بر خورد رو دیده!

حالا من به این نتیجه رسیدم که آره!

دامیار از اول با مسئله تجاوز به من کنار اومده بود. وگرنه هیچوقت کارش رو توی روستا بین اون همه آدم علنی نمیکرد!

برای دامیار تجاوز به من اصلاً قبحتی نداشت!

مثل یه کار روتین و معمولی بود که هر روز انجامش میداد.

برای اون کشتن روح و جسم من، تبدیل کردنم به یه دختر منزوی و پایین کشیدنم در حد یه دختر خراب و زیرخواب تو چشم بقیه هیچ خجالتی نداشت.

چون خواهرش به قتل رسیده بود، چون فرصت جوونی کردن ازش گرفته شده بود، چون داغدار یکی از عزیزترینهاش بود پس حق داشت هر رفتاری با من داشته باشه.

ولی اگر واقعاً اونطوری که میگفت عاشقم بود!

اگر به خاطر داشتن من، برادرم افتاد زندان، پس چطور جلوی رفتار بقیه باهام در نمیومد؟ چطور مردی میتونه عاشق باشه و بدر رفتاری با عشقش رو ببینه؟ چطور یه مرد عاشقه و اجازه

نمیده یه زن حتی از غذای اون بخوره؟

بلکه اونو در حد سگ برادرزاده اش پایین میاره؟ دامیارعاشق نبود بلکه توهمی از یه

حس بیگانه رو داشت.

اینکه مالک تن من شده بود و نمیتونست اجازه بده فردی به جز خودش اونو لمس کنه.
اینها دلیلهایی بودن که دامیار فکر کرد عاشقه!

نگاهش از اون عصبانیت دراومده بود و کم کم رنگ آرامش میگرفت و خبر نداشت چه رنگ مزخرفی به دنیای من زده!

که با تمام وجود منتظر یه سوراخ کوچولو تو این زندونم تا جوری برم که ردی هم ازم نمونه!

ازش رو برگردوندم که دستش روی چونه ام نشست و سرمو به سمت خودش برگردوند.
با ابروهای بالا رفته بهش نگاه کردم که توجهی به نگاهم نکرد و سرش رو جلو کشید و لبش رو روی لبم گذاشت.

اون بوسه هیچ حسی به جز نفرت به قلبم وارد نکرد و چه طور میتونست اینقدر اینقدر بیخیال باشه؟

چطور میتونست بعد از شنیدن اون حرفها منو ببوسه؟

بعد از اینکه به تجاوز دوباره تهدیدم کرده بود و حالا علناً وارد حریمم شده بود!
انگار حرفمو از چشمام خوند که گفت :

-حریم تو، دیگه وجود نداره شهرویه.

تو زن منی و حریمت همون حصار دستای منه دور برهنگی بدنت!

چیزی که دقیقاً همین لحظه ازت میخوام.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۶۳

🦋 kiish_o_mat@

و حالا من بودم که رو به این مجسمه بلاهت پوزخندی میزدم و رابطه؟

اون هم با زنی که یک روز از سقطش گذشته؟

یا پیرزاده ها اونقدری پی هوس بودن که سر کلاس توجهی به درس نداشتن و یا دامیار

شرایط من رو از یاد برده بود!

مگه میشد با کسی تو موقعیت من رابطه داشت؟

اینبار که سرش رو جلو آورد، خودم لبمو مماس با لبش قرار دادم و گفتم:

-من توانایی یه رابطه رو ندارم جناب پیرزاده!

اون مدرک تحصیلیت اونقدری به درد بخور نبوده که چشمای کور شده از شهوتت رو باز کنه و

بهت بفهمونه که نمیتونی با من رابطه داشته باشی!

نگاهش از چشمام روی لبام رسید و با پوزخند گفت:

-من حرفی از رابطه نزددم!

گیج نگاهش کردم که لبش دوباره روی لبم نشست و گرمی و رطوبتی که داشت دل خودم رو هم لرزوند.

دستاش دور کمرم رو قاب گرفتن و منو به سمت اتاق خواب هدایت کرد. وقتی که روی تخت قرار گرفتم و همراه با بوسه هایی که به گلو و صورتم میزد، شال و مانتو و تی شرت و لباس زیرم رو درآورد، متوجه منظورش شدم.

اونقدری با لب و زبونش روی نیم تنه برهنه ام رد زد و نقش بست که از بیحالی خوابیدم و درست لحظات آخر هوشیاری متوجه شدم پشتم دراز کشیده و منو بغل کرده. درست طبق گفته خودش، حصارى شده بود برای برهنگی بدنم!

وقتی از خواب بیدار شدم، دامپار نبود و با مالش چمشام روی تخت نشستم.

هنوز چیدمان اتاق رو ندیده بودم و لحظه ورود تمام حجم نگاهم رو دامپار پر کرده بود.

در کمال بدجنسی باید میگفتم اینبار این ناکامی تو رابطه برای اون خیلی به دلم چسبیده بود و چه قدر حس لذت بخشی بود که بدون یه رابطه کامل به آرامش برسی.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز توالت رفتم.

دکوراسیون اتاق زرد رنگ بود و استفاده از این رنگ اون هم توسط دامیار برام عجیب بود و دلم هم نمیخواست که فکر کنم این رنگ مورد علاقه دیبا بوده و امکان داره طراحی این ویلا کار اون بوده باشه!

دستی به موهام کشیدم و با دیدن بالا تنه برهنه ام و قرمزی ها و کبودی های روش، تک خنده ای کردم.

دامیار اونقدری وحشی بود که حتی تو رابطه هاش هم اثری از خودش به جا بذاره و اینبار محل مانورش فقط بالا تنه ام بوده.

دستی به کبودی گردنم کشیدم و با فکر به اینکه چندساعت قبل، لبش درست روی شاهرگم بوده لرزیدم.

من با کسی تو رابطه بودم که روزی شریان احساسم رو دریده بود و دروغ نبود اگه میگفتم ابایی هم از بریدن شریان زندگیم نداشت!

چطور میتونستم تو اوج حماقت بهش اعتماد دوباره کنم؟ دوباره؟

جایی ته مه های دلم میگفت مگه تا حالا اعتماد کردی که حرف از تکرارش میزنی؟
و جواب این بود :

بله من با قبول ازدواج باهاش بهش فرصت دادم که بهم نشون بده اون تجاوز فقط یه خشم آنی بوده و اون مرد خویبه.

در عوض بالهای کبابی به من نرسید!

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۶۴

✿🦋 kiish_o_mat@

برای لحظه ای چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دلم نمیخواست حالا که فرصت پیدا کردم بعد از چندماه تنها باشم بدون قفل بودن در و زندانی شدن، از فرصتم استفاده نکنم.

شلوارم رو دراوردم و بعد از تعویض پد بهداشتیم، یه تی شرت گپ پوشیدم و بدون لباس زیر و شلوار از اتاق بیرون رفتم. درست جلوی ورودی آشپزخونه متوجه شدم که تصوراتم غلط بوده و دامپار با عینکی به چشم روی کاناپه نشسته و روی پاهای دراز شده اش لب تابش رو قرار داده و در حال کار با اونه.

خواستم به اتاق برگردم و لباسم رو عوض کنم و اما یه لحظه به خودم گفتم مگه همون آدم

دیشب به قول خودش تنم رو طواف نکرده؟

پس چه نیازی که خودم رو ازش پوشونم؟

نفسی کشیدم و به راهم ادامه دادم که دامپار سرش بالا اومد و به من خیره شد.

ابروهاش با دیدنم بالا رفت و پاهاش رو جمع کرد و لب تاب رو روی میز قرار داد و منتظر بهم چشم دوخت.

چشمامو تو کاسه گردوندم و به سمتش قدم برداشتم که عینک رو از روی چشماش برداشت و روی میز پرت کرد.

خواستم کنارش بشینم که دستم رو کشید و تا به خودم بجنبم روی پاهاش افتادم.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مصرانه نگاهم کرد.

رنگ نگاهش از دیشب تغییر پیدا کرده بود.

یه جور مهربونی، امید، نمیدونم!

شاید وقتی زیر دستاش آرام میشدم به آینده امیدوار شد.

نگاهش توی کل صورتم چرخید و گفت :

-خوبی؟ خوب؟

شاید خوب بودن وصف حال عمومی منی که همیشه خراب و غرق در فکر بودم نبود اما اون

لحظه اونقدری آرامش داشتم که بشه گفت آره حال مقطعی من خوبه!

سری تکون دادم که دستش رو جلو آورد و دو طرف لبمو فشار داد و زبونم رو بین انگشت

شست و اشاره اش فشرد و گفت :

-زبون داری که!

گیج نگاهش کردم و خواستم سرمو عقب بکشم که یکم فشار دستش رو بیشتر کرد و گفت :

-پس چرا سر تکون میدی برام؟

انگار دیشب زیاد بهش خوش گذشته بود که میگفت و میخندید.

سرمو عقب کشیدم و اخمی کردم و دستم رو روی لبم کشیدم و گفتم :

-چته، آی زبونم!

به جز لبه‌هاش، چشمه‌هاش هم میخندید وقتی که گفت :

-نازک نارنجی شدیا.

پوزخندی زدم که دستشو دورم محکمتر کرد و به جلو پرت شدم.

نگاهش کردم که گفت :

-پوزخند نزن. حالمون خوبه خرابش نکن شهرویه.

نمیدونم چه مرگم شده بود که خودمم دیگه حرفی نزدم و از ته قلبم باور داشتم که آره

حالمون خوب بود.

برای اولین بار تو یه آرامش نسبی به سر میبردیم و نمیدونستم اینو مدیون چی ام!
دوری از عمارت؟

یعنی تنها بودن اینقدر روی رابطه امون اثر داشت؟

اینکه کسی نباشه تا شاهد رفتارهای دامیار با من باشه واقعا گویا تاثیر بسزایی داشته.
دستش از روی کمرم نوازش گونه بالاتر اومد و حرکت رفتی و برگشتی دستش باعث شد
همون یه مقدار نا آرومیم هم رفع بشه و با خیال راحت توی آغوشش لم بدم.
دست دیگه اش روی سرم که روی سینه اش بود قرار گرفت و لمس اون انگشتاش روی
پوستم...

خدای من!

من چم شده بود!

تو چه مرگته شهرویه؟

این آدم قاتل آرزوهاته! قاتل روحت!

قاتل جسمت!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۶۵

🦋🌿 kiish_o_mat@

انگار همین یادآوری برام کافی بود تا سر عقب بکشم و تقلا کنم که ارزش جدا بشم.
اما دامیار که گویا از قبل دستم رو خونده بود، اجازه عقب نشینی نداد و در عوض
دقیقاً کنار گوشم لب زد :

-میدونی تا وقتی به آدم اسیر گذشته باشه، هرگز از حال لذت نمیبره.

تو تمام فرصتهای خوشیت رو خودت از خودت میگیری. میتونی اینقدر عصبی نباشی. اینقدر با
یادآوری اون گذشته به خودت و من و لحظه مون خیانت نکنی.

پوزخندی زدم و سرمو کمی عقب کشیدم تا باهاش چشم تو چشم بشم که اجازه داد.
خیره به چشماش گفتم :

-واقعاً جالبه که به فقط پنج ماه قبل میگی گذشته!

خیانت؟

موافقم من به خودم خیانت کردم اما نه با یادآوری گذشته بلکه با تن دادن به ازدواج با تو و
سوخت کردن تموم فرصت..

لبش که روی لبم نشست با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم که با آرامش چشم بست و حرکت لبهاش رو لبهام...

هرگز فکرشم نمیکردم اراده من مقابل دامیار به دوتا بوسه بند باشه و گویا اونقدری ماهر بوده که برای ساکت کردنم ازش استفاده کنه!

از سست عنصری خودم بدم اومده بود که بوسه آخر رو به لبام زد و سرعقب کشید. با دیدن نگاه رنجیده ام با صدای خشداري گفت :

-نگو.

از فرصتهایی که میشد داشته باشی نگو. از ازدواج با من!

از تجاوز نگو!

یه بار جووری رفتار کن انگار گذشته ای نیست.

انگار روز اول اشناییمونه. انگار همه چی یادت رفته.

بین چقدر آرومی!

دست خودم نبود که با دستایی که روی سینه اش جمع شده بودت فشاری بهش وارد کردم و از روی پاش بلند شدم و با اشک حلقه زده تو چشمام فریاد زدم :

-کدوم روز اول؟

کیو دیدی روز اول اشنایی بچه سقط کرده باشه؟

کیو دیدی داغ تجاوز تو دلش باشه؟ مثل اینکه تو اون وحشی گری

رو یادت رفته!

اوکی! یادت میندازم. حرفاتو یادته؟

دریبار شهرویه! دریبار بچه داهاتی سگم نکن. دریبار نفله. آخه تو چی داری که بخوام خودمو

باهات ارضا کنم هان؟ پوست استخونی که! صد رحمت به پاپی!

آدم با خر مش یدالله بخوابه با تو نه! بازکن پاهاتو پدر سگ! باز کن میگم جنده!

عه! دست نخورده هم که هستی! آک آک! خوراک خودمی تو!

همچین کاری باهات کنم نتونی جفت پاهاتو بهم بچسبونی.

جوری انگشت نمات میکنم اون برادر دیوست بفهمه دنیا دست کیه!

خواهر منو میکشه؟

خواهرشو زنده زنده میسوزونم.

با داغ زیر خوابی میسوزونم!

نفس کم آورده بودم و نفس نفس زنان با اشکهایی که روی صورتم روون بود به دامیاری خیره شدم که با شنیدن جمله های خودش تو اون روز شوم، رگ پیشونیش باد کرده بود و عصبی نگاهم میکرد.

تلخندی زدم و گفتم :

-چیه جناب پیرزاده؟

دل خودتم از حرفات میسوزه نه؟

اشکهام با شدت بیشتری ریختن که با جانسوزترین لحن ناله کردم :

-د آخه بی شرف من با کی بودم هان؟

با کی بودم که لیاقتم لقب زیرخواب شد تو روستا؟

که پسرای همون مش یدالله ای که خرش رو بهم ترجیح دادی بهم نگاه چپ کنن و بخوان دستشون رو تن و بدنم...

هجومش به سمتم و گرفتن بازو هام، حرفمو تو نطفه خفه کرد و با ترس نگاهش کردم.

با چشمای خون آلودش نعره زد :

-داری کیو میگی؟

#کیشومات ۶۶

🦋 kiish_o_mat@

سکسکه ای کردم و نگاهم از چپ به راست و بالعکس توی چشماش میگشت.

تکون وحشتناکی بهم داد و فریاد زد :

-داری کیو میگی تو؟ کدوم دیوٹ حرومزاده ای خواست دست رو تن تو بکشه هان؟

حرف بزن ببینم.

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهمو ازش گرفتم.

نه که نخوام بدونه اما دلیلی نمیدیدم بهش بگم و توی روستا جنگ راه بندازم!

اون مسئله با دخالت خود دانیار حل شده بود و دیگه...

-نمیگی نه؟ من پوست روی تن اون پفیوزها نمیدارم که به زن من چشم داشتن.

محکم پرتم کرد و خودش عصبی به سمت در رفت.

با صدای به هم خوردن در، شونه هام بالا پرید و قطره های اشکم دوباره روی صورتم

ریختن.

خودمو روی کاناپه انداختم و تک تک لحظات اون روز شوم به یادم اومد :

روی زمین نشسته بودم و به حرفای مهری گوش میکردم :

-به خدا آقام گفت که خودش شده وکیل میگیره تا بیارتش بیرون. گفت حق آقا معلم روستا، افتادن گوشه زندون نیست اونم واسه خاطر...واسه خاطر یه زن...زن... صدای گریه اش که به گوشم رسید ناراحت روی زمین دوزانو شدم و گفتم :
-گریه نکن مهری دلم ریش میشه. ما خودمون اوضاعمون داغونه. همش همه ناراحتن! مامان...بابا! بمیرم برا داداشم که بازداشتگاهه. به خدا من دل ندارم از جلو مدرسه روستا حتی رد بشم.

امروزم گفتم نیام. من پیام سر خاک اون جنده خانوم که چی بشه؟ گیرم مراسمشه. به جهنم. حالم ازش بهم میخوره!
فخرالزمان خانوم هم عوض شده!

از همه بدتر دامیار! وای مهری! اون وقتا خیلی مهربون بود!

یادمه روز عقدکنون داداشم و اون دیبای هرزه، کنارم ایستاده بود بهم کلی لبخند میزد، اما وای باید دیروز میدیدیش...انگار از چشماش خون...

با صدای زنگ آیفون سریع گفتم :

-من برم مهری. فکر کنم بابا اینا اومدن.

-اومدن؟ مگه امروز تشییع جنازه نیست؟ نفسی کشیدم و گفتم

:

-اره خب جنازه رو تا از کاشان بیارن طول کشید. بعدشم فکر نکنم الان دیگه داره غروب
میشه حتما میذارنش سردخونه فردا صبح دفنش میکنن.

دو مرتبه صدای زنگ آیفون بلند شد که سریع خداحافظی گفتم و گوشی رو روی دستگاہ
گذاشتم و همونطور که بلند میشدم داد زدم :

-اومدم مامان.

روسریم رو روی سرم مرتب کردم و از پله ها پایین رفتم و بلند بلند گفتم :

-چرا برگشتین؟ دفنش نکردن نه؟ اصلا اشتباه کردین رفتین اونا الا...س...س...سلام.

در رو که باز کرده بودم متوجه شدم چه غلطی کردم.

مامان اینا پشت در نبودن! بلکه دامیاریار با پیرهن مشکی که دوتا دکمه‌ی بالاش باز بود و شلوار
خاکستری رنگی که پاچه هاش خاکی بود با چشمای سرخ شده و موهای پریشون پشت در
ایستاده بود.

درو با دوتا دستم نگه داشتم و همونطور که جمع ترش میکردم گفتم :

-بابا...چیز...بابا مامانم خونه نیستن...بعد...

ضربه محکمی با دستش به در زد که جیغی کشیدم و عقب پریدم و در هم چهارطاق باز شد.

با استرس نگاهی به پشت بوم همسایه ها انداختم تا شاید کسی ببیند دامیارو اما کسی نبود. پاشو که روی پله گذاشت تا بیاد تو، جیغ زدم :

-کجا میای؟

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۶۷

🌿🦋 kiish_o_mat@

جوابی به حرفم نداد و یه پله پایین تر اومد که من عقب رفتم و گفتم :

-الا... الان مامانم اینا میان بعد... زشته... شما... زنگ بز نم داداشتون... دادا... هین....

جوری به سمتم هجوم آورد که حس کردم قلبم اومد تو دهنم دست دراز شده اش به پیراهنم نرسیده جیغی زدم و سریع به عقب جهیدم و برگشتم برم توی خونه که دستش دور شکمم حلقه شد و از پشت بهش چسبیدم.

با ترس دست و پا زدم و جیغ دیگه ای زدم که دست دیگه اش روی دهنم چفت شد و یه دور زد و به سمت در رفت.

جوری خودمو تکون میدادم و دست و پا میزدم که موقع بالا رفتن از پله، پام محکم به در آهنی خورد دمپاییم از پام دراومد و از دردش زدم زیر گریه.

از در خونه که بیرون رفتیم صداش بغل گوشم بلند شد :

-لعنتی. این از کدوم گوری اومد!

نگاهمو تو کوچه گردوندم و با دیدن مش اکبر، امید گرفتم که دندونام رو توی گوشت دستش فرو کردم و نعره ای زد و دستشو پس کشید که جیغ زدم :

-مش اکبر!

سر مش اکبر به سمتمون برگشت و با دیدنمون تو اون وضع سریع به سمتمون دوید که دامپار در ماشینو باز کرد و نشست و منم تو بغلش نشوند و در و بست و قفل کرد.

سریع سوییچو چرخوند و دقیقا حرکت ماشین مصادف شد با رسیدن مش اکبر بهمون.

دامپار سریع گاز داد و همزمان دستشو از دور شکمم برداشت که با دستام فرمونو گرفتم و

محکم به جهت مخالف میکشیدم که تو دهنی محکمی بهم زد و بالگد پرتم کرد سمت

صندلی شاگرد.

با هق هق صاف نشستم که نعره زد :

-وحشی روانی! پدری ازت دربیارم بشین و تماشا کن. تموم اون دندونای وامونده ات رو از

دهنت بیرون میکشم.

منو گاز میگیری پدر سگ؟

-پدرسگ خودتی و خواهر خرابت مرتیکه.

جوری دستشو به سمتم دراز کرد و دندون رو دندون سایید که جیغی از ترس زدم و خودمو محکم به در چسبوندم و با پا دستشو به سمت دیگه ای پرت کردم.

اینبار نعره زد :

-چه غلطی میکنی توله سگ هان؟

همونطور که اشک از چشمام میریخت جیغ زدم :

-توله سگ خودتی و هفت جد و آبادت مرتیکه. به خدا به همه میگم امروز به زور سوارم کردی.

آتیش چشماش که با شنیدن جمله اولم، شعله ور شده بود، فروکش کرد و پوزخندی زد و گفت :

-د آخه بدبخت، جوری امروز تشت رسواییت از بوم میفته که تا عمر داری نخوای حتی بهش فکر کنی.

از شنیدن جمله هاش، لرزی به تنم نشست که از چشمای تیزبینش دور نمود.

سر تکون داد و گفت :

- آبرو نمیذارم براتون. خواهرمو کشت، خواهرشو زنده زنده میسوزنم.
میدونم چیکارتون کنم.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای لرزون از بغض و ترس گفتم

:

- پل... پلیس... میاد پدرتو...

صدای قهقهه اش اونقدر ناگهانی و بلند بود که با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.
- اونی که قراره پدرش دربیاد تویی. پلیسم سراغم نیاد. به هر حال کی حاضره یه
رسوایی بزرگ رو جهانی کنه؟

آخ شهری! جوری اون داداش پفیوز بی ناموست رو زمین میزنم...
- بی ناموس تویی که خواهرتو داداش من، از زیر اینو اون جمع کر...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۶۸

🦋 kiish_o_mat@

اونقدر تو دهنیش محکم بود که خون رو از بین لبام جاری کرد و اون با دستایی که میلرزید
رو به من گفت :

-فقط خفه شو تا به جسد دیگه به قبرستون روستا اضافه نکردم!

و من خفه شدم.

وقتی به عمارت خالی رسیدیم با ترس به مسیر سنگلاخ شده ای که با ماشین اومده بودیم نگاه
کردم و تو دلم خدا خدا میکردم که فرحناز خانوم به مراسم نرفته باشه و یا یکی برگرده
عمارت!

نمیتونستم حتی آینده ای تصور کنم وقتی میدونستم ساعت‌های بعدی زندگیم پر از درد و
عذاب!

در سمت منو که باز کرد پاهامو بالا اوردم و خودمو روی صندلی عقب کشیدم که مچ پاهامو
گرفت و محکم منو بیرون کشید و کمرم به بدنه آهنی ماشین خورد و درد بدی توی نخاعم
پیچید و نفسم برای لحظه ای حبس شد.

از درد خواستم روی زمین بشینم که بازوم تو دست دامپار اسیر شد و تا به خودم بجنبم منو
روی کولش انداخت.

از اون حالت آویزون حس کردم تموم خونهای بدنم توی رگهای مغزیم متمرکز شده
و سرم داشت میترکید.

دست و پا زدم که ضربه محکمی به باسنم زد و داد زد :

–خفه شو!

وارد خونه که شدیم در بازمونده بهم دهن کجی می کرد و نمیدونستم چرا صدای نفسهامون توی خونه میپیچید.

دیس خرمای روی میز که دورش رو مگس ها و مورچه ها پر کرده بودن، یه زیرسیگاری پر سیگار نیم سوخته توش متوجهم کرد که این آدم قبل اومدن سراغم کلی درگیری با خودش داشته!

با بالا رفتنمون از پله، جیغ گوش خراشی زدم که دستس اینبار محکم تر روی باسنم نشست و از شدت درد زدم زیر گریه.

وقتی خواست وارد اتاقش بشه، با دوتا دستم، چهارچوب رو نگه داشتم و طوری خودمو جلو میکشیدم که با دو تا دستاش محکم پاهامو نگهداشت که پخش زمین نشیم و با تموم زورش خودشو جلو کشید که دستم روی چهارچوب کشیده شد و ناخنم شکست.

درد ناخنم چیزی نبود که اون لحظه به خاطرش گریه کنم چون میدونستم اگه بخواد چیزی که تو ذهنشه عملی کنه من دلیل موجه تری برای گریه دارم.

با ضربه ای که به یه در خورد و پشت بندش ورودمون به حموم، با چشمای گشاد شده به در و دیوار نگاه کردم که در حموم رو بست و قفل کرد و منو پایین گذاشت.

با حس کاشی های زیر پام، سریع عقب رفتم و تونیک تنم رو مرتب کردم و با نگاهی به اتاقک شیشه ای حموم و اون گل و گیاهای کنارش که آرامش رو به ادم سرازیر میکرد، کردم و با صدای خش گرفته از جیغ و گریه گفتم :

-چرا آوردیم اینجا؟

چشمش برقی زد و دست برد به سمت دکمه های لباسش و همونطور که بازش میکرد گفت :

-اوردمت تا یه مهمونی دونفره ترتیب بدم شهری.

-مه...مهمونی؟

پیراهنشو کامل از تنش دراورد و گفت :

-آره خانوووم. آره شهرویه احمدی! مهمونی! از اوناش که جفتمون بریم فضا!

از اوناش که آخرش تو بمونی و اون داداش پیوزت!

دریبار شهرویه!

گیج نگاهش کردم که اشاره ای به تونیکم کرد و گفت :

-دریبار بچه داهاتی سگم نکن.

و پیراهنشو انداخت روی کاشی ها.

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۶۹

🦋 kiish_o_mat@

انگار تازه داشتم عمق ماجرا رو درک میکردم...

با آرامش نگاهی به صورت وحشت زده ام کرد و گفت :

-دریبار نفله...

و بعد جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه، نگاهی به بدنم کرد و منزجر کننده گفت :

-آخه تو چی داری که بخوام خودمو باهات ارضا کنم هان؟ پوست استخونی که! صد

رحمت به پایی!

آدم با خر مش یدالله بخوابه با تو نه!

دونه دونه کلمه هاش رو در صورتی میگفت که برق فوق العاده وحشتناکی چشماشو احاطه کرده بود و منو تا سر حد مرگ میترسوند...

نگاهی به فضای خالی بین اون و محفظه شیشه ای کردم و میشد فرار کرد اگه تیز و فرز بودم و

دیگه چه دلیلی از تجاوز بالاتر که تیز بشم؟ فرز بشم؟

مرگ و زندگیم دست این آدم بود و من حاضر بودم تا قله قاف بدوئم اما بلایی که توی سر اون آدمه سرم نیاد...

تو یه ثانیه نگاهی به دامپار کردم و بعد سریع از زیر دستش رد شدم، که به در نرسیده محکم کمرمو گرفت و منو عقب کشید...

با تموم توانم زدم زیر گریه و جیغ زدم... دست و پا زدم...

اما اون منو رویکاشی های سرد خوابوند و با یه دستش قفسه سینه امو فشار میداد تا تکون نخورم و با دست دیگه شلوارمو از پام درمیورد...

اونقدر تقلا کردم که جفتمون به نفس نفس افتادیم...

روی دستاش همه رد ناخنهام بود و قفسه سینه منم از فشار زیاد دستش درد میکرد...

شلوار و لباس زیرمو که دراورد، پاهامو جمع کردم و از ته دلم میون گریه هام گفتم :
 -خدا لعنتت کنه...

الهی به زمین گرم بخوری...

توجهی به حرفم نکرد و ضربه ای به رون پام زد و گفت :

-باز کن پاهاتو پدرسگ...

-پدرسگ خودتی...

ضربه محکمتری زد و گفت :

-باز کن میگم جنده!

صدای حق هقهام توی حموم میپیچید و گفتم :

-ب...با...باز نمیکنم...

نگاهی به صورت غرق اشکم انداخت و گفت :

-عه؟

و بعد محکم رونمو نیشگونی گرفت که جیغی از ته دل زدم و پاهام ناخودآگاه شل شد که سریع بازشون کرد و کف دست داغش بین پاهام نشست...

ترسیده خودمو عقب کشیدم که روم خیمه زد و یه دستشو دور کتفم حلقه کرد و با دست دیگه اش داشت باهام ور میرفت...

انگشتش که رو کهداخلم فرستاد جیغ زدم :

-نکن نامسلمون...نکن...دخترم...

چشماش خندیدن و سرمست گفت :

-دست نخورده هم که هستی!

آک آک! خوراک خودمی تو!

دستش رو برداشت و همون طور که دکمه شلوارش رو باز میکرد گفت :

-همچین کاری باهات کنم نتونی جفت پاهاتو بهم بچسبونی.

یعنی جوری انگشت نمات کنم اون برادر دیوثت بفهمه دنیا دست کیه!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۷۰

🦋🌿 kiish_o_mat@

با چشمهای گشاد شده به دامیار که شلوارشو درآورده بود نگاه میکردم...

تا حالا معنی این جمله که قلبم توی دهنم بود رو درک کردین؟ من اونروز با گوشت و پوست
حسش کردم...

اونقدری ضربان قلبم بالا بود که انگار جایی توی گلویم میزد و تپشش رو کامل حس
میکردم...

صدای بوم بوم هر بار تلمبه کردن خون توسط قلبم، شده بود سمفونی لحظات مرگم...

فکر میکردم دامیار با دیدن صورت رنگ پریده‌ی منی که مرزی تا سخته ندارم عقب
بکشه اما بی توجه به من و حال و روز و لگدهایی که میپروندم...

دست انداخت دور پاهام و محکمپایینم کشید، ناخنام به کاشی گیر کردن و شکستن...

درست تو لحظه‌ای که دامیار باهام یکی شد و من دخترونگی ام رو از دستادم، خودمم
شکستم...

اما این شکستن، نه صدا داشت و نه درد...

فقط یه زخم عمیق بود که تا ابد روی روحم موند...

برخلاف لحظه های ورودم، دیگه تقلا نکردم، اشک نریختم، فقط خیره به سقف حموم
بودم که سقف شیشه ای داشت و آسمون معلوم بود...

نگاهم به آسمونِ خدایی بود که مطمئن بودم داره منو میبینه و شاهد اعمال و گفتار دامیار
هم هست...

نمیدونستم دنیا چقدر میخواست بگرده و بگرده که یه روزی یه جایی دامیار به حال
امروز من بیفته...

که تو یه لحظه تموم آینده اش رو تباه شده ببینه اونم واسه گناهی که توش هیچ دخلی
نداشته...

نمیدونستم عدالت خدا کی گریبان این منفورترین مرد زندگیم رو میگیره...

صدای آب که به گوشم رسید، نگاه تارم از خیره شدن به آسمون رو به دامیار دادم که
برهنه زیر دوش بود و سرش بالا بود و دستاشو توی موهای جلوی سرش چنگ زده بود...

نگاه اونم به آسمون خدا بود و شاید تو قاموس خودش، عدالت رو این معنی میکرد که اگه خواهرش الان جنازه اش رو زمینه...

جنازه منمرو زمینه...

آره جنازه...

مگه تو این کشور و تو این فرهنگ، دختر بی بکارت حکم یه انگل و ننگ رو نداره؟ پس صد رحمت باز به جنازه...

که حداقل جاش تو قبره و برای شادیش فاتحه میخونن...

اما دختر بی بکارت میشه یه پست تر از موش، مهم نیس چطور و به دست کدوم عوضی زندگیش به باد رفته...

مهم اینه که دختر نیست...

نگاهمو به تن آش و لاشم دادم و درد ناخنهام تازه داشت خودشو نشون میداد...

پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم گذشت روزی که از درد یه ناخن شکسته تا ظهر اشک ریختم و خودمو واسه بابام لوس کردم...

الآن دردی دارم بزرگتر از ناخن شکسته و روحی داغون تر از اینکه بتونم خودمو لوس کنم...

سنگینی نگاهیه حس کردم و پوزخند زدم...

تازه منو دیدی دامیار پیرزاده؟ تازه دیدی چه

خبره؟

قسم میخورم تا قبل این دقایق حتی نمیدونست من کی ام...

خون گرفته جلوی چشماش نمیداشت بیینه من همون شهری هستم که به خاطر من با عبدالله دعوا کرده بود...

که برام حرف از دختر و ارزشش میزد ...

همون ارزشی که امروز زیر پای خودش لگدمال شد...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۷۱

🦋 kiish_o_mat@

آروم با ستون کردن دستام روی زمین بلند شدم و با وجود دردی که توی لگنم بود
دست بردم شلوارمو برداشتم و پام کردم...

از شدت ضعف به دیوار کنار در تکیه دادم و چشمامو بستم.. سرم گیج رفت...هم به خاطر
رابطه...هه...

هم به خاطر گریه هایی که کرده بودم و فشاری که بهم وارد شده بود...

صدای قطع شدن آب رو که شنیدم، چشم باز کردم، روبروم با یه شلوار خیس، ایستاده بود
و به خون روی کاشی ها که کمرنگ تر شده بود نگاه میکرد...

خون...اون خون من بود...

خون نَآفس پاکی که کشته شد...

خون آرزوهایی که به باد رفت...

خون آبرویی که ریخته شد...

اون خون...خون اسمم بود...دختر...

صدای نفس سنگینشو شنیدم و انگار با تاراج من به آرامش میرسید...

انگار فقط همین مهم بود...

اینکه من دیگه دختر نباشم براش کافی بود...

قصه تموم شده بود...

اما قصه پر غصه من تازه بعد از بیرون رفتن از این در شروع میشد...

تازه وقتی پام به خونه بابام باز میشد...

وقتی اولین دخترم رو میگفت...

وقتی اولین خواستگار بی دلیل رد میشد...

وقتی دیگه حرف ناگفته ای بین منو مادرم نمیومند...

تازه من میفهمیدم تجاوز یعنی چی!

-دوش بگیر... تنت خیس از عرق و بوی...منه.

بوی اون؟؟

مرحبا به غیرت شهروز خان...مرحبا که خواهرت سر غیرت زیادی تو، بوی تن یه مرد دیگه رو گرفته..

تو چرا ساکت شدی دامیار خان؟ چرا لحتت آروم

نیست؟

چرا تشویش داری؟ از چی ترسیدی؟

از اینکه برم بگم خان روستا همچین بلایی سرم آورده؟

از اینکه بگم پیرزاده ها بازم رذل بودنشون رو نشون دادن و تاریخ تکرار شده؟

نمیگم پسر خان... نمیگم دامیار خان...

که اگه بگم سند بی آبرویی خودمو امضا کردم...

بی هیچ حرفی نگاهم به زمین بود که دوباره صداش بلند شد :

-دوش بگیر شهری...

صدای گرفته ام بالاخره بلند شد :

-شهرویه...

میگن آدما تا یه ضربه سهمگین نخورن قد راست نمیکنن...

منِ مظلومِ بی زبونِ یه روزه تو اون حمومِ اعیونی زبون باز کردم...

چی؟

اخم کرده بود و مگه اخم داشت؟

من اسمم برای غریبه ها شهرویه است...

گره ابروهاش کورتر شد و یعنی یادشه که یه روز اسمو پرسید و گفتم :

اسم شهرویه اس اما رفیقام صدام میکنن شهری..

اونم لپ منو کشید و خندون گفت :

پس منم صدات میکنم شهری...

رفیق بودی اگه من هنوز دختر بودم...

اما الان فقط نارفیقی...

📩🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۷۲

📩🦋 kiish_o_mat@

دستی به لبش کشید و پوزخند زد...

- فکر کردی برام اهمیتی داری که مثلا میخوای با حرفات انتقام بگیری؟

نیش حرفش تا ته وجودم نشست که دوباره چشمه اشکم جوشیدن گرفت و گفت :

-کسی که به این جا برسه...

کسی که پاش به این مرحله باز بشه و انگ متجاوز روی پیشونیش رو قبول کنه...

یعنی آخر خطه...

یعنی ته ته ته همه اون امیدها و ارزوها...

برای همچین آدمی دیگه هیچی مهم نیست حتی جون خودش...

پس فکر نکن چهارتا کلمه بگی و من بگم اخ شهرویه جان ببخشید...

تو حال عادی خودم نبودم...

ازت معذرت میخوام که زندگیتو سیاه کردم...

معذرت میخوام که روحت رو کشتم...

میخندید و تک به تک اون جمله های نفرت انگیز رو میگفت اما...

اما چشماش اونقدر غمگین بودن که میشد بی توجه به خنده هاش باور کرد که اون حرفا،

حرفای دلشه...

که میخنده تا لو نره...

-ببین منو...

بی جون نگاهش کردم که تفی روی کاشی ها درست جلوی پام انداخت و گفت :

-تو همین بودی...

ریختمت و تموم..

میشنوی؟ تمومممم خانوم احمدی...

و با قدمهای بلندی به سمت در حموم رفت...

دیگه نمیتونستم خودم رو نگه دارم...

چشمام بسته شدن و بوم....

روی زمین افتادم و بیهوش شدم...

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم...

یه سِئَرُم قندی نمکی بهم وصل بود و من لاجون نگاهم به در و دیوار بود تا بینم کی منو

آورده بود و برم اتاق خصوصی هم گرفته بود...

در که باز شد نگاهم به دانیار خورد...

با لباسای مشکی و سر و روی پریشون وارد شد و در رو بست...

نگاهش که به چشمای بازم خورد، همونجا به در تکیه داد و روی زمین نشست...

-من به جاش بگم غلط کردم؟

خستگی و غمگینی صدایش اونقدر زیاد بود که شرمنده شدم...

شرمنده برادر بزرگتر دامیار...

برادر بزرگتری که کل کوچیکی ها دادم رو درمیورد...

-من بگم گه خوردم خوبه شهرویه؟

چیکارت کنم الان من...

کجا بیرمت با این ریخت و قیافه...

با اون تن کبود...

با این صورت زرد و نزار...

آخ دامیار... دامیار...

خدا لعنتت نکنه که زبونم به نفرینت هم باز نمیشه...

نیشخندی زدم و ته همه محبتها هم که بود...

دامیار برادر خونی اش بود و من همبازی بچگی اش...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۷۳

🦋🌱 kiish_o_mat@

نگاهی به سِئِرمُ کردم و دست جلو بردم تا درش بیارم... که سریع ایستاد و به سمتم اومد...

-چیه؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-میخوام برم خونه ...

-بین منو شهرویه...الآن بری فکر میکنی چی میشه؟ مادر پدرت دق میکنن

دختر...

فکر می‌کمی دامیار کجاست الان؟ فکر می‌کنی کاری که کرد رو

گردن می‌گیره؟

نگاهش کردم و آزرده خاطر گفتم :

- شما که خودتون منو از حموم پیدا کردین... گردن نمی‌گیرین؟

نگاهشو ازم دزدید و گفت :

- من...اون برادرمه..پیوند بین ما خونیه...

پوزخندی زدم و با لحن گزنده ای گفتم :

-الآن دیگه من منن زن برادرتونم...

پیوند بین من و اون هم خونیه...

خون بکارت من...

شرمنده تر از قبل نگاهم کرد و گفت :

-هر کاری بخوای میکنم برات...برات وقت میگیرم عمل کن...مثل روز...

جوری سوزن رو از رگم بیرون کشیدم که خون فواره زد و دانیار سریع انگشتش رو روی محلی که سوزن بود گذاشت و فشار داد و با دست دیگه اش چند برگ دستمال کند و سریع جایگزین انگشتش کرد...

دستمو عقب کشیدم و با حرص گفتم :

-من دستمال کاغذی نیستم که برادرتون یه روز مثل دیوونه های زنجیری بیاد سراغم و به زور ببرتم تو یه عمارتش و بهم تجاوز کنه..

فرداش برم عمل کنم و گند یه بیناموس و بی وجود رو پاک کنم...
نه میخوام اون گردن بگیره...

نه شما اینقدر زحمت بکشید...

فقط خواهشا هرگز...هرگز دیگه هیچ نشونه ای از خودتون تو زندگیم به جا نذارید...

حرفامو زدم و از روی تخت پایین اومدن و دمپایی هام رو پا زدم که صدای دانیار بلند شد :

-رضایت رو میگیرم...

مات نگاهش کردم که با نگاه غمگینی گفت :

-نمیذارم بشی چوب دو سر طلا...

نیشخندی زدم و گفتم :

-من چوب دو سر طلا نیستم...

من یه هیزم سوخته ام...جزغاله شده...

ولی این قولو میدم اگه برادرم ازاد نشه، شعله میکشم و شماها رو هم میسوزونم...

دوتا بی ناموسی واسه بچه های خان یه رسوایی عظیمه... بذارید خائنتون فقط دیبا باشه...

جوابش فقط صدای نفس های عمیقی بود که میکشید و حرفی هم نداشت...

تا خود خونه، به مدد سرمی که بهم تزریق شده بود... پیاده رفتم و گذاشتم فکر کنن از خستگی اینجور شدم...

در رو که زد، مادرم بیرون پرید و با چشمای خیس و دستای لرزون بغلم کرد...

-مادرت بمیره، همسایه ها گفتن تو رو تو ماشین دامیار دیدن...

اشک به چشمم نیشتر زد و گفتم :

-اومده بود مثلا بگه رضایت نمیدیم و اینا...

اعصابش داغون بود چهارتا داد زد رفت...

-پس چرا اینقدر خیسی؟

-منو تو خیایون ول کرد پولم نداشتم بارون گرفت کل راهو پیاده اومدم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۷۴

🦋 kiish_o_mat@

منو از خودش فاصله داد و نگاه نامطمئنی به کل هیکلم انداخت و لبشو گزید...

دل دل میکرد چیزی پرسه و نمیپرسید...

-چی میخوای بگی مامان؟

لحتم خسته بود...خودمم خسته بودم...

همه وجودم خسته و له بود...

دلتم خوابیدن میخواست...

از اون خوابا که تهش رو دست بقیه حمل بشی و بری قبرستون...

یه چهاردیواری فقط واسه خودت...

بدون هیچ مزاحمی...

-دست که بهت نزد آره مادر؟

نگاه خیسم تو چشمای مادرم نشست و پوزخند زدم و گفتم :

-کی دست بزنه؟ منو دست کم گرفتیا مادر من...

نفس آسوده ای کشید و لبخند لرزونی زد و گفت : -میدونستم مردتر از این حرفاست...

خدایا شکرت که منو جلو شوهرم سرافکنده نکردی..

بهش نگفته بودم دیدنت...

اگه دست بهت میزد...

ولش کن مادر بیا بریم بهت یه چایی گرم بدم...

اول برو دوش بگیر...

ای مادر ساده من!

ای مادر بیچاره من...

اونی که سرافکنده شده منم...

من بدبخت که عقد نکرده زن شدم...

که کمال نکشیده رفتم زفاف...

که به جای تخت روی کاشی های حموم زن شدم...

دو روز بعد اون اتفاق شوم رو تو تب سوختم و روز سوم تو دعوای دامیار و اهالی روستا،

چیزی لو رفت و پخش شد که شد سند سکنه پدرم...

سند دستای لرزون مادرم...

تمام روستا فهمیده بودن چی شده بود و اولی واکنش این بود :

—حالا که این بی آبرویی بار اومده...

بهنتره عقد کنن تا شاید اینطوری شهر روز هم آزاد بشه...

اما من مقابل نگاه بی جون و سرد بابا و نگاه غمگین مامان، گفتم نه...

من هیچوقت پا پیش نمیداشتم برای زندگی کنار دیو دو سری به اسم دامیار...

حتی در ازای آزادی برادرم...

نفس عمیقی کشیدم و از فکر به اون روزها بیرون اومدم...

با صدای زنگ تلفن، راست ایستادم و به سمت تلفن روی اپن رفتم...

-بله؟

-دانیارم...

به اپن تکیه دادم و گفتم :

-متوجه شدم..

-میتونی بری توی اتاقتون و سند اون ویلایی که توش هستی رو بیاری؟

-سند؟

-دامیار درگیر شده...

نمیخوام خانوم جون رو نگران کنم...سند ویلا رو نیاز دارم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۷۵

🦋 kiish_o_mat@

با یاد حرفهایی که بهش زدم، وایی از ته دل گفتم...

-چیشد شهرویه؟

-هیچی... من سند از کجا بیارم... اصلاً مگه ازادش میکنن؟

-قاضی کشیکو دیدم... باهاش حرف زدم، با رشوه و اینا راضی شده سند رو بگیره و ولش کنه تا فردا... پسرا شکایت کردن... زده جوری دستاشونو شکونده دکتره میگفت بعدا فکر نکنه
 ۰ درصد هم توانایی داشته باشن...
 ریده به آبروی خودش و آبروی ما...

بی حال تر از اون بودم که بگم آبروی شما خیلی وقته رفته...

اتفاقاً اینبار آبروتون رو خرید...

حداقل اینقدر غیرت نیاز بود براش...

-الو؟ گوشی دستته؟

-آره...

-تو اتاق خوابتون.. تو کمد رمز گاوصندوقم اسم خودته...

چشمامو تو حدقه گردوندم و گفتم :

-انتظار این همه عشقو نداشتم... کجا بیارمش؟

-تو بیاری؟ دامیار هم اجازه داد...

-اوکی پس خودت بیا بردار دانیار خان...

و گوشی رو روی دستگاه کوبوندم...

اونقدری از مرور گذشته عصبی بودم که بی توجه به دامیار و دانیار به سمت اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم... شاید اگه دامیار مردی بود که با خواستگاری به سراغم اومده بود، با هول و ولا سند میبردم کلانتری تا ازاد بشه اما نه...

آدمی که اول تنش مهمون تنم شد و بعد اسمم رفت تو شناسنامه اش، ارزش ناراحتی نداشتم...

ارزش هیچی نداشت...

چشمامو بستم و با خیال راحت خوابیدم...

با حس دستایی دور تنم و گرمای نفسهایی درست کنار گوشم، چشم باز کردم...
نگاهی به خودم کردم و با دیدن دستای دامیار نفسی کشیدم و دوباره چشم بستم...

-خوب خوابیدی؟

جوابی بهش ندادم...

کی آزاد شده بود؟ اصلاً چه جوری؟

-چه سوالیه.. معلومه که خوب خوابیدی... وقتی اومدم تو خواب لبخند میزدی...
میدونستم نبود من اینقدر بهت روحیه میده، به جای آوردنت اینجا، خودمو گوم و گور
میکردم...

نیشخندی با چشمای بسته زدم ...

-ساعت ۵ صبحه... دوساعت دیگه باید دادگاه باشم اما از اینجا تا اونجا ۳ ساعت راهه...

از ۲ تا حالا تو راهم تا پیام پیشت...

دانیار گفت نرو اما من طاقت ندارم...

من برعکس تو، بدون تو خوابم نمیبره...

تو بیداری هم لبخند نمیزنم اگه نباشی چه تو خواب...

-حالا که میدونی نباشی، راحت میخوابم...

برو دیگه...

دستاش محکمتر دورم حلقه شدن و تک خنده ای کرد...

نفساش به گردنم خوردن و سرمو خم کردم به سمت شونه ام و گفتم :
-نکن...

با حس خاصی لب زد :

-چرا؟ اتفاقاً میخوام بکنم...

با الارمی که از جمله و لحنش گرفتم، آرنج دستمو به قفسه سینه اش فشار دادم و گفتم :
-گمشو بینم...

و خودمو جلو کشیدم که اجازه نداد و غلتی زد و روم خیمه زد...

نگاهی به لبش که زخم شده بود کردم و با پوزخند گفتم :

-عه خانزاده کتک میل فرمود؟

-خانزاده میخواد لب میل کنه...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۷۶

🦋🌿 kiish_o_mat@

-خانزاده گویا سیر نشدن از گوشمالی...

چشماش خندیدن و گفت :

-دانیار نگفته چیشن؟

با یاد حرفهای دانیار شونه بالا انداختم و گفتم :

-چیز خاصی نگفت...

-ده برابر حرف مفتشون کتک خوردن...اونقدر که استفاده از دستشون برایشون آرزو بشه...

گره کور ابروهاش و اخمی که کرده بود اونو بیشتر به دامیارِ خاطراتم نزدیک میکرد...
وقتی میخندید، وقتی در مقابل تیکه هام آروم بود، انگار یه غریبه جلوم بود...
من به دامیاری عادت داشتم که اخم کنه...

که وقتی عصبیه داد بزنه...کتک بزنه...هجوم بیاره...

این حد از ملایمت...

یا در خواست بوسه اون هم بعد از دعوای ناموسی که به کلانتری و دادگاه ختم شده بود برام نامانوس بود..

-به چی فکر میکنی که نگاهت میگرده روم؟

به چشماش خیره شدم و جوابی ندادم که تری لبه‌هاش رو روی لبهام حس کردم و بوسه گرمی زد و بعد از یه مکث چند ثانیه ای ازم فاصله گرفت....

-ب خواب... تا بیدار بشی برگشتم...

تو تاریکی اتاق چشم به حرکاتش دوختم...

صدای نفسهای عمیقش تو گوشم میشست...

عصبی بود... سردرگم...

اونقدر جلوی آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد که چشمام بسته شد و خوابیدم...

-کدوم گوری میری هان؟

-درست حرف بزن دامیار... احترامش رو نگهدار...

-برو بابا...

بذارم بره زیر گوش زخم و زوز کنه احترامه؟

-ببین منو...وزوز می‌کردم که الان اینجا نبود!

مراسم برادرشه می‌فهمی؟ باید باشه..

-باید و نباید زنِ من رو تو تعیین نمی‌کنی...

-اینکه من کجا برم هم ربطی به تو نداره...

برو کنار...

-دانیار بیا این سگ مصبو از جلو چشمام دورش کن ریختشو نبینم...

کی اصلاً اینو آورده؟

-من اوردم..

-د تو غلط کردی با هفت جدت...خودت اضافه ای آزی بعد اینم آوردی؟
خبر تون گفتم میخوایم تنها باشیم..

تنهایی حالتونه چیه؟

آره حالتونه یا نه! میخواین مقاومت نشون بدین؟

-کدوم اتاقه دانیار؟

-هوشه...چه پسر خاله هم شدی..گمشو تن لش بیرون بابا...

-به احترام برادرت هیچی بهت نمیگم وگرنه این گنده گوزیها به توی یه لاقبا نمیاد...

-توروخدا احترام نگه ندار بینم چی میشه...

خیلی مشتاقم بدونم، پسر عاطل باطل ننه کبری چه طوری میخواد دهنمو ببندد!

- صد رحمت که حداقل ننه ام مشخصه... شماها که معلوم نیس کی پستون انداخته...

عصبی از سر و صداهایی که آزارم میداد روی تخت نشستم و دستی به چشمم کشیدم...

- د ا خه داره زر مفت میزنه... بی پدر مادر هفت گسِ تن اسکل...

- به ولای علی میام...

با شنیدن صداش، سریع ایستادم و به در نگاه کردم....

امکان نداشت...

این... این...

بی توجه به لباسم، به سمت در رفتم و سریع بازش کردم که متوجه آزیتا و دانیار و فروغ و امیرهوشنگ شدم...

دامیار جلوشون ایستاده بود و فردی پشت به من با فاصله کمی از دامیار ایستاده بود...

با باز شدن در، نگاه همه به سمتن برگشت و اون هم نگاهم کرد...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۷۷

🦋🌿 kiish_o_mat@

>>-مامان! مامان بیا ببین داره اذیتم میکنه...

میدوئه تا سریعتر بهم برسه...کنارم می ایسته و دست دور گردنم میندازه...بوسه ای روی گونه ام میزنه و همونطور که یه وری میشه تا قد دیلاکش اجازه بده سرشو روی سرم بذاره میگه :

-چاخان میگه بابا خاله...من کجا زدن این نازک نارنجیت کجا...

اینو فقط باید نگاه کرد...با ماه که کاری ندارن...میذارن شبا بیاد تو اسمون بعد...

نیشگونی از پهلو میگیره و همونطور که ولم میکنه و خنده کنان دور میشه داد میزنه :

-بهش سنگ پرت میکنن...

از درد روی زمین میشینم و پهلومو میگیرم و فریاد میزنم :

-ازت متنفرم...ایشالله تموم دفترهات پاره بشن...ایشالله امروز تو راه مدرسه بری زیر ماشین...له بشی...ده بار از روت رد بشه...خاک ازت نمونه...دلم خنک بشه...ایشالله تیکه تیکه بشی اصلا...آخ آخ...

به اون که کنارم خم شده بود و گوشمو میپیچوند نگاه کردم و زدم زیر گریه...

با دیدن گریه ام میترسه و کنارم زانو میزنه...

نگاهی به پهلو میکنه و میگه :

-از قصدی نبود...آروم بود به خدا...

هلش میدم و بین گریه هام جیغ میزنم :

-تو همیشه از قصدی میزنی...دروغ میگی نبود...

سرمو میکشه تو بغلش و تموم صورتمو بوس میده و میگه :

-به خدا از قصدی نبود..من دوستت دارم خله...تو که میدونی نفس منی...نفس آریایی. <<

قدمهاس آروم به سمتم برداشته میشدن...

نگاه من توی صورتش گشت خورد تا بینم این پسر همیشه حامی که برای تحصیل رفته بود انگلیس، چه قدر تغییر کرده... تا بینم تغییرش اونقدری بوده که بتونم روش حساب باز کنم؟

که بازم حامیم باشه! بازم پشتم دربیاد و بگه نفسشم؟

-شهری!

از شنیدن اون اسم مخفف شده چهارحرفی از زبونش، تموم بند بند پیکرم لرزید و رسید روزی که منتظزش بودم...

آریایی که از روز تجاوز دامیار به خودم منتظر برگشتش بودم رسیده بود...

تو کسری از ثانیه اشک کاسه چشمم رو پر کرد و چشمم انگار با سرعت نور مسابقه داشتن که خالی میشدن و به ثانیه نکشیده دو مرتبه پر...

دستش که روی گونه ام نشست، لبهام از هم باز شدن و صدا کردم صدای کردنی وجودم
رو...

-آریا؟

دستهای گرم و بزرگش دورم حلقه شدن و تو آغوشی فرو رفتم که برام پر بود از امنیت و
آرامش...

-جون آریا؟ نفس آریا! عمر آریا...

دستم رفت تا بند به پیراهنش بشه که آریا عقب کشیده شد و چهرهی عصبانی و سرخ
شدهی دامیار، قاب چشمامو پر کرد... -سرت به گردنت زیادی کرده بود که ما گذاشتی تو
ویلای من...

اما دست زدن به ناموس من... به زن من... چیزی و رای مرگ نتیجه...

با اتمام حرفش، مشتت زیر چشم آریا کوبید و دعوا بالا گرفت...

دلم نمیخواست قدمی جلو برم...

از کتک خوردن آریا دلم ریش میشد اما میدونستم که از پس خودش برمیاد... که حق دامیار کتک خوردن از آریاست...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۷۸

🦋 kiish_o_mat@

همونجا ایستادم و به تقلاهاشون برای جدا کردن دامیار و آریا نگاه کردم....

دامیار فحش میداد و ضربه میزد...

هر از گاهی هم مشت میخورد و با عصبانیت دو چندان میزد...

در عوض آریا با خیال راحت به دامیار نگاه میکرد و حرفی نمیزد...

برام اون همه کتکی که خورده بود جای تعجب داشت.. شاید ده تا یکی جواب مشت های دامیار رو میداد...

زمانی که دانیار و امیرهوشنگ موفق شدن اونو عقب بکشند...

آریا با تکیه گاه کردن دستش به زمین ایستاد و دست کمک امیرهوشنگ رو پس زد...

دوتا دکمه بالای پیراهنش پاره شده بود...

ابروش شکسته بود...

گوشه لبم پاره شده و زخم بود...

زیر چشمش کبود بود...

با تمام این احوال اون مرد هنوز حامی من بود...

دامپار نفس نفس میزد و به زور دستهای بزرگ و قوی دانیار از آریا دور مونده بود...

اما تهدید میکرد :

-بین منو ...

بیناموس عالمم اگه بذارم از زیر گهی که امروز خوردی راحت گردن دراری...

آریا با آرامش نیشخندی زد و مقابل چشمهای همه مون، دست تو جیب شلوارش کرد و

گوشی موبایلش رو درآورد...

بعد از چند دقیقه ای اونو کنار گوشش گذاشت و گفت :

-۱۱۰؟

میخواستم یه ضرب و شتم...آخ...گزارش کنم...

شاکی خودمم...بله یادداشت کنید...

-آریا...

دانیار بی جون اونو صدا کرد و دامیار فقط نگاه عصییش به من بود...

انگار میدونست پاش که به کلانتری باز بشه من دیگه آدم موندن توی خونه اش
نیستم...

تازه با فضاحت شب قبل و اون درگیری و دادگاهی که داشت، اگه وارد کلانتری میشد به
همین راحتی ها رهاس نمیکردن...

-اره خوشحال باش...بخند...چشمات برق بزنه ولی...

من کور میکنم چشمایی که برقشون واسه من نباشه...

اینو گفت و از غفلت دانیار سو استفاده کرد و به سمتم اومد و قبل از رسیدن آریا و دانیار بهمون، منو تو اتاق هل داد و در رو روم قفل کرد...

مات به دری که روم قفل شده بود نگاه میکردم که صداهاشون باز بالا گرفت...

-الآن مثلا درو قفل کردی؟ من دیگه نمیتونم درو باز کنم؟

-تو که سهله...هفت جدت هم نمیتونید پسر ننه کبری... ویلا درجه امنیتیش اونقدری بالاست که با یه لمس من گوشه دستگیره این در فقط با لمس انگشت من باز میشه...

باور نداری؟ بیا این کلید اون در...

بفرما...

صدای چرخش کلید توی قفل رو شنیدم و با چشمهای پر آب به دستگیره ای که بی حاصل تکون میخورد خیره شدم...

-لعنتی...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۷۹

... kiish_o_mat@ 🦋 صدای آریا

خسته بود

-شهری؟ نفس آریا نترسی...

-هوشه. به جای اینکه به در اتاق من و زنم...

دقیق گوش کن تا شیرفهم بشی. زنم بچسبی... برو رد کارت تا پلیسا بیان...

بچه ژيگول.. فکر کردی منو بندازی بازداشتگاه راه خریدی واسه شهری خانومت؟

میشکنم من تو رو که اسم ناموسمو شکسته به زبون میاری...

خشم از لابلای جمله های دامیاز زبونه می کشید و میدونستم تا حد مرگ عصبیه...

از تنها بودن من و آریا احساس خطر میکرد و حق هم داشت...

حالا که هیچ مانعی نبود برای رفتن، اگر دست دست می کردم و توی زندگیش میموندم جای سوال داشت...

خودش هم میدونست راه اشتباهی رو برای داشتن من در پیش گرفته بود واسه همین عصبانی بود... واسه همین ناراحت بود...

عصبی بود چون میدونست وقتی برگردی دیگه نه شهرویه ای هست و نه زنی...

شاید هرگز نمیتونستم ازش طلاق بگیرم اما همون جدا زندگی کردن هم خودش نعمتی بود..

من رها میشدم تا باقی دخترهای روستا یاد میگرفتن تن به خون بس ندن...

که ارزش هیچ برادری، هیچ خواهری بالاتر از زندگی خودت نیست...

زجر تموم اون لحظات رو من کشیده بودم و کدوم مهر و محبت برادرانه ای میتونست نجاتم بده؟

-پل... پلیس اومده...

-بذار بیاد...بذار بیاد من برم ایشونم برن...شهری جان بمونه و در و دیوار ویلا...

از صدای دامیار بدجنسی میریخت...

-سروان ال...

-منم جناب سروان. متهم منم. ایشون بی اجازه وارد ملک من شدن همسر منو که از قضا همبازی بچگیشون بوده تو بیست و خورده ای سالگی بغل کردن منم غیرتی شدم زدم جناب...

شما بیای ببینی یه نره خر زنتو بغل کرده چیکار میکنی؟

-درست صحبت کنید اقا...

-الان من درست صحبت کنم نفس عمل ایشون منزه میشه؟ محرم نامحرم پس چی؟

حاجی اصلا من خودم شاکی ام...

ورود بی اجازه به منزل و مزاحمت برای ناموس...

-این ناموسی که میگوید کجا هستن؟

-تو اتاقه جناب...در رو...

-همسرم سقط جنین داشته بیحال شد بردمش تو اتاق، الان درو براتون باز میکنم...

صدای قدمهایی اومد و بعد دو تقه به در خورد و صدای به ظاهر مهربون دامیار بلندشد :

-شهرویه جان. عشقم؟ خانومی خوبی؟ لباستو پیوش کارت دارن...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۰

🦋 kiish_o_mat@

لبمو گاز گرفتم و با اشک مانتویی تن زدم و نفس عمیقی کشیدم تا اشکهامو کنترل کنم...

پست بودن دامیار تا حالا بهم محرز شده بود و حیف از دلم که خوش بینانه داشت باورش میکرد...

در که باز شد، چهرهی اخموی به ظاهر نگران دامیار و کلافه آریا رو دیدم که بهم با چشمهای سرخشون خیره شده بودن...

افسر پلیس وارد شد و با دیدنم شروع کرد باهام صحبت کردن

:

-سلام خانوم...

دستی به پیشونیم کشیدم و چشمامو بستم و خودمو در حال ضعف نشون دادم که صدای چی شدهی آریا بلند شد و دستهای گرم و بزرگ دامیار کثافت دور بدنم حلقه شدن و روی تخت قرار گرفتم...

-گویا حال خانومتون چندان مساعد نیست... شما دوربین مداربسته ندارید؟

-برای چی جناب؟

-برای اثبات ادعاتون..

-این حال و روز من، اثبات میخواد؟

-به هر حال مستندات بیشتری مد نظر ما هستند.

در بسته شد و صداها دور و دورتر شد...

من اما فقط نگران آریا بودم...

آریایی که تازه وارد کشور شده بود و حقش رفتن تو بازداشتگاه نبود...

حقش تحمل سختی و تهمت نبود...

زدن از روی غیرت درد داره؟

دستم مشت شد و با یه تصمیم آنی جدا شدم...

اگه قرار بود از ترسِ خشم دامیار، خودمو به مریضی بزنم و دفاعی از آریا نکنم، پس چطوری میخواستم زندگیمو از دستش نجات بدم؟

به هر حال یه جایی نیاز بود تا من تمام قد جلوی دامیار بایستم...

نه اینکه همیشه عقب بکشم...

در دو عصبی باز کردم که نگاه همه به سمتم برگشت...

خیره به چشمهای افسر که با تعجب نگاهم میکرد با صدای گرفته گفتم:

-من یه خون بسم...

نگاهش گیج شد و ادامه دادم:

-داداشم نامزدشو که خواهر این آقا بوده کشته...

چون ایشون خیانت کرده بوده... داداشم با فاسقش دیدش، و اونو کشت...
 منو به شرط پایان خونریزی گرفتن و همین آقای موقر که از نگرانی برای زنش می‌گه تو
 قبرستون منو پرت کرد رو قبر و جنینم سقط شد...
 حالا... حالا...

جلوی چشمهای به خون نشسته دامیار و نگاه مات بقیه به آریایی که با تحسین نگاهم
 میکرد اشاره کردم و گفتم :

-ایشون مثل برادرمه... اومده دیده چی شدم... غیرتش درد گرفته زدتش...
 اگه قانون وجود داره چرا جلوی کور شدن داداشم به دست اینا رو نگرفت؟
 مگه داداشم ادم نبود؟

چون آدم کشت آخ شد؟ پیف شد؟

دامیار قدمی جلو اومد و هشدارگونه خطابم کرد :

-شرمینه جان...

نگاهم به سمتش برگشت و دستمو محکم روی لبم کوبیدم و عاصی شده گفتم :
-باشه...باشه...

خفه میشم و از رازهای خانوادگیتون هیچی نمیگم...

نگاه از چشمه‌هاش که عصبی به لبم خیره شده بودن گرفتم و یه قدم عقب رفتم که صدای
افسر بلند شد :

-من اینجا کاری ندارم...

و صدای قدمه‌هاش که دور میشدن...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۱

🌿🦋 kiish_o_mat@

نگاه همشون به من بود و سینه ستبر دامیار با عصبانیت و تند تند بالا پایین میرفت و با هر بار نفس کشیدن حجم زیادی از هوا رو میبلعید...

خسته به آریا نگاه کردم که لبخند مهربونی زد و اخم کوچیکی کرد...
مطمئن بودم از درد پارگی کنار لبش، اون اخمو کرد...

آریا بی توجه به دامیار قدمی جلو گذاشت که بازوش اسیر دست دانیار شد و با عصبانیت سر برگردوند و به دانیار نگاه کرد...

- تموم شد... همه بیرون...

دامیار خیره به من با خشم کنترل شده ای اون جمله رو گفت...

- باید بریم دامیار... ماشینت توقیفه... باید بریم از پارکینگ درش بیاریم...

-به جهنم...

-دامیار!

-نه. اینبار دانیاررررر!

با تعجب و چشمهای گشاد شده به دامیار نگاه کردم که برای اولین بار اسم دانیار رو با خشم به زبون آورده بود و یه جورایی سرش داد کشیده بود...

وضع فروغ و آرزیتا هم بهتر از من نبود...

دامیار انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید بلند کرد و گفت :

-یه بار...

فقط یه بار جای برادر بزرگه بودن پشتم باش...

امروزی که اینجام نتیجه ۶ماه حماقتمه...

که فکر کردم میشه دختری که دلم براش میره رو داشته باشم...

اونم با تهدید جون برادرش...

پس با کسی که ۶ماه زندگیش به باد رفته و قاتل بچه اش از توقیف ماشین نگو...

نگاه مات و غم زده ام به دانیار بود که با غم عجیبی به برادر کوچیکترش نگاه میکرد...

برادر کوچیکتری که تمام طول عمر بیست و چندساله اش هرگز صداش رو به روش بلند کرده نبود و عرصه اونقدری براش تنگ شده بود که دیگه بیخیال هر چیزی، صدا بلند میکرد و داد میزد...

تا اون روز و اون لحظه همیشه فکر میکردم تنها کسی که داره سختی میکشه...

تنها کسی که بهش ظلم شده و از این زندگی ناراضیه منم...

اما با حرفهای دامیاری فهمیدم عین هر دقیقه این ۶ماه برای اونم مزخرف تموم شده...

که اونم راضی نبوده..

صرف داشتن بدن من، اون زندگی رویایی که با عشقش تو خیالش بوده رو نداشته...

شاید میشد با این تعبیر کمی آروم شد.

که فقط من پژمرده نشدم...

من اذیت نشدم...

-دامیار جان...

-نه... امروزو بیخیال دانیار... بیخیال برادر بزرگه...

امروز روز خوبی نیست...

برو و دست اینارم بگیر ببر..

دست این پسر عاصل باطل ننه کبری رو هم بگیر ببر... اینجوری همیشه...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۲

🦋 kiish_o_mat@

نمیدونم دانیار چی از نگاه دامیار خوند که دست آریا رو کشید و با وجود مخالفتش، اونو بیرون برد و امیرهوشنگ و آزیتا و فروغ هم باهاش رفتن...

نفس عمیقی کشیدم و خواستم وارد اتاق بشم که صداشو شنیدم

:

-چرا فکر کردی رهاش میکنم تا با آریا بری و من بمونم و حوضم؟

توجهی به حرفش نکردم که صدای قدمهای تندش رو شنیدم و با لمس شونه ام منو به ضرب به سمت خودش برگردوند و تو چشمام نگاه کرد...

نگاهش دقیقاً نگاه روزی بود که منو اسیر انتقام و کینه خودش کرده بود...

-از دوست داشتن برات گفتم هوا برت داشته آره؟

اون زمان که فکرشو هم نمیکردی حتی گوشه چشمی بهت داشته باشم آرومتر بودی...

بسازتر بودی...

شب و روز میکوییدمت ساکت بودی...

تا فهمیدی دوستت دارم...

تا فهمیدی خودمم مثل سگ از کاری که باهات کردم پشیمونم...

درجا رنگ عوض کردی...

واسم داستان میسازی...پسم میزنی...

من احمق مگه از قصد خواستم بچه ام سقط بشه؟ روزی صدنفر میزنن در

گوش همدیگه...

من...من کردن شکسته فقط یه سیلی زدم...

من احمق چه میدونستم سیلیم اونقدر محکم از آب درمیاد که جون بچه امو بگیره؟!
 بچه ای که اونقدر امید به بودنش بسته بودم رو خودم با دستای خودم پرپر کردم...
 من بیچاره هم تن خواهرمو هم اون جنین کوچولو رو تو همین دستام گرفتم...
 سر هردوتا هم تو رو قربونی کردم شهرویه...

قربونیت کردم که نری...

اینبار اما سر میبرم سر داشتنت...

من اگه یه بار تونستم چشم رو زجه هات ببندم و پایبند خودم کنم...

بازم میتونم بلایی سر آریا بیارم که تا عمر داره یادش نره...

که...یادت نره...

تموم حرفهات رو با نگاه خیره ای تو مردمک های چشمم گفتم و دامیاری عصبی بود...

خسته بود...

آشفته بود...

زندگی ما شده بود یه جنگروانی...

جنگی که هیچکدوم از طرفینش عقب نشینی نمیکردن...

-میدونی تو...تویی که میگی داری تو این زندگی میمیری...

داری به خاطر تجاوزم بهت نابود میشی...

تو با بی توجیهاات کاری کردی که خودمم از این زندگی متعفن خسته بشم...

که اگه برگردم عقب هرگز بهت دست نزنم...

بذارم شهروز اعدام بشه اما کاری به تو نداشته باشم...

نداشتن همیشگیت بهتر از داشتنت بود...

حیف که دیر فهمیدم...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۸۳

🌿🦋 kiish_o_mat@

مات از اعترافی که کرده بود نگاهش کردم...

نمیتونستم باور کنم که دامیار داره اون حرفا رو میزنه...

بالاخره روزی که دنبالش بودم رسیده بود...

روزی که دامیار از پشیمونی بگه...

نگفت شرمساره...

فقط پشیمون بود چون نتونسته بود رابطه صلح آمیزی بینمون برقرار کنه و همین هم

خودش کلی بود...

-از امروز این زندگی، کافیه فقط یه بار پسم بزنی، پرخاش کنی...بخوای به اون آریای

پفیوز رو بدی...

براق نگاهش کردم که بدتر از خودم نگاهم کرد و توپید :

-هان؟ چیه؟

گفتم پیروز به تیریژ قبات برخورد آره؟ همینه که هست...از این به بعد

همینه...همینم...

اصلاً میدونی چیه؟

خیلی ناگهانیا، خیلی ناگهانی روز تشییع شهروز به سرم زد از پدرت وکالت بگیرم...

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم که خبیث نگاهم میکرد....

امکان نداشت بابا اینکارو باهام کرده باشه....

امکان نداشت که اونا گول دامیار رو خورده باشن و وکالت بهش داده باشن...

-گرچه پدرت دارایی خاصی نداره و فقط همون خونه و اون زمین کشاورزیه اما راه گذران

زندگیش همونه و اگه فروخته بشه چی؟

چشمهام دودو میزد و حس میکردم سرم سنگینه..

تو گوشام صدای سوت میپیچید...

-من فقط خواستم به پدرت لطف کنم تا درگیر مراسم دفن نشه اما انگار اون وکالت نامه حالا
به دردم خورده...

یه وکالت بلاعزل که...

سرم گیج رفت و چشمام به روی این دنیای پر از کثافت بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

***** سه ماه بعد

-ندو دانیال...ای بابا...روزی صدبارم بهش بگم ندو مگه گوشش به این حرفا
میره...

-بیخیال فروغ...چه قدر سخت میگیری تو آخه...بچه تازه چهارسالشه...اینقدر گیر
نده...

-پوف چی بگم ازیتا جان...چرا چیزی نمیخوری عزیزم؟ شهرویه جان؟

نگاهمو از دانیال که دور حیات میچرخید گرفتم و لبخند سردی زد و گفتم :
-اشتها ندارم زیاد...

آزیتا مشت آرومی به بازوم زد و گفت :

-عزیزم... تو که باید الان یه غولو قورت بدی! چی شده اشتها نداری...

فروغ چشمکی زد و با لحن خندونی گفت :

-عه؟ خبر مبریه؟

آزیتا چشم و ابرویی اومد و گفت :

-والله با گردن خون افتاده ایشون خبر مبری نباشه جای تعجبه...

نگاه فروغ روی گردنم نشست و با دیدن کبودی پوستم درست روی استخوان ترقوه ام خندید
و گفت :

-بابا چه تیزی تو... به به...

ناز شصتت دامیار خان...

دستی به کبودی گردنم کشیدم و سرم رو به سمت حیاط برگردوندم....

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۴

🦋 kiish_o_mat@

-حالا مطمئنی توپ این اقا داداش ما رفته تو دروازه یا نه یه چی پروندی آزی؟

-بابا من چه میدونم...مگه تو خلوتشونم... از ظواهر امر به این نتیجه رسیدم دیوانه...

فروغ ضربه آرومی به بازوم زد و گفت :

-وا بده دیگه دختر...چته همش زل زدی به حیاط آخه...

همسر عزیزت تو حمومه... اینجا نیست...

نیشخندی زدم و حرفی نزدم...

در واقع خیلی وقت بود که حرفی نداشتم...

نه با اونها نه هیچ کس دیگه ای...

پدر مادرم از اینجا به شهر بزرگتری رفته بودن...

یعنی نرفتن بلکه فرستاده شدن...

حال بابا بد شده بود و نیاز به مراقب داشت...

دامپار هم اونا رو فرستاد جایی که امکانات بهتری برای درمان باشه...

تو اون خونه هم راننده داشتن هم خدمتکار...

هم کسی که مدام حال بابا رو چک کنه...

یه پرستار مرد...

-سلام جناب دامیار خان...عافیت باشه داداشی... -سلام فروغ جان...مرسی...

با شنیدن صدای بمش لحظه ای چشم بستم که با قرار گرفتن دستش روی شونه ام چشم باز کردم و صداش رو از بالای سرم شنیدم :

-چطوری خانوم گل؟

-خوبم...عزیزم!

گفتن اون کلمه عزیزم اون اوایل اونقدر برام سخت بود که بعد به زبون آوردنش بغض مهمون گلوم میشد...

اما از یه جایی به بعد فهمیدم برای داشتن یه زندگی آروم... برای دیدن سلامتی و راحتی پدر و مادرم باید از احساسم خرج کنم...

باید کلماتیو به کار ببرم که خودمو آزار نمیده...

توجهاتی نصیب کسی کنم که روزی بدترین اتفاق زندگیمو رقم زده...
این ها همه تقاص آرامش خانواده ام بود...

با حس نفس های دامپار کنار گوشم سرم رو به سمتش برگردوندم که دیدم با اخم
ریزی به چشمم نگاه میکنه...

اروم پرسید :

-چیزی شده؟

ارومتر از خودش لب زد :

-نه...

مکثی کرد و بوسه ای به لبم زد که جوابشو دادم...

دامپار قدرتمندترین و زیرکترین فردی بود که تو زندگیم دیده بودم...

اون منو اهلی خودش کرده بود...

جوری که نفس کشیدن بی اطلاعش رو به خودم حروم میدونستم...

من تن به جبر اختیاری داده بودم...

میتونستم تو جواب محبتش کاری نکنم تا پدرم با اون وضع قلبش آواره بشه...

تا خونه و زمینش ازش گرفته بشه...

و این همون جبر اختیاری بود...

من اراده کرده بودم...

اختیار کرده بودم تا به این جبر تن بدم تا روزی که بمیرم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۸۵

🦋 kiish_o_mat@

-میگما اگه خیلی اذیتید ما بریم تو اتاق...

اینو فروغ گفت و چشمکی رو به آزیتا زد و گفت :

-هان؟

که آزیتا خندید و دامیار تک خنده ای کرد و گفت :

-نه عزیزم...بهتره ما بریم تو اتاق...

با این حرفش، شلیک خنده فروغ و آزیتا به هوا رفت و دامیار صاف ایستاد و نگاهم کرد...

با آرامش بلند شدم و دستی که به سمتم دراز کرده بود رو گرفتم و به دنبالش قدم برداشتم...

لحظه اخر صدای فریاد آزیتا اومد :

-نرین بابا...پول آزمون زیاد میاد...هی زرتی حموم...

با جواب دامیار حس کردم مغزم سوت کشید :

-نترس چند دوره اش میکنم که پول آب حیف نشه...

صدای جیغ آزیتا اومد و بعد حرف فروغ :

-بیشعور...

دامیار در اتاقو باز کرد و خندون نگاهم کرد که اول وارد اتاق شدم و منتظر موندم تا وارد بشه...

در رو که بست، با هدایت همون دستی که توی دستش داشت منو به سمت دیوار هل داد و گفت :

-خب؟

سردرگم توی چشماش نگاه کردم و تکرار کردم :

-خب؟

دستش دستمو رها کرد و به سمت صورتم اومد...

با پشت دستش گونه ان رو نوازش کرد و گفت :

-توه لّامی! چیزی شده؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

-نه...

محکم نگاهم کرد و گفت :

-شرمینه؟

حرکت دستش روی صورتم متوقف شده بود و این یعنی منتظر جواب صریحم بود...

پوفی کشیدم و گفتم :

-بچه ها کبودی گردنمو دیدن... گفتن که ...یعنی...

نگاهش به کبودی روی گردنم کشیده شد و سرشو به سمتم خم کرد و توی گودی گلوم قرار داد و بوسه ای روی کبودی زد که تنم مورمور شد و سرشو همونجا نگهداشت و لب زد :

-خب؟

با حس خاصی که از کارهایش گرفته بودم لب زدم :

-یعنی فکر کردن شاید باردا...

دستش که روی شکمم نشست و حس نفسهایش روی پوستم داشت دیوونه ام می کرد...

دستش به زیر تی شرتم رفت و حرکت انگشتهای داغ و بزرگش روی شکم برهنه ام...

نالیدم :

-نکن...

با شور و عطش خاصی گفت :

-صدام بزن...

دستش به سمت کمر شلوارم رفت که دوباره نالیدم :

-بسه...

سرشو کنار گوشم قرار داد و مماس با نرمه گوشم لب زد :

-چرا؟ هوم؟ صدام کن شهرویه...

و لاله گوشمو به دهن گرفت که

محکم با دستام به پهلوهاش چنگ

زدم و پایین تنه ام رو بهش

چسبوندم و صداش زدم :

-دامیاررررر...

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۶

🦋🌱 kiish_o_mat@

لبشو از گوشم فاصله داد و با صدای بمی گفت :

-جون دامیار؟

تو که خودتو اینجوری چسبوندی بهم، انتظار داری دستم نزنم؟ سنگم من آره؟

دستش وارد کمر شلوارم شد که با حس اون گرمای خاص روی خصوصی ترین نقطه بدنم

لرزیدم....

دامیار با حس خاصی تک خنده ای کرد و گفت :

-جووون...چی شدی؟ بگو بهم...

با انگشتهاش بدنم رو به بازی گرفته بود و من زیر اون حجم از شهوت و خماری ، پیچ و تاب میخوردم...

-خواهش میکنم...دامیار...آه....

زبونشو روی لبم کشید و با چشمهای خمارش گفت :

-خواهش نکن شهرویه...فقط بگو ازم چی میخوای...همین...

حرکت دستش تندتر شد و با حس کردن انگشت بزرگش توی وجودم و اون حس خاصی که دلم میخواست همین الان بدن دامیارو بدون هیچ مانعی حس کنم باعث شد ناله ای کنم... -
جونم؟ میخوای آره؟

پس چرا ساکتی؟ چرا زبون به دهن گرفتی...

چرا نمیگی که منو میخوای؟ بگو شهرویه...

بگو که دلت میخوادم...

دست دیگه اش بالا تنه ام رو چنگ زد و زبونش روی لاله گوشم داشت منو از شدت

خواستن منفجر میکرد...

درست لحظه ای که فکر میکردم همه چی تمومه، دستش رو فاصله داد و خیره نگاهم

کرد...

ناکام از حسی که میرفت تا آرومم کنه نگاهش کردم که لب زد

:

-بگو...

ازم بخواه تا آرومت کنم...

چشمامو بستم که دوباره حرکت انگشتش رو حس کردم...

لبمو گزیدم که صداشو شنیدم :

-هر بار که نگی، هر بار تو رو تا مرز رهایی میبرم و برت میگردونم...

سختش نکن شهرویه...

اونقدری دیوونه شده بودم که لب زدم :

-میخوام...

حرکتشو سریعتر کرد و گفت :

-تو چشمام...نگاه کن...صدام کن...

آخ اون لحنش...لحن شهوت انگیزی که داشت و صدایی که از شدت خواستتم، خش گرفته بود...

چشمامو باز کردم و خیره به چشمای سرخش با تموم احساسم لب زدم :

-میخوامت دامیار...

تو کسری از ثانیه ازم فاصله گرفت و تا به خودم پیام پامو بالا برد و صورتشو مماس
صورتتم نگهداشت و گفت :
-منم میخوامت...

و خودشو واردم کرد....

نمیدونم چقدر طول کشید اما اونقدری بود که آفتاب وسط آسمون، داشت غروب میکرد و
من تازه فارغ از ماراتن سختی که داشتم فرصت پیدا کرده بودم روی تخت راحت دراز
بکشم...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۷

🦋🌿 kiish_o_mat@

-نمیخواهی دوش بگیری؟

چشمامو بستم و لحاف رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و با خستگی گفتم :

-نه... دیدی که آزیتا چی گفت...

صداش نزدیکتر شد :

-نگو که از حرفش ناراحت نشدی... فکر میکردم باهم صمیمی تر شدین...

سری تکون دادم و تک کلمه ای جوابشو دادم :

-شدیم...

-خب پس چرا به حرفش اشاره میزنی؟

سرمو روی بالشت نرم جابجا کردم و گفتم :

-چون دلم نمیخواد متوجه اتفاقات بینمون بشه...

یه جور خجالت... پنهان کاری... هرچی...

صدای جیرجیر تخت بهم فهموند که سمت دیگه تخت نشسته...

از پشت پلکهای بسته شده ام سایه اش رو دیدم و طولی نکشید که متوجه شدم کنارم دراز کشیده...

سنگینی نگاهش از پشت پلکهام هم حس میشد...

نفس عمیقی کشیدم و چشم باز کردم و نگاهش کردم:

-چیه؟

دستشو زیر سرش جک زده بود و موشکافانه نگاهم میکرد...

-خب؟

گردشی به چشمم دادم و گفتم:

-چرا باید متوجه بشه تا حالا توی این اتاق چه خبر بوده؟

-چرا نباید متوجه بشه؟

خنده ناباوری کردم و گفتم :

-واقعا چه دلیلی داره یه دختر مجرد متوجه رابطه من و تو بشه؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۸

🦋 kiish_o_mat@

ابرویی بالا انداخت و گفت :

-چون این من و تویی که ازش حرف میزنی یه نسبت قوی بینشونه...

ما زن و شوهریم و هرکاری که تو چهارچوب روابطمون جایز باشه حقمنه که انجام بدیم...

به کسی هم ربطی نداره...

در واقع حتی به آزیتا که خواهرمه هم ربطی نداره...

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم :

-اما من دوست ندارم بقیه آمار روابط یا روزهای رابطه ما رو داشته باشن...

سری تکون داد و گفت :

-منم دوست ندارم...

و مکئی کرد و ادامه داد :

-جراتشم ندارن...

لب گزیده نگاهش کردم و جوابی ندادم...

اون حجم از غرور برام دیگه عادی شده بود...

من شش ماه تمام با حرفهایش جنگیدم و خواستم نشون بدم اون آدم اونقدری قدرت نداره که

اختیار همه چی دستش باشه و بعد از دست دادن برادرم و جنینم متوجه شدم بالعکس...

این مرد هر حرفی که بزنه انجامش میده و در واقع چون توان انجام یک کار رو توی

وجودش میبینه ازش صحبت میکنه.... -میری حموم؟

نفس عمیقی کشیدم و لحاف رو از روی بدنم کنار زدم و با گفتن "میرم" از روی تخت

بلند شدم که صداش به گوشم رسید :

-با هم میریم...

تا بخوام به عقب برگردم دستش دورم حلقه شد و باهم به سمت در حموم رفتیم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۸۹

🦋 kiish_o_mat@

نمیدونستم امروز چندمین روز از چندمین ماه بود...

نمیدونستم بیرون از این عمارت، بیرون از این خوبه چه خبرهایی هست و چه

اتفاقاتی افتاده...

در واقع حتی نمیدونستم جلوی در عمارت آسفالت شده!

توضیح دقیقش این بود که من خیلی وقت بود زندانی شده بودم...

از روزی که دامیار از پدر و مادرم صحبت کرد...

روزی که بحث وکالت رو پیش کشید...

زمانی که متوجه شدم اینبار قرار نیست جون کسی رو ضمانت کنم..

بلکه آرامش و اسایش پدر مادرم باید هدفم باشن...

دامیار خوب بلد بود برای خودش راه درست کنه...

که اگه نخ درمیرفت اون دست خودش رو بند به طناب میکرد...

دستو بالش هیچوقت خالی نبود...

همیشه افساری برای دستاویز کردن به من داشت...

همیشه راهی بود تا شهرویه اهلی بشه...

اهلی دامیار!

حوله پوشیده توی تراس اتاق روی صندلی نشسته بودم و نگاهم خیره به چراغهای روشن روستا بود...

هر چراغ یه خونه...

هر خونه چند نفر...

یعنی کدومهاشون مثل من طعم زندگی اجباری رو کشیدن؟ یعنی کدومشون حسرت به

دل خوشی موندن؟

حسرت به دل دوست داشتن شوهرشون!

اصلاً حسرت به دل خواسته هاشون...

من شاید از دور تو این زندگی پول داشتم، امکانات داشتم، تفریح...

اما دل خوش نه نداشتم!

کدوم دل اصلا؟

چندبار دیگه باید زیرپا له میشد تا میفهمیدم من حکم یه عروسک کوکی رو دارم...

عروسکی که دل یه پسر خانزاده رو برده بود و حق انتخاب نداشت...

-خانوم؟

با شنیدن صدای خدمتکار فروغ، سرمو به عقب برگردوندم و نگاهش کردم که لبخندی زد
و گفت :

-همه پایین جمع شدن... گفتن صداتون کنم...

سری تکون دادم که بیرون رفت و درو بست...

نفس عمیقی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم...

به سمت کمد رفتم و درشو باز کردم که صدای باز شدن در اتاقم و محکم بسته شدنش
اومد...

با تعجب خواستم به عقب برگردم که دستی محکم منو برگردوند و به دیوار
کوبوند...

با چشمهای گشاد شده و قلبی که ضربانش روی ۲۰۰ بود به شخص روبروم نگاه کردم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹۰

🦋 kiish_o_mat@

چشمهام با تحیر روی آریا که با فاصله کمی مقابلم ایستاده بودن میگردید...

-چ...چطور اوم...

اجازه نداد چیزی بگم سر جلو کشید و محکم بوسه ای به پیشونیم زد که با دهن باز
بهش نگاه کردم...

پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد و گفت :

-دعوتم پایین...دیدم همه جمعن اومدم بینمت...

بی سرخر...بی مزاحم...بیا بریم شهری...

درست جایی بین دیوار و آریا گیر افتاده بودم و هر تقلایی باعث میشد توی بغلش فرو برم.

چیزی که خودم نمیخواستمش اما منتهای آرزوی مرد آشفته روبروم بود.

-بکش بیرون از اون زندگی شهری!

دیگه برادری هم نیست که بخوای به خاطرش پاسوز اون عمارت و آدمهاش بشی!

بین منو. عین سگ پاسوخته از اونور دنیا اومدم بینم چیکار کردن با زندگیت و تو رو ازم میگیری؟

سرمو پایین انداختم و نگاه کردم به چشمایی که روزی باهاشون عاشقی میکردم و من الآن
یه زن متعهد بودم اونم به مردی که...

با شنیدن صدای دامپار اونم درست پشت در، با استرس سر بلند کردم و گفتم :

-توروخدا برو.

غم نگاهش اونقدر سهمگین بود که کمر خم شده ام رو شکست.

-کجا برم وقتی تو اینجایی؟

با هراس به دستگیره ای که پایین کشیده میشد خیره شدم و لب زدم :

-مرگ شهری دهاتی برو .

در که باز شد سریع وارد سرویس شد و درو بست.

با دیدن دامیار توی چهارچوب در نفس عمیقی کشیدم...

نگاهش متعجب روی من که به دیوار چسبیده بودم خیره موند و مشکوک پرسید :

-چیزی شده؟

نگاه دستپاچه ای بهش انداختم و سعی کردم لبخند بزنم...

-ن..نه...یکم...لخت بودم یهو درو وا کردی ترسیدم چسبیدم به دیوار...

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و هومی گفت...

اشاره ای به در کردم و گفتم :

-میش...میشه درو ببندی؟ لباس میخوام

پوشم...

درو بست و خواست به سمت بیاد که با دیدن در باز حموم گفت

:

-در حموم رو نبستی که...

بخار اذیتت میکنه ها...

رنگ از رخم پرید با دیدن قدمهایی که به سمت در حموم برمیداشت...

سرمو پایین انداختم و چشمامو بستم...

خدایا صلوات نذر میکنم که دامیار...

-شهرویه؟ چیزی شده؟

با شنیدن صدایش، سر بلند کردم که دیدم در حموم رو بسته از این طرف و داره نگران نگاهم میکنه...

سریع به سمتم قدم برداشت و عصبی گفت :

-کشتی خودتو...

کی گفت در حمومو نبندی آخه...

نمیدونم فکرت کجاها سیر میکنه که...

با شنیدن صدای پایینی از حموم حرفش قطع کرد و متعجب نگاهم کرد...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹۱

🦋🌿 kiish_o_mat@

آب دهنم رو قورت دادم و با ترس به دامپار نگاه کردم...

چشم تنگ کرده بود و نگاهش موشکافانه بین من و حموم میچرخید...

با دیدن هراس و اضطرابم، لبخند سردی زد و پرسید :

-کسی توی حمومه عزیزم؟

خوب میدونستم اون عزیزمی که آخر جمله گفته بود و اون لبخند سردی که از هزارتا اخم بدتر بود فقط واسه از دست ندادن عصبانیتش و تحمل خشونتش بود...

قدمی جلو گذاشتم تا بگم نه که دستشو به سمتم گرفت و گفت

:

-شما همونجا وایسا!

با تعلل به سمت در حموم رفت و چفت رو باز کرد...

خدای من!

میتونستم تصور کنم بعد باز کردن در و دیدن آریا میخواد چه بلایی سرم بیاره!

کتک و دوباره تهدیدهاش شروع میشد!

-تو هم رفتی درو بستی؟

گیج به دامیار نگاه کردم که توی حموم ایستاده بود و به دستگیره در از داخل حموم نگاه می کرد...

-دسته اش هرزه! صدای این بود! پیچش افتاده!

نفس راحتی کشیدم که دامیار نگاه عجیبی بهم انداخت و دسته رو بالا پایین کرد و گفت :

-خونه دانیار هم کلنگی شده دیگه!

اشاره ای به تنم کرد و گفت :

- تو هم برو لباس بپوش خب.

راه اومده رو عقب گرد کردم و به سمت کمد رفتم!

یعنی آریا کجا رفته بود!

وارد حموم که شده بودم باز بود یعنی از پنجره در رفته بود؟!!

لباسهامو عوض کردم که دامیار هم از حموم بیرون اومد و نگاهی به سر تاپام انداخت و با دیدن لباسی که پوشیده بودم با رضایت سری تکون داد و درو باز کرد و منتظر نگاهم کرد.

به سمتش رفتم و از در بیرون رفتم که دنبالم قدم برداشت... با پایین رفتن از پله ها آریا رو دیدم که از آشپزخونه بیرون اومد و با یه فنجون چایی که توی دستش بود روی کاناپه نشست...

با دیدن من و دامیار روی راه پله، با ابروهای بالا رفته نگاهمون کرد و با صدای بلندی گفت :

-چه عجب اجازه دادی شهری رو ببینیم ما!

جوری رفتار کرده بود که انگار منو ندیده.

دامیار پوزخندی زد و گفت :

-هرکی ندیده حتما غریبه بوده!

دوستان همیشه رویتش کردن!

چشمهای آریا سرخ شد و با پوزخندی که غم داشت گفت :

-نه بابا!

رویت! باکلاس شدی داداش!

تو همون چاله میدونی حرف بزنی بهتر همدیگه رو میفهمیم!

🦋🌻 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹۲

🦋 kiish_o_mat@

تک خنده‌ی دامیار نگاه متعجبم رو به سمتش روونه کرد..

–چاله میدونیو که آره!

به هر حال زبون خودت هم همینه! کلا روش صحبت با هر آدمی، روش صحبت خودشه!

تو هم که ماشالله کم چاله میدون نیاز نیستی!

–باشه داداش. من بچه جنوب شما بچه بالاشهر.

نمیخواهی بیای تا ما به غذا بخوریم؟

از صبحی علاف این اداره اون اداره آخرم هیچی به هیچی!

دامیار به سمت کاناپه رفت روش نشست و منتظر نگاهم کرد که کنارش نشستم.

-خوبی شهرویه جان؟

نگاهی به امیرهوشنگ کردم و با لبخند محوی جواب دادم :

-بله خوبم.

لبخندی زد و سری تکون داد.

-اداره چرا؟

-چه میدونم بابا رسمو کشیدن. یه مدرک معادل سازی میخواست کاری کردن کلاً از

درس و کار پیشمون بشم.

-بیاین بچه ها...شام حاضره.

-اون که یک ساعته حاضر بود...

آزیتا در جواب لحن خندون امیرهوشنگ گفت :

-آره اشتباه شد...میز آماده اس!

دانیار جفت دستهایش رو بالا برد و خدا رو شکری گفت که صدای خنده فروغ و آزیتا بلند شد.

-خب بفرمایید...

نگاهی به دامیاری کردم که بلند شد و من هم به تبع اون بلند شدم که آریا اشاره ای به چشمام کرد و سری تکون داد که لبخند زدم.

به دنبال دامیاری به سمت آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم که دامیاری سمت چپم و آریا سمت راستم نشستن...

-بکشید بچه ها... غریبی نکنید...

لبخندی زدم که آریا دیس برنج رو مقابلم نگهداشت و گفت :

-بکش عزیزم..

یه لحظه حرکت دست همه متوقف شد و سنگینی نگاه همه شونو روی خودم حس کردم...

کفگیر رو توی دیس فرو کردم و برای خودم برنج کشیدم و تشکر آرومی کردم...

-از خودت پذیرایی کن دامیار جان!

-چی میخوری؟

نگاه عاجزانه ای به آریا انداختم که بی توجه به دامیار ازم درمورد خورشت مورد
علاقه ام میپرسید...

-آریا!!!

توجهی به لحنم نکرد و دیس حاوی ماهی رو به سمتم گرفت و وقتی دید حرکتی نمیکنم
خودش تیکه ای توی بشقابم گذاشت و بعد با آرامش برای خودش هم تیکه ای رو گرفت...

-ترش...

-خیلی دلت خوش خدمتی میخواد برو زن بگیر بهش برس...

اینی که داری غذا میچپونی تو بشقابش زن منه...

-آدم همش که نباید به فکر زنش باشه!

اینی که دارم غذا میچپونم تو بشقابش، خواهرمه.

📩🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۹۳

📩🦋 kiish_o_mat@

لبخندی به حرف آریا زدم و با خیال راحت غذا خوردن رو شروع کردم...
اینکه منو خواهرش بدونه و تو نجاتم از این رابطه دنبال منفعتی برای خودش نباشه بهم
آرامش میداد...

درسته یه زمانی به همدیگه حسهایی داشتیم که الان قابل بازگو کردن نبودن اما الان زندگي
من یه عاشق نمیطلبید...

بلکه یه برادر میخواست تا منو نجات بده و بهم طعم آرامشو بچشونه...

-اینجور تو داری پیش میری میترسم...

دستم روی دست دامیار که روی میز بود گذاشتم و همزمان که فشاری وارد میکردم گفتم :

-دامیار!

حرفش رو قطع کرد و نگاهم کرد ...

نگاهش بین چشمهام جابجا میشد و دنبال یه اطمینان بود...

فکر میکرد دوباره برای رهایی تلاش میکنم؟

آخرین تلاشهام سه ماه پیش به بن بست خورده بودن...

آخرین تلاشهای من و مرد کناریم برای رهایی به هیچ جا نرسیده بودن...

حالا فقط من اونقدری تو زندگی با دامیار تو قفس بودم که خودم هم دلم بیرون رو

نخواد...

دامیار منو مثل موم توی دستش گرفته بود و راه فراری هم نداشتم...

انگار حرفهامو از چشمام خوند که نفسی گرفت و برای خودش برنج ریخت...

دستمو برداشتم تا غذا بخورم که سریع با دستش دستمو گرفت و اینبار اون بود که دستش رو روی دستم قرار داد و نوازش کرد...

نگاهمو بالا کشیدم از دستامون و سعی کردم بی اهمیت به قلبی که داشت وایمیستاد غذا بخورم که نگاهم به دانیار خورد...

با لبخند نگاهم میکرد و با دیدن نگاهم، اونقدر با آرامش نگاهم کرد که ناخوادگاه نفس عمیقی کشیدم و شروع به خوردن کردم...

صرف غذا که تموم شد، طبق پیشنهاد آزیتا همه به سمت باغ رفتن و من هم کنار دامیار با دستی که اسیر دستش شده بود به سمت باغ قدم برداشتم...

روی تخت نشستم و قبل عقب رفتنم، با حس سنگینی سر بلند کردم و سوییتشرت دامیار رو دیدم که روی شونه هام انداخته... کنارم نشست و دست دور شونه ام انداخت و منو به سمت خودش کشید...

منو به خودش تکیه داد و نفس سنگینی کشید...

-شامو دوست داشتی؟

اوهومی کردم که منو محکمر به خودش فشرد و چیزی نگفت...

نگاهم دور فضای باغ میچرخید...

آریا کناد امیرهوشنگ ایستاده بود و با آزیتا صحبت میکرد...

اگر نمیدونستم که بین امیرهوشنگ و آزیتا حسهایی هست، حتما به رابطه ای که بین آریا و

آزیتا میشد بوجود بیاد دلخوش میشدم اما نه...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۹۳

🌿🦋 kiish_o_mat@

لبخندی به حرف آریا زدم و با خیال راحت غذا خوردن رو شروع کردم...

اینکه منو خواهرش بدونه و تو نجاتم از این رابطه دنبال منفعتی برای خودش نباشه بهم

آرامش میداد...

درسته یه زمانی به همدیگه حسهایی داشتیم که الان قابل بازگو کردن نبودن اما الان زندگي
من یه عاشق نمیطلبید...

بلکه یه برادر میخواست تا منو نجات بده و بهم طعم آرامشو بچشونه...

-اینجور تو داری پیش میری میترسم...

دستمو روی دست دامیار که روی میز بود گذاشتم و همزمان که فشاری وارد میکردم گفتم :

-دامیار!

حرفش رو قطع کرد و نگاهم کرد ...

نگاهش بین چشمهام جابجا میشد و دنبال یه اطمینان بود...

فکر میکرد دوباره برای رهایی تلاش میکنم؟

آخرین تلاشها سه ماه پیش به بن بست خورده بودن...

آخرین تلاشهای من و مردِ کناریم برای رهایی به هیچ جا نرسیده بودن...
حالا فقط من اونقدری تو زندگی با دامپار تو قفس بودم که خودم هم دلم بیرون رو
نخواد...

دامپار منو مثل موم توی دستش گرفته بود و راه فراری هم نداشتم...

انگار حرفهامو از چشمام خوند که نفسی گرفت و برای خودش برنج ریخت...
دستم برداشتم تا غذا بخورم که سریع با دستش دستمو گرفت و اینبار اون بود که دستش رو
روی دستم قرار داد و نوازش کرد...

نگاهمو بالا کشیدم از دستامون و سعی کردم بی اهمیت به قلبی که داشت وایمیستاد غذا
بخورم که نگاهم به دانیار خورد... با لبخند نگاهم میکرد و با دیدن نگاهم، اونقدر با آرامش
نگاهم کرد که ناخودگاه نفس عمیقی کشیدم و شروع به خوردن کردم...

صرف غذا که تموم شد، طبق پیشنهاد آزیتا همه به سمت باغ رفتن و من هم کنار دامیار با دستی که اسیر دستش شده بود به سمت باغ قدم برداشتم...

روی تخت نشستم و قبل عقب رفتنم، با حس سنگینی سر بلند کردم و سوییشرت دامیار رو دیدم که روی شونه هام انداخته...

کنارم نشست و دست دور شونه ام انداخت و منو به سمت خودش کشید...
منو به خودش تکیه داد و نفس سنگینی کشید...

-شامو دوست داشتی؟

اوهومی کردم که منو محکمتر به خودش فشرد و چیزی نگفت...
نگاهم دور فضای باغ میچرخید...

آریا کناد امیرهوشنگ ایستاده بود و با آزیتا صحبت میکرد...

اگر نمیدونستم که بین امیرهوشنگ و آزیتا حسهایی هست، حتما به رابطه ای که بین آریا و آزیتا میشد بوجود بیاد دلخوش میشدم اما نه...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹۴

🦋 kiish_o_mat@

در کمال بی رحمی و قساوت، دلم میخواست آریا وارد رابطه عاشقانه ای بشه تا دل از من بکنه...

روزگاری من و آریا، من و پسر عاطل باطل ننه کبری که به بیکاری و غیرت بیش از حدش معروف بود، دل تو گرو همدیگه داشتیم...

به هوای شهر روز و دیدن بازی بقیه میرفتیم تو بازیها و اون روزها آریا رفیق امیر هوشنگ و دامیار و دانیار نبود...

اون روزها به خاطر اینکه اونا اذیتم میکردن جلوشون می ایستاد و کم کم وقتی بزرگتر شدیم...

وقتی دامیار فهمید من یه دختر نوجوونم که پر از غروره، همه چی کنار گذاشته شد...
وقتی رفتارشون باهام عوض شد...

با من مثل یه شاهزاده خانوم برخورد کردن، آریا هم باهاشون طرح رفاقت ریخت...
اون وقتا شهروزم پایه ثابت رفاقتشون بود...

شهروزی که وقتی جواب سنجش تربیت معلم اومد با چه ذوقی شیرینی چرخوند و دامیار با
لودگی اونو روی دوشش گذاشت و چرخوند...
که بقیه دست میزدن و براش میخوندن...

شهروز من اونوقتا چشمش میدید...

اون قدر خوب میدید که تقلب بچه ها رو بگیره...

که دامیار بهش بگه چشم عقابی...

برادرِ مظلومِ من، چشمش همه چیو میدید الا عشق و علاقه‌ی خونه خراب کنِ دیبا رو...
که ایکاش اونو میدید...

ایکاش میفهمید دیبا نقشه ریخته...

که میخواد اونو از مهری، نامزدِ محبوبش جدا کنه...

مهری سه ماه نامزد شهروز بود و یکبار نشد به جای آقامعلم، شهروز صداش کنه و دیبا
مقابل همه اونو شهروز جانم صدا میکرده...

جرقه های کناره گیری شهروز از خونه دامیار و محفلهایی که بی هماهنگی سر و کله دیبا
توشون پیدا میشد، دقیقا بعد اون خطاب کردنا زده شد...

یادم بود که چندبار دامیار، دیبا رو خفیف کرده...

که نامزدت امیرهوشنگ خانه و جانت شهروز نامزد مهری؟ میدیدم نگاههای عصبی

امیرهوشنگ و شهروز رو...

همه ما در جریان عشق اشتباه دیبا بودیم...

ما فقط به چیز رو نمیدونستیم...

اون هم حدِ هرزگی دیبا بود...

دیبایی که با مشروب خوروندن به برادرم و وسوسه کردنش، اونو از آن خودش کرد...

که شان خودش رو در حد همخوابی تو کلاس مدرسه پایین آورد تا همه دانش آموزا ببیننشون
و شهروز نتونه از زیر این کار شونه خالی کنه...

دیبا ، شیطانی بود که آبروی خانواده های زیادی رو برد...

که زیرخواب کس دیگه ای شد اون هم وقتی محرم برادر من بود..

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۹۵

🦋 kiish_o_mat@

اون روزها که شهروز هیچ علاقه ای به دیبا نشون نمیداد و کل وقتش رو توی کلاس
میگذروند...

دیبا نتونست این بی احترامی، این بیخیالی رو دووم بیاره و به خیال خودش خواست غیرت
شهروز رو انگولک کنه...

اولین بار خبر هرز پریدن دیبا با افشین اومد...

پسر مهندس پولداری که قرار بود برای خانوم جان خونه بسازه...

یادمه شهروز که متوجه شد فقط با پوزخند به دامیار و دانیاری نگاه کرد که دست مشت کرده بودن و با حرص به خواهرشون نگاه میکردن...

خواهری که بدون ذره ای ترس خیره تو چشمهای سرخبرادرهاش گفته بود که دنبال تعامل اجتماعی و هر رابطه ای که منجر به تخت نمیشه...

اون یه زن تحصیل کرده اس و جاست فرند بودن با مردی تو مقام افشین برای پیشرفتنش گزینه خوبیه...

اون میگفت و یادمه که اولین سیلی رو دانیار زده بود...

سیلی بعدی رو دامیار زد اون هم زمانی که دیبا بی احترامی کرده بود...

این ماجرا با اون سیلی ها تموم نشده بود که هیچ...

اون قدر کِش پیدا کرد که فقط افشین و بهرام و ساسان نبودن...

دیبا با مردهای زیادی به اسم همکار، مدیر، رییس دیده میشد و آخرین تیر شلیک شد..
دیبا رو حین رابطه با افشین دیدن..

با همونی که باعث پیشرفتش میشد روی یه تخت..

شهر روز دیبا رو در مقابل نگاههای خشمگین دامیار و دانیار کشون کشون برده بود...

برده بود و کشته بودش...

کشت و خودش رو خیلی ریلکس با لباسهای خونی به پلیس معرفی کرده بود..

دامیار و دانیاری که خشمشون از آبروی رفته اشون بود با جون برادر من طاقش زدن..

که گفتن خشمشون از قتل خواهرشونه..

که خواهرشون هرچی هم که بود حقش مرگ نبود...

رفاقت چندساله از هم پاشید...

تنها دستاویز من آریایی بود که خارج از کشور بود...

که رفته بود و قبل رفتن قول داده بود میاد و باهام ازدواج میکنه...

که من و آریا تو بحبویه همون بچگی و غیرتی شدتاش به هم دل بسته بودیم...
 آریا با همون اخمهاش و اون دعوا کردناش به دلم نشسته بود...

منم با همون روسری گل منگلی که همیشه خدا سرم بود و اجازه نمیداد فرهای پیچ و تابدار
 موهام به دید نامحرم برسه به دل آریا نشسته بودم...

رسم زمونه، رسم غافلگیری بود...

غافلگیری بود که من و آریا به هم نرسیدیم و حالا تو یه عمارت کنار همیم...

که آریا بدون من و من بدون او...

که پشت اسامون آجی و داداش گذاشته شده...

حیف من... حیف آریا...

حیف عشقمون...

#کیشومات ۹۶

🦋 kiish_o_mat@

-کجا سیر میکنی خانوم؟

نگاهم به سمت فروغ برگشت که اون جمله رو گفته بود... با چشمهای چراغونی نگاهم میکرد...

حق هم داشت...دانیال رو پدربزرگش اومده بود و برده بود...

به قول خودش، امشب بی سرخر میتونست شاد باشه و لذت ببره...

لبخند کمجونی زدم و گفتم :

-یاد قدیما افتادم...

انگار حرف دلم و اینکه کدوم قدیما به یادم اومده بود رو از چشمام خوندم که آهی کشید و به

سمت پسرها نگاهی انداخت...

-امشب جاش خالیه..

تقصیر خودش نبود... بهش یاد داده بودن چون خانزاده اس، پس هرچی که میخواد میتونه داشته باشه و هرچی که نمیخواد رو از بین ببره...

تربیت غلط پدرشوهرم بود که سرنوشت دیبا رو به اینجا کشوند و اونو اسیر قبر کرد...

با تمام وجود حرفهای فروغ رو باور داشتم..

دیبا و قبری که حالا جایگاه ابدیش بود، جفتشون نتیجه اون فکر مسموم خانزادگی بودن...

این فکر که چون پدر از مقام بالایی برخورداره پس فرزندش حق هر درخواستی رو داره... که حق داره خودشو از بقیه آدما بالاتر بدونه...

حق داره آدمهایی که تو درجات پایین تر از خودش هستن رو مورد ظلم قرار بده...

این تفکر که انسانها بر پایه طبقات اجتماعیشون نه انسانیتشون از هم تفکیک میشدن، باعث اون سرنوشت تلخ برای دیبا بود...

نه تنها دیبا...

که برادر من هم اسیر این سرنوشت شده بود...

نحسی و شومی دیبا به شهروز هم تاثیر داشت...

-یه دوستی دارم...چندسالی ازم کوچیکتره...تقریبا هم سن و سال تو...شایدم یه چندسالی

ازت بزرگتر...

دختر خیلی خوبیه...

کنجکاو نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت : -اممم...اسمش

کمنده...راستش...راستش...واسه

آریا...میخواستم به آریا معرفی کنم...بعد با خودم گفتم خب...آریا که به حرف من

نیست...به حرف توئه...دیگه نقل صمیمیت تو و آریا نقل هر مجلسیه...گفتم بهت بگم

بهش بگی...تکلیف آریتا و امیرم که مشخصه...خواستگاری دارن...

مونده آریا...

نگاهم روی آریا خیره موند که فارغ از حرفهای گفته شده بین من و فروغ، با آرامش خاطر به درخت تکیه داده بود و لبخند به لب به حرفهای امیرهوشنگ و دامیار گوش میداد...

کمند...

دختری که قرار بود توسط من به آریا معرفی بشه...

توسط منی که روزی آینده ام رو گره زده به آیندهی آریا میدیدم و حالا باید فرد

دیگه ای جای من رو می گرفت... kiish_o_mat@ 🦋 🌿

#کیشومات۹۷

kiish_o_mat@ 🦋 🌿

انگار آریا، سنگینی نگاهمو حس کرده بود که تکیه اش رو از درخت برداشت و به من نگاه کرد...

اونقدری نگاهش شفاف بود، اونقدری عشق از نگاهش میریخت که ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و دیدم که نگاه آریا چقدر رئوف شد و زیر لب قربون صدقه ام رفت...

خیره به آریا، جواب فروغ رو دادم :

-خودم باهاش صحبت میکنم...اما انتظار نداشته باش که همون اول قبول کنه...

-تو بگی و قبول نکنه؟

از محالاته! آریاست و شهری!

لبخند محزونی از جملهی فروغ روی لبم نشست و راست میگفت...

آریا بود و شهری...

مگه شده بود چیزی بخوام و آریا انجامش نده؟

مگه امکان داشت شهری درخواستی داشته باشه و آریا جوابش جز چشم ، چیز دیگه ای

باشه؟ معلومه که نشده بود...

معلومه که هیچوقت هم نمیشد...

پاک ترین عشقها، عشق هایی هستن که تو دوران کودکی و نوجوونی تجربه میشن...

تو اوج پاکی و مهربونی آدمها...

دیدم که آریا حرفی زد که نگاه امیر هوشنگ و دامیار به سمت برگشت...

نگاهم از آریا، روی چهرهی دامیار نشست...

مردی که منو با صلاحدید خودش و نقشه های نابود کننده اش پیش خودش نگهداشت...

مردی که میتونست با یه حرف و یه حرکت، تموم داشته های خانواده ام و نتیجه زحمات

سالها تلاش پدر مادرم رو از بین بیره...

و البته که اون مرد همسرم بود...

مردی که ادعای عاشقی میکرد و معشوقش رو با تهدید تو بند خودش اسیر میکرد...

دامیار لبخندی به نگاهم زد و جوابش رو هم گرفت...

جوابم به دامیار نه به گرمای جوابم به آریا بود و نه به خالصانه بودنش...

جوابم به دامیار، از سر وظیفه بود و من خیانتکار نبودم...

آریا به سمتم قدم برداشت که صدای فروغ رو از کنار گوشم شنیدم :

-من میرم...دیگه بینم چیکار میکنیا..

میتونی ما رو یه عروسی مهمون کنی یا نه!

از صداش شیطنت میریخت و من که میدونستم این خواسته خودش نیست...

من بهتر از هر کسی دامیار پیرزاده رو میشناختم...

کسی که حتی از زن برادرش هم برای داشتن من سواستفاده میکرد..

من نگاه زیرک دامیار رو میشناختم...

اینکه آریا ازدواج کنه، خواسته همه بود اما دستور دامیار بود...

اگر آریا به دختر دیگه ای متعهد میشد، دیگه هرگز هیچ خطری برای زندگی دامیار

محسوب نمیشد...

دامیار از دست دادن من میترسید...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹۸

... @kiish_o_mat 🦋🌱 از نداشتم

از رفتنم... آریای مجرد، برای طلاق گرفتن من انگیزه میشه...

آریای مجردی که پزشک شده، میتونه اموال پدری من رو بهم برگردونه...

اما آریایی که ازدواج کرده باید تمام حواسش جمع به همسرش باشه...

اون وقت دیگه برای نگرانی وقت کم میاره..

وقتی مجبور باشه کل روز در خدمت همسر و خانواده اش باشه دیگه حتی وقت نمیکنه خبری

از من بگیره...

از شهری که یه روزی جونش به جون اون بسته بود...

هنوزم یه آخ گفتنای آریا دل منو ریش میکرد...

هنوزم من دلم به لبخندهای روی لبش بند بود...

اما مانعی به بلندی اسم همسر سد راه منو آریا بود...

دامیار تمام قد مقابل این داشتن همیشگی قد علم کرده بود و چه حیف که خودش خبر نداشت...

از دید دامیاری که ادعای عاشقی برای من داشت، من زنی بودم که حتی نمیتونستم به پیمان زناشویی پایبند باشم و اون هر روشی رو برای نگهداشتن من به کار میبرد...

اشتباهش این بود که به جای دلگرم کردن من به این زندگی، به جای کم کردن دستوراتش، فقط پی راهی بود تا من رو از دست نده...

شاید اگه یکبار باهم کامل مشکلاتمون رو میشکافتیم، و اون یک بار برای فاجعه ای که روزی به بار آورده بود عذرخواهی میکرد، من دیگه اینجا نبودم...

اینجایی که بقیه بخوان به دستور شوهرم، دختری رو برای آریا در نظر بگیرن تا من راه فرار نداشته باشم...

-غرق نشی که من حال ندارم پیام نجات بدم...

لبخندی به آریا که اون جمله رد با شیطنت گفته بود زدم که کنارم روی تخت نشست و نگاهم کرد...

واقعاً چرا باید سرنوشت ما رو از هم جدا میکرد...

-حالا که دارم فکر میکنم، حال نجات دادن ندارم اما جونمو میبخشم بهت تا تو به جای هردومون زندگی کنی...

محزوننگاهش کردم که اون هم لبخند تلخی زد و نگاه ازم گرفت...

من هم نگاهمو به انگشتای دستم دادم که تو هم پیچیده بودن و چه طور باید سر بحث رو باز میکردم؟

-تو میخوای از چی کمند بگی؟

با شنیدن اسم کمند، گیج نگاهش کردم که نگاهش رو به چشمام دوخت...

-از وقتی اومدم یه ریز همه از کمند میگن...کمندِ خانوم...کمندِ با کمالات...کمندِ خوش

صدا...کمندی که از هر انگشتش یه هنر میریزه...

کمکم داره باورم میشه واسم ملکه الیزابت رو لقمه گرفتن...

نیشخندی بعد اتمام جمله اش زد که گفتم :

-من فقط یه جمله میگم، یعنی میپرسم...

لبخند به لب نگاهم کرد..

-منو چطوری دوست داری؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۹۹

✂️🦋 kiish_o_mat@

گیج نگاهم کرد که لبخندی زدم و گفتم :

-هووم؟

-یعنی چی خب! منو چطوری دوست داری!

مگه باید چه طوری دوستت داشته باشم!

چشمکی زد و ادامه داد :

-شاید اصلاً دوستت نداشته باشم دختر!

این شوخی، این که یه زمانی میگفتم چه قدر دوستم داری و میگفت بابا چه قدر خودتو

تحویل میگیری!

شاید من بدبخت اصلاً دوستت نداشته باشم و تو رودربایستی باهات مونده باشم یه زمانی

برام جالب بود...

اون زمان که قهر میکردم رو برمیکردوندم و بالب برچیده شده میگفتم :

-دلت میاد منو دوست نداشته باشی؟ من دوست داشتنیو

دلت میاد؟

که میخندید و دست مینداخت دور گردنم و با حس خاصی کنار گوشم لب میزد :

-دوست که سهله...من عاشقتم دختره...

دیوونه اتم دختره...

میگفت و من سرمست از این ابراز علاقه میخندیدم و به سمتش برمیکشتم...

که همیشه میدیدم نگاهش به لبهام چه قدر تشنه اس اما یک بار حریم منو نشکست...

نشکست که عشقمون ناپاک نشه و اونوقت دامیار روح و جسم من رو باهم به اسم عشق

کشته بود...

انگار درد رو از نگاهم خوند که نفسی کشید و با لبخند بیجونی گفت :

-دوستت دارم دختره...

دیگه نمیشه عاشقت بود...نمیشه دیوونه ات بود..

فقط باید دوستت داشت...

اونقدری دوستت دارم که بشه بهش گفت دیوونگی...

که بشه بهش گفت عشق...

اما بلند نمیگم... تو دلم هم نمیگم... نمیگم که عاصی نشم... که یاغی نشم...

یاغی بشم واسه هیچکدوممون عاقبت خوشی نیمونه دختره!

یاغی بشم اول از همه حقمو از دامیار طلب میکنم...

که بهش میفهمونم خوردن حق بقیه بی انصافیه...

نگاهش محکم به چشمام بود و فکش سفت شده بود...

دلم ریش میشد از دیدن عصبانیت این عزیز کرده که برادر میگفتمش...

که مجبور بودم برادر بگمش...

مجبور بودم خوبیهای کمند ندیده نشناخته رو به روش بیارم تا راحت زندگی کنه...

تا راحت زندگی کنم...

-کمند رو نه دیدم و نه میبینم...من پام سفته شهرویه...

من اونقدری پام سفته که خطری نباشه واسه تو و آبروت..واسه دلم و صاحب دلم...

کمند باشه یا نباشه من یکی حواسم هست تو زن شوهرداری...

که اگه دهنم وا بشه اولین ضربه رو خودم بهت زدم...

به فروغ هم میفهمونم لقمه گرفتن واسه پسرداییش اونم به دستور برادرشوهرش چه
خبط بزرگیه...

به فروغ میفهمونم فامیل فامیله...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۰

🦋 kiish_o_mat@

نگاهم توی صورت سرخ و برافروخته اش چرخ خورد و چه دل پری داشت این مرد!

چطور بقیه فکر میکردن اون حواسش به هیچ چیز نیست؟ فقط چون لبخند میزد؟

چون نامردی بقیه رو به روی خودش نمیورد؟ دامیار چرا دست از سر

زندگیش برنمیداشت!

مگه بس نبود خنجر زدن بهش؟

اینکه میدونست دل آریا با منه و من رو با تهدید به سمت خودش کشونده بود کافی نبود؟

واقعا به خاطر حسی که بهش عشق میگفت میخواست تا کجا پیش بره!

-یه عمر رفاقت کردیم و تهش عشق یه دختر همه چیو خراب کرد...

عشق تو نه ها!

عشق مزخرف دیبا...دیبا اگه افسار دل و هوشش دستش بود الان جای همه مون عوض شده بود...

من و تو کنار هم به امید وجود یه بچه...

دامیار شاید با همون کمند...

از حرفی که زده بود لبخندی زدم که اون هم با دیدن لبخندم چشماش برق زد و خندون گفت :

-خوشت اومده؟

کمند خانوم گل و گلاب میشد هووتا...

آهی کشیدم و بدون نگاه بهش گفتم :

-اون موقع که تو رو داشتم نه کمندی مهم بود نه دامیار! انگار ته دل خودش هم حرف من بود

که عمیق و بدون حرف نگاهم کرد...

دل میخواست میشد تا ابدیت تو چشمش خیره میموندم...

اونقدر که رنگ چشمش کل زندگیم رو پوشش بده...

میشد از اون چشمها آرامش دریافت کرد...

عشق...محبت...

آریا هنوزم دوستم داشت...

دوستم داشت که با دیدن چشمش هم آرام میشدم...

که بدون حرف فقط به هم خیره بودیم و حرفامون از راه بهتر و مطمئن تری بهم منتقل

میشدن...

-برادر خواهری چه نگاههایی هم به همدیگه میندازن...

وا بدید بابا...

با شنیدن صدای سرخوش دانیار نفس عمیقی کشیدم و صورتم رو برگردوندم به سمت

صدای دانیار و لبخندی روی لبم نشوندم...

نگاه دانیار موشکافانه روی من و آریا خیره شده بود...

-چطوری خانوم خانوما؟

لبخندمو یکم جون دار تر کردم و تو جواب دانیار گفتم:

-خوبم فعلاً.

-باید هم خوب باشی...شوهر این شکلی...داداش این مدلی...از همه بهتر...برادرشوهری مثل

من...

دیگه چی میخوای؟

اجتماع برترین مذکرهای سال دور توئه!

و خودش به حرفش خندید...

دانیار این نبود! اینکه الکی بگه و بخنده...

تونگاهش هیچ شوخی ای نبود... بالعکس با درد میخندید... انگار از فکر دامیار میترسید...

میترسید که هی برادر خواهر به ریش من و آریا میبست..

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۱

🦋🌿 kiish_o_mat@

-خوبی عزیزم؟

دامیار ازم پرسیده بود و من هم موظف بودم به جواب پس دادن...

-بله خوبم ...

لبخند گرمی زد و به آریا نگاهی کرد و تا خواست حرفی بزنه صدای فروغ بلند شد :

-خوب رفتین اون دوتا رو دوره کردینا...

بابا بذارید حرفاشونو بزنن...

شاید لحن فروغ شاد و پر از شوخی بود اما میشد رگه های غم رو از تو نگاهش دید...

نگاهی که با شرمندگی به آریا دوخته شده بود و فامیل گوشت همو که میخورد استخونو دور

نمینداخت...

و اون بین برادرشوهر و پسرداییش مونده بود...

اما به نظرم انتخاب فروغ، آریا بود که سعی میکرد اونو از من جدا کنه...

میترسید سرنوشت پسرداییش بشه سرنوشت شهروزی که با اون همه رفاقت جایگاهش شد

خاک و حسرتی عمیق به دل من گذاشت...

حسرت خودش و حسرت خودم...

خودمی که ماهها بود تو این عمارت درندشت به فراموشی سپرده بودم...

-بریم داداش تا خانومم با گرز رستم نیومده ببردمون...

دامیار سری تکون داد و با نگاه کوتاهی به من قدم برداشت و اون نگاه هزاران حرف

داشت...

یعنی کمند... یعنی بگو... بگو تا خودم دست به کار نشدم... تا احساس خطر عقم رو زایل

نکرد...

-من نمیتونم...

به سمت آریا برگشتم...

نگاهش به فروغ بود و میدونستم حرف دلشو...

که نسخه پیچ این داستان و دوا و درمون، دامیار بود...

دامیاری که به خیال خودش راه هموار میکرد...

زندگی جاری میکرد... که چی باید میگفتم به این دامیار که تا مالکیت زندگی و زمین پدرم دستش بود!

که حتی فروخته شده هم میدونستم چیزی این وسط بود...

چیزی که میتونست بعدها برای پدرم تهدید تلقی بشه...

-نمیدونم راضی هستی یا نه!

سه ماهه روزه سکوت گرفتی و دامیار هر کاری دلش میخواد میکنه...

سه ماهه انگار افسرده ای... پژمرده ای... دلم نمیخواد اینطور بینمت... دلم نمیخواد ناراحت باشی... خموده باشی اما شده...

نمیدونم چی گفته... چه آتویی گرفته که اینجور پابندت کرده...

اما من اگه بینم یه لحظه نمیخوای...

یه لحظه نفرتت فائق اومده و دیگه ترسی نداری...

به تار به تار موهات قسم که جوری میکشمت بیرون از این زندگی که خودتم باورت نشه...

اگه شهروز نیست من هستم...

قرارمون نشستن و دیدن غم و غصه هات نبود و نیست...

قرارمون شادی بود... لذت بردن... قرار ما خوشبختی بود اگه حسودا میذاشتن...

خوشبخت نشی خوشبختت میکنم...

شده به زور...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۲

🌿🦋 kiish_o_mat@

مات نگاهش کردم و این حرفهای آریای مهربون من نبود...

اون هیچوقت منو تهدید نمیکرد...

هیچوقت منو نمیترسوند...

همیشه آروم بود... همیشه با ملایمت و ملاطفت صحبت میکرد...

اما حالا به کجا رسیده بود!

-فکر میکنی بیرحمم؟

من فقط دلم میخواود تو قد هر دو مون خوشبخت باشی...

قد هر دو مون بخندی و زندگی کنی...

این زیاده؟ اینکه تموم آرزوهای سوخته من حالا با لبخندت شعله بکشن و انگار برآورده شدن زیاده؟ اره شهری؟

دلم میخواست ازش به خاطر فکرم معذرت بخوام...

به خاطر اینکه حتی تو ذهنم بهش شک کرده بودم عذر بخوام... من این نبودم...اینکه دید بد داشته باشم...

اینکه با یه حرف قضاوت کنم نبودم...

زندگی با دامیار منو به این آدم تبدیل کرد...

زندگی با کسی که به زور تصاحبم کرد منو بدبین کرده بود...

اینکه با یه کلمه و یا یه جمله یه ادمو قضاوت میکردم به خاطر پیش زمینه بدی بود که داشتم...

-بهتره بریم...

میدونی حال من حال کیه؟

گیج نگاهش کردم که کجخندی زد و همونطور که بلند میشد گفت :

-حال آدمیه که دوتا از عزیزاش تو چنگال گرگ گیر کردن...

تو و فروغ جفتتون عزیزید و تو یه جور خاصی نفسی...

یا باید بی نفسی خودمو ببینم یا نبودن نفسمو...

من ترجیح میدم خودم بی نفس بشم تا نفسمو از بین ببرن...

حرفشو زد و با آرامش بلند شد...

اونقدر راحت...اونقدر سبک که انگار از اول کنارم نبوده...

خنده کنان به سمت دامپار رفت و از همون فاصله آزیتا رو یه شوهر ذلیل صدا زد...

لقبی که جیغ از سر نارضایتی آزیتا رو دراورد و همه رو به خنده واداشت...

من اما بین کلمه های آریا گم شده بودم...

بین من نفس بوده براش...

نفس بودم و دامیار نفسشو قطع کرده بود؟

نگاهم از آریا به دامیار رسید که کنجکاو نگاهم میکرد...

اولین واکنشم یه لبخند بود و اون که از بابتم خیالش جمع شده بود هم لبخندی زد و با سر به جمعشون اشاره زد...

به ارومی بلند شدم و دیدم آریا زیرچشمی به من که ایستاده بودم نگاه کرد و با دیدن حرکتم به شوخی پشت دست آریتا زد و تو کسری از ثانیه به سمتم چشمک زد...

درست وقتی که حواس همه پرت آریتا بود...

آریا داشت شیطان میشد...

شیطان زندگی من!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۳

🌿🦋 kiish_o_mat@

و اینجا نقطه عطف زندگی من بود...

جایی که قرار بود من کمند زیبا و دلربا رو به آریا معرفی کنم اما آریا پرده از چیزهایی برداشت که برام قابل باور نبود...

اولین اتفاق هم این بود که آریا منو با لغزشی که ممکن بود زندگیم رو خراب کنه آشنا کرده بود...

آریا بهم فهمونده بود میتونه با یه حرکت جوری منو آچمز کنه که نتونم هرگز ازش رهایی پیدا کنم...

و این منتها الیه ترس من بود...

اینکه آریا کسی که همیشه بهش تکیه میکردم و همیشه پشتم بود خودش برام یه عامل ترس بشه..

همیشه ادما کسیو دارن که تو زمان سختی بهش تکیه کنن...

که خیالشون جمعه هر اتفاقی هم براشون بیفته بازم فلانی حواسش هست...

فلانی نگرانشونه... فلانی تنهانشون نمیداره...

اما درد اینه... فاجعه اونجاست که همون آدم که تا چندوقت پیش تکیه گاه بوده...

کوه بوده و قامتش یه پناه بوده...

حالا خودش یه تهدید کننده اس...

تهدید کننده آرامش...

تهدید کننده عشق...

تهدید کننده تموم حس های قشنگ دنیا مثل امنیت و اعتماد...

آریا دقیقا همون کسی بود که میشد به هوای بودنش کوه رو جابجا کرد...

اما یک آن... تو یه نظر انگار تموم سنگینی کوه روی دوشهام وارد شد و آریایی نبود...

به دامیار رسیده بودم و خواستم کنارش بایستم که دستم رو کشید و منو مقابل خودش قرار

داد و دستشو دور گردنم حلقه کرد و منو به خودش تکیه داد...

تمم از نزدیکی ای که توی جمع به همدیگه داشتیم لرزید...

نگاه اولین نفری که بهمون افتاد آزیتا بود...

—جوووون بابا...نکن از این دلبریا لعنتی...

چه رمانتیک بود دامی رو نمیکردی...

با گفتن حرفش، نگاه همه به سمتون برگشت و اولین نفر شاید آریا بود که کنجکاو نگاهمون کرد و با دیدنمون تای ابروش بالا رفت...

نگاهم به آریا بود و با طولانی تر شدن نگاهش ترسیده نگاهمو به سمت دیگه ای دادم که قفل شد تو چشمای امیر هوشنگ...

جوری موشکافانه به من و حالاتم خیره شده بود که ترسیدم نکنه نگاه اولم به آریا رو دیده باشه...

امیر هوشنگ هرچه قدرم که شغلش روانشناسی بود یا آدم مهربونی بود بازهم خون پیرزاده ها تو رگش بود و من نمیتونستم باور کنم حرفی به دامیار نزنه...

فهمیدن دامیار مساوی بود با ازار و اذیت پدر مادرم و مشکلاتی که برای آریا پیش میومد...

نمیدونم آریا به چی تکیه کرده بود که با خیال راحت منو میترسوند...

من ناموس شده رو...

من حتی یه بار مادر شده رو...

نگاه از امیرهوشنگ گرفتم و به پاهام دوختم...

خنده دار بود اما گویا امن ترین جایی که میشد نگاه کنم و نترسم فقط زمین خدا بود...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۴

🦋🌿 kiish_o_mat@

-بنده خدا رو روی هوا یه لنگه پا نگه داشتی چی بشه دامیار؟ بذار بشینه...بفرما شهرویه

جان...

بدون نگاه به امیرهوشنگ لبخندی زدم و ممنون گفتم...

-تا الان که در مصاحبت برادر گرامی بود...حداقل الان یکم پیش شوهرش باشه ایرادی داره؟

لحن دامیار شوخ و پر از خنده نبود که همه بهش لبخند زدن ...

که همه فکر کردن این یه گلایه از جنس حسودیه...

فقط من میفهمیدم این حسودی نیست...

این شعله کشیدن اتیشیه که سه ماه طول کشید تا خاموشش کنم...

این همون چیزیه که باعث شد یه روز ظهر منو به زور از خونه پدریم بیرون بکشه و توی

حموم عمارتش تبدیل به کسی کنه که هیچ راه چاره ای نداشته...

-بد میگم خانوم؟

خانوم صدام کرد و پنجه اش که روی شونه ام بود اروم جمع شد و این یعنی تلنگر...

یعنی حواست رو بده به من...

به من شوهرت...

که رفتی یه ساعت بغل گوش رقیبم که چی بشه؟ چی وزوز کرد دم

گوشت شدی این؟

من دامیارو دوست نداشتم...

شاید هم داشتم...

یعنی هرگز بهش فکر نکرده بودم که به این ادم علاقه دارم یا نه...

هیچوقن ازم دور هم نشده بود که دلتنگش بشم تا متوجه بشم...

خطری هم هرگز تهدیدش نکرده بود...

نه قلبم با دیدنش تندتند میزد و نه دست و پاهام میلرزید...

نه حرفامو گم میکردم و نه میت...

نه این غلط بود...

من ازش میترسیدم...

نه از رفتنش...

از موندنش... از بهای موندنش...

دامیار برای موندن بهای سنگینی میگرفت...

اون همه رو کنار میزد و خودشو جا میکرد...

همه یعنی آریا، آزیتا، امیر هوشنگ، فروغ، دانیار و حتی پدر و مادرم...

سرمو کج کردم و به دامیار از پایین نگاه کردم...

اون اما مستقیم به روبرو خیره شده بود...

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که به سمت برگشت و نگاهم کرد...

اونقدر عمیق...اونقدر موشکافانه که حرفام یادم رفت...

هرچیزی که تو ذهنم بود برای گفتن بهش رو از یاد بردم...

جوری نگاهم میکرد که انگار میخواست تا لایه های درونی مغزم رو بکاوه...

انگار میخواست بگرده دنبال آریا و پیداش کنه و از مغزم بیرون بکشه...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۰۵

🦋 kiish_o_mat@

-کمند رو رد کرد مگه نه؟

نگاهم سریع به آریا کشیده شد که کنار آزیتا نشسته بود و جدیداً زیادی با آزیتا

صمیمی نشده بود؟

-امیر هوشنگ خیلی آرومه..منطقی...با سیاست...و خونسرد...

دقیقاً چیزی که شہروز ہم بود...

ہرگز نفہمیدم چرا دیبا دست رد بہ سینہ امیر زد...دست رد کہ نہ...

اونو گرو نگہداشت تا تحت لوای بودن اون برہ بہ گندکاریہاش برسہ...

دیبا لیاقت عشق رو نداشت...

ازیتا اما دارہ...

آزیتا لایق عشقہ...امیرہوشنگ ہم یہ زندگی آروم رو از این دنیا و کثافتہاش طلب دارہ...

میگم کثافت یعنی ہمونایی کہ جنسشون با خواہرم یکی بود...

فکر نکن جو زدہ شدم دارم دیبا رو محاکمہ میکنم...

من ہر روز، ہر شب، ہر ثانیہ از عمرم کہ تو رو با این وضع مقابل خودم میبینم اونو

محاکمہ میکنم...

محاکمہ میکنم کہ میشد منو تو توی حالت بہتری کنار ہم باشیم...

میتونستیم واسہ دونہ بہ دونہ این لحظات نقشہ داشته باشیم...

واسہ بارداریت ذوق و شوق داشته باشیم...

با ہم بخندیم گریہ کنیم...

اما دیبا اجازه نداد...

دیبا و کاری که غیرت همه ما رو از بین برد...

شاید آدم نرمال تو این داستان فقط امیر هوشنگ بود که دیبا رو راحت رها کرد...

اون فهمیده بود که عشق زور نداره...

که اصلا دنیا حرص زدن نداره...

اینا رو گفتم که به گوش اون آقای زرنگ برسونی...

که بهش بگی یه روز من دست گذاشتم رو کسی که میخواستش...

الان اون نباید دست بذاره رو کسی که امیر میخواد...

که امیر بی گناهه...

کمند رو میخواد یا نه... قول و قرارهاش با تو رو یادشه یا نه واسم مهم نیست...

اما دیگه نامردی نکنه...

برگشته که به خیال خودش انتقام بگیره؟

خیال کرده مثلا میتونه دل جزغاله شده اش رو خنک کنه! بگو آزیتا خط قرمزه... آزیتا

خواهره...

اگه من اومدم جلو و الان اینجام...

اون اگه بیاد جلو جاش...

نفسی گرفت و خیره تو چشمام گفت :

-میشه سینه قبرستون...

تم از حرفش لرزید...

از نگاهش...از جدیتی که موقع ادای اون جمله داشت...

دامپار یه بار دیگه هم وعده قبرستون رو بهم داده بود و عملی شده بود...

اینبار اما نه...

.🌱🦋 kiish_o_mat@

#یلداتونمبارکعزیزان😊

پیجمو فالو کنید عشقا http://instagram.com/miss_yaser

حرفی گله ایی پیشنهادی بود خوشحال میشم بگین🌸

#کیشومات ۱۰۶

🦋🌿 kiish_o_mat@

-فکرت رفت سمت شهروز؟

نره شهرویه...من وعده مرگ شهروز رو ندادم...

گفتم زندگیشو میسوزونم...نگفتم....

-نسوزوندی؟ درد تجاوز به خواهر مرگ نیست؟

اینکه بدونه به خاطر گناه اون، من بدبخت شدم مرگ نیست؟ اینکه عذاب وجدان زندگی

خراب شده من رو داشته باشه چیه؟ دل تو داره واسه دختر عموت درمیاد دامیار...

اگه اریا بخواد باهاش بازی کنه تو یقه جر میدی...

همین الانشم که خبری نیست داری یقه جر میدی...

اونوقت برادر من...برادر با غیرت من رو باید چه جوری میکشتین؟

خواهرت یه جور... تو یه جور...

مرگ رو چی تعریف میکنی شماها؟ من ناموس کسی

نبودم؟

آزیتا فقط ناموسه؟. آزیتا به عشقش نرسه اسمون به زمین میاد؟ من نرسی... آخ...

دستی که دور گردنم بود، پنجه اش روی بازوم بود و انگشتاش جوری فشار وارد کردن به گوشتم که حرفمو قطع کردم...

-داشتی رد میشدی دختر خوب..

داشتی از مرزی که تعیین کرده بودیم رد میشدی...

تو نرسیدی؟ به کی نرسیدی؟

به خیالت داستان شهروز و دیبا هم نبود، رسیدنی داشتین؟ من حاضر و آماده و پولدار رو ول میکردن پدر مادرت به امید آقای دکتر شده؟ میتونستی بگی نه؟

از درد بازوم، اشک تو چشمام حلقه زد و بال لب لرزون به آریا نگاه کردم..
 حواسش پرت بود... حواسش پرت دست حلقه شده ازیتا دور بازوی امیر هوشنگ بود...
 تنم هم لرزید... از سنگینی بغضی که نکنه واقعا دلش گیر باشه...
 نکنه واقعا نقشه داشته باشه...

انگار نگاهمو حس کرد... درموندگیم رو حس کرد...

که یه لحظه کوتاه نیم نگاهی به سمت انداخت و با دیدن من و دنبال کردن دست حلقه شده
 دور گردنم به مشکوک بودن اوضاع پی برد که سریع قد راست کرد و به سمت ما قدم
 برداشت...

-بین منو شهرویه...

نیار دیگه اون اسمو... بهش میگی عشق... حماقت... دوست داشتن یا هر کلمه مزخرف
 دیگه ای...

اما جلوی من نیارش...

من گرگم شهرویه... من گرگی ام که عاشق یه بره شدم...

درسته چنگالهامو غلاف کردم اما اگه درشون بیارم... تمومه...

کافیه بینم یه شغال نزدیکته، خودم میدرمت تا اسیرش نشی...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۰۷

🦋 kiish_o_mat@

چیزی شده؟

سر بلند کردم و به آریا نگاه کردم که روبرومون ایستاده بود...

دامیار نگاه خاصی به آریا انداخت و گفت :

چیشد کمند؟

آریا نیم نگاهی بهم کرد و نیشخند زد و گفت :

دست خیر پیدا کردی دامیار پیرزاده...

دختر شوهر میدی... پسر زن میدی...

نگو اینقدر برات مهمم که دلت سوخته به حالم...

لب زیرینمو گاز گرفتم و خدا اخر و عاقبت امشب رو به خیر میکرد...

-تو که مهم نیستی...دلم واسه شادی آزیتا میجوشه...

آریا با حالت خاصی آها گفت و بعد خیره به بازوم گفت :

-میشکنمش دامیار...

و نگاهشو بالا کشید و ادامه داد :

-میشکنمش به جون مادری که یه عمر ننه کبری صداش زدم و صداش زدی...

گیج به جفتشون نگاه کردم که دامیار از فشار انگشتهاش کم کرد و دستشو با مکث از

دورم برداشت...

نفس عمیقی کشیدم و کنار رفتم که صدای پر حرصش بلند شد :

-اشغالتر از تو ندیدم من...

-حواسم نبود...

صدای دامیار اونقدر خش گرفته بود که با تعجب نگاهش کردم...

-تو کی حواست هست هان؟

هرباری که گفتم چیشد چرا از تو بعیده...

فقط گفتمی حواسم نبود.

حواستو زنجیر کن تو این زندگی...

مقابل این دختر زنجیرش کن که دیگه شهروزم نیست... ترسی هم نیست...

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۸

🦋🌿 kiish_o_mat@

-تو کی حواست هست هان؟

هرباری که گفتم چیشد چرا از تو بعیده...

فقط گفתי حواسم نبود.

حواستو زنجیر کن تو این زندگی...

مقابل این دختر زنجیرش کن که دیگه شهروزم نیست...

ترسی هم نیست...من یکی حواس پرتتو سر جاش میارم دامیار...

دامیار نفس عمیق و پر صدایی کشید و رو برگردوند و چیزی نگفت...

آریا با سر اشاره ای بهم زد و گفت :

-برو کنار ازیتا بشین...

سر دامیار سریع به سمت آریا برگشت و با لحن بدی پرسید :

-چیه آزیتا آزیتا از دهنتم نیفته؟

آریا ریشخندی زد و گفت :

-دهن که خوبه...از دستم نیفته صلوات...

دامیار عصبی قدم جلو گذاشت که آریا با تفریح نگاهش کرد و گفت :

-جوووون...بگو...

میتونستم حرص خفته تو چشمای آریا و دامیار رو درک کنم...

مثل دوتا دشمن خونی به همدیگه نگاه میکردن...

انگار تنها دلیلی که هنوز همدیگه رو زیر باد مشت و کتک نگرفته بودن وجود من

بود...

-شر نشو آریا...شر نشو بذار این قائله ختم بشه...بذار یه نفسی بکشیم...

-راه نفس منو بستی حالا نفس بکشیم؟ نه داداش من...من

نمیخوام نفس بکشم...

با ترس به آریا زل زدم که بی پروا به کار دامپار و قول و قرار بینمون اشاره کرده بود...

اروم صداش زدم :

-آریا...

صدام بغض داشت...آریا داشت همه چیو خراب میکرد...

من سه ماه جون نکندم که اون با چهارتا حرف نابودش کنه...

من دوری پدر مادرم...مرگ برادرم...از بین رفتن جنینم رو تاب نیوردم که حالا همه زحمتهام

به باد فنا بره...

چرا آریا اینقدر گستاخ شده بود...چرا اینقدر بی محبت شده بود..

چطور میتونست خودخواه باشه اینقدر!

براش آرامش من اهمیتی نداشت؟

راحتی من! اینکه من زن دامیارم و هر حرفی که اون میزنه تاثیر مستقیمش روی زندگی منه
اهمیتی نداشت؟ واقعا تا این حد تغییر کرده بود؟!

-میفهمی چی میگي؟ دارم میگم هر گوهی قبلا خورده بودی... هرچیزی که قبلا تو دلت بود
رو ندیده بگیر...

اونی که واسش داری یقه جر میدی زن منه..

میفهمی اینو؟ ناموس منه...تنش به تن من خورده...

میفهمی یا نه؟

داری جلوی من از زخم دفاع میکنی؟ از بسته شدن نفست میگي؟

د اخه احمق...لاکردار...روانی...نفست کیه که حالا نیست هان؟ منو چی فرض کردی آریا...

با وحشت نگاهشون کردم و تنها چیزی که ممنونش بودم این بود که صداشون بالا رفته
نرفته بود...

کافی بود بقیه متوجه بحثشون بشن و اونوقت من باشم که غرورم خورد شده...

منی که همه میفهمیدن دلیل دعوا بودم...

خسته شده بودم... از اینکه همیشه به خاطر م دعوا باشه خسته بودم...
رنجور بودم...

آریا نگاه زیرچشمی به اطرافش کرد و با صدای خفه ای غرید :

—خودت که میدونی چرا میپرسی؟ ولوم اون صدای نکره اتو

هم بیار پایین...

بین چه طوری میلرزه... واسه من که انسان نبودی...

واسه زنت باش...

دامیار دست به کمر ایستاد و نگاهی به من کرد و پوزخندی زد...

—انسان! اوکی آقا... تو انسانی... من یه بیشر ف ناموس دزد... مگه حرفت همین نیست؟ که

ناموست رو... کسی که باهاش میخواستی آینده بسازی رو ازت گرفتم؟ اگه من اینم... اگه من

اینقدر پستم...

تو مثل من نباش..

نیستی دیگه؟ پس موس موس نکن دنبال آزیتا...دنبال زنم...

دم تکون نده...نمیخوای رفیق باشی...نارفیق هم نباش

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۰۹

🦋 kiish_o_mat@

آریا تو سکوت با قفسه سینه ای که تندتند بالا پایین میرفت به دامیار خیره شده بود...

حرفی داشت تا بزنه یا نه رو نمیدونستم...

فقط اینو فهمیده بودم که حرفای دامیار ناراحتش کرده...

که میخواد جواب بده اما نمیده...

نه که مراعات میکنه نه...اتفاقا آریا آدم مراعات حال هرکسی بود اما دامیار نه...

دامیار آدمی نبود که آریا بخواد مراعات حال و احوالشو کنه...

-هیچی نمیگم بهت که با توهمات خوش باشی...

بی ناموسی رو تو کردی که بهت گفته بودم داداش من دختر عمو رو میخوام...

که گفتم داداش من پسردایی فروغم...

هرچی هم بگم دلم گیره مسخره ام میکنه...من که دارم میرم درس بخونم...

تو بزرگی کن برام...حواست باشه خواستگار نیاد نره...

که من به خودش گفتم خاطرشو میخوام...

اونم خاطر مو میخواد...

به فروغم گفتم...فروغ فقط خندید...

هر چی ام باشه اون زنه...تومردی...اون که نمیتونه جلو کسی وایسه...

تومیتونی...حواست باشه به در اون خونه...به اینکه هر کی نره نیاد...که سوگلی من قسمت

کسی نشه...

چی گفتی تو دامیار؟

زدی رو شونه ام گفتی برو پسر...

برو خیالت راحت که ناموست دست رفیقت امانته...

رفیق... ناموس سسسم کو؟ چیشد اون حرفات؟

خراب رفاقت شدم من که...

اره گفتی نمیزاری دست کسی به ناموسم برسه...

الحق هم راست گفتی...

از پشت پرده اشک خیره آریا بودم که با درد نگاهم کرد و نیشخندی زد و گفت :

-هه. اینقدر قشنگ نگهش داشتی که دیگه خودمم نمیتونم بهش دست بزنم...

اینقدر خوب امانت داری کردی که حالا دیگه ناموس منم نیست...

دست هیچ کسی بهش نخورده و نمیخورده...

حتی خودم...

ولی من تو نیستم خان زاده...

تویی که تا دیدی خواهرت سرید رفتی تا انتقام بگیری...

الانی که یه مردی...الانی که غیرت داری...

زنت بره با یکی دیگه...نگاهش میکنی؟ الان میفهمی شهروز

چی کشید یا نه؟

تازه شهروزی که هیچ چیه اون زندگی نکبت بار رو نمیخواست...

که از مهری به زور جداش کردین...

میفهمی؟

خواهر برادر تو قاپ زدن نامزد بقیه استادین...

یکی به اسم گریه زاری...

یکی به اسم ناموس پرستی...

بعد گفتن آخرین کلمه پشت کرد و حتی فرصت نداد تا شکستن بغضش و روون شدن

اشک روی صورتش رو بینم...

-برو بشین پیش نامزد امیرهوشنگ...برو شهری...

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۰

✿🦋 kiish_o_mat@

صداش هم خش گرفته بود و هم میلرزید...

دست و دل منم میلرزید...

با چند وجب فاصله از آدمهایی که دور میز نشسته بودن و میخندیدن...

من با وحشتناک ترین حقایق زندگیم مواجه شدم...

شاید تا الان فکر میکردم دامپار از عشق آریا نسبت به من خبر نداشته...

اما امشب که فهمیدم قرار بود امانت دارِ من باشه تنم لرزید...

قلبم لرزید... قلبم از نامردی زمونه لرزید...

از اینکه مردی که قرار بود مراقبم باشه تا رفیقش بیاد و بتونیم بریم زیر یه سقف، یه روز

خودش تیشه زد به ریشه ام...

اومده بود حواسش باشه...

یعنی تموم اون روزایی که میومد و کنارم می ایستاد...

که حواسش بود پا کج نذارم...

همه از سر عشق بود یا قولش به آریا؟ کدومو ترجیح

میدادم؟ نامردی یا مردی اش!

دستی به صورتم کشیدم و نگاهی به دامپار کردم که به درخت تکیه داده بود و سرش رو، رو
به اسمون گرفته بود و با چشمای بسته نفسهای عمیق میکشید...

قفسه سینه اش حرکات سریعی داشت و سبک گلوش...

اون هم بغض داشت.. دستاش مشت بودن و رگهای دستش بیرون زده بود... حرص
داشت؟ از چی؟

مگه هرچی خواسته بود نشده بود!

مگه به همه خواسته هاش نرسیده بود...

چرا ناراحت بود... چرا راضی نبود...

از حرفهای آریا عصبی شده بود...

شاید با یادآوری حرفهای خودش خجالت کشیده بود...

نگاهم به آریا کشیده شد که پشت به ما ایستاده بود...

به قدم جلو رفتم و متوجه شدم به زمین خیره شده...

فکش سفت شده بود و گوشه چشمش چین افتاده بود...

اون هم عصبی بود...

مردهایی که چندسال پیش باهم برادر بودن و راز دلشون پیش همدیگه فاش بود...

حالا اینطور دور افتاده بودن...

اینقدر زمونه پیرشون کرده بود که از هر نفسشون بوی نا میومد...

اخ دیبا...دیبا...دیبا...

عشق این ارزش رو داشت؟

داشتن شهرورِ ساده‌ی من اینقدر مهم بود؟

میدونستی بعد رفتنت چی به سر آدمای دور و برت میاد؟ افشین... تو چی! کجای

دنیاپی که هیچ عذابی سمتت روونه نیست...

که بیخیال زندگِی به گند کشیده شده ماها راحتی...

نگاهمو از آریا هم گرفتم و به آریتا نگاه کردم...

بی حواس و بیخیال کنار امیر هوشنگ نشسته بود و میخندید...

توجهم به چال روی لپش جلب شد و این دختر چقدر دلبر بود...

نامردی بود اگه برای آریا آرزوش میکردم؟

آریایی که اونو نامزد امیر هوشنگ صدا زد و جواب دامیار رو داد...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۱

🌿🦋 kiish_o_mat@

که اگه تو ناموس دزدی من نیستم...

چون نامزد امیر هوشنگه من نیستم...

چون مال یکی دیگه اس من نیستم...

نگاهم روی تک به تک ادمای دور میز چرخید و به خودم رسید...

خودی که بین دوتا مرد ایستاده بودم...

منی که خودم نیاز به سالها عزاداری داشتم...

برای روح خسته ام... برای امیدهایی که از دست دادم... برای گیر کردن به آدمایی که برام مهم بودن...

چرا دروغ میگفتم...

به دامیار علاقه ای نداشتم...

نه که اصلا علاقه ای نباشه اما اونقدری که باید، نبود...

من جنس دوست داشتن رو بلد بودم...

میفهمیدم به دامیار عادت کردم...

عادتی که اگه نبود شاید اولش ناراحت بودم...

انگار چیزیه گم کرده بودم...

اما کم کم از بین میرفت...

کم کم برمیگشتم به روزهای عادیم...

به روزهای بدون عادت...

اما من برای دامیار چی بودم؟ یه غنیمت جنگی؟

یه برگ برنده! چیزی که ازش گرفته شد و اونم پشش گرفت...

هرگز نه منو شکنجه کرده بود و نه ازاری داده بود...

اون دنبال زندگی بود و منم بودم...

اما اون یه خانواده میخواست و من یه اتاق تا توش دونه به دونه دردهام رو مرور کنم و بگم
چیشد که به اینجا رسیدیم...

حکمت خدا رو شاهد بودم و اما نمیفهمیدمش...

نمیفهمیدم چرا داداشم باید پاسوز میشد...

پاسوز دوست داشتنی که خودشم توش نقشی نداشت...

چرا مهری باید آرزو به دل میموند...

مهری ای که همه امیدش بودن مهرداد برادرش بود و خوب شدن چشمای شهروز تا
دوباره باهم ازدواج کنن...

شهروز جای کیو تنگ کرده بود که نشد بمونه...

حکمت خواستنیهای بی رسیدن ما...

حکمت ارزوهای بی سرانجام ما چی بود؟

اینکه هر کدوممون یه جور آواره باشیم چه حکمتی داشت...

یکی آواره روحی... یکی جسمی... یکی روانی...

سه نفری که زیر کرده های خودشون و اطرافیانشون خورد شدن...

شاید مقصر ماجرا همه امون بودیم...

شاید همه گناهکار بودیم...

آهی کشیدم و به سمت میز رفتم...

با رد شدن از کنار آریا، صدای نفس عمیقشو شنیدم و سرنوشت میخواست ما رو تا کجاها

بیره؟

ایا جایی بود که ما با خیال راحت، با دل خوش بایستیم و راضی باشیم از جایگاممون؟

-بکش اونطرف.. خانوممون اومد...

صدای سرخوش آزیتا بود و خوش به حالت دختر...

خوش به حالت که غم نداری...

که حتی اگه نداری میتونی ندید بگیریش...

نه مثل من که غصه هام جلو چشمم رژه میرفتن...

که حتی اگه از کنارشون رد میشدم صدام میزدن و برام دست تکون میدادن...

#کیشومات ۱۱۲

🦋 kiish_o_mat@

کنار آزیتا نشستم و لبخند زدم...

چی میگفتین با اون دوتا دیوونه؟

سر بلند کردم و به دانیار نگاه کردم که لبخند به لب داشت...

که شاید در ظاهر اروم بود اما چشماش...

چشماش دریای نگرانی بودن...

دریای اضطراب...هرچی هم که بود اون یه برادر بود...

برادر از روز تولد تا روز مرگ مسئول همخونهایش بود...

و دانیار هم از این قائده مستثنی نبود...

لبخندی به نگرانش زد...

لبخندی هم به عشقی که توی دلش به دامیاری داشت زد...

برادر هرچقدر هم بد، هرچقدر هم خطا رفته باز عزیز بود...

حکایت هم خونی همین بود...

مهم نبود که چه مشکلاتی بار آورده...

مهم نبود چه بلاهایی سر بقیه آورده...

چون همخونته...چون برادرته...چون خواهرته..پس دوستش داشته باش...

-هیچی حرفهای همیشگی...

عمیق و پر مفهومنگاهم کرد و سری تکون داد...

دانیار، بهتر از من حرفهای همیشگی او را بر بود...

همیشگی ما همون همیشگی بود که از بعد از مرگ شهر روز حساب میشد...

پس سخت نبود فهمیدن اینکه به جز دانیار، حتی بقیه هم فهمیده بودن از چی صحبت کرده بودم...

سقلمه ای به پهلو زده شد و صدای شیطون آزیتا بلند شد :

-کمند جون چیشد؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و از حالت نگاهش به خودم خنده ام گرفت...

جوری نگاهم میکرد که انگار قرار بود من با کمند ازدواج کنم...

شونه بالا انداختم و سعی کردم صدام رو از اون بی حالتی درد بیارم...

-نمیدونم... من هرچی گفتم خندید فقط...

آزیتا پوفی کشید و گفت :

-اینم زده به سرش...سن خر خان رو داره بازم زن نمیگیره...

-چیه؟ مثل اینکه به بعضیا دونفره شدن خیلی خوش گذشته که واسه همه نسخه میپنچن...

به سمت آریا برگشتم که با شیطنت این حرفو زده بود و خبیث به صورت سرخ شده از

خجالت آزیتا نگاه میکرد...

صدای خندهی فروغ و امیرهوشنگ و دانیار بلند شد و آزیتا با حرص جعبه دستمال کاغذی رو

از روی میز برداشت و به سمت آریا پرت کرد و جیغ خفه ای کشید :

-عوضی...

بین امیررررر...

آریا با خنده جعبه رو توی هوا گرفت و گفت :

-چیه؟ کم آوردی سوت بزن...چرا اونو صدا میزنی...

-هرهرهر...

آریا همونطور که کنار دانیار روی صندلی میثیست گفت :

-آقا بد گفتم من؟

خب تو چرا گیر دادی به کمند؟ بگو بینم

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۱۳

🌿🦋 kiish_o_mat@

-بده مگه؟ احمق جان میخوام سر و سامون بگیری بده؟ دختر به اون خوبی، به اون

خوشگلی، به اون ماهی...

خر مغزشو گاز گرفته عکستو دیده خوشش اومده...

فروغم که بنگاه شادمانی... گفته دستتونو بذاره تو دست هم...

تو زن نمیخوای؟ زندگی نمیخوای؟

-همون امیرهوشنگ تو رو گرفت بسه...

بابا چرا شما دو تا ساکتید... به دفاعی چیزی...

با لبخند به حرفهای آریا گوش میدادم که سنگینی حضور کسی رو کنارم حس کردم و متوجه دامپار شدم که کنارم نشست و دست روی تکیه گاه صندلیم گذاشت...

امیرهوشنگ تک سرفه ای کرد که نگاهم به سمتش برگشت...

سر جاش روی صندلی جابجا شد و گفت :

-راستش من هنوز تا اون حد وارد زندگی نشدم..

ولی تا همینجا که وارد شدم و دوره قبل عقد محسوب میشه..میخوام بگم که...

نمایشی حرفشو قطع کرد و عرق نداشته پیشونی اش رو پاک کرد و گفت :
-والا من پشیمونم...

همه با دیدن قیافه وا رفته آزیتا خندیدیم که آزیتا پر حرص امیرهوشنگ رو صدا کرد :
-امیرهوشنگگگگ

-بیا بنده خدا از در صداقت اومد جلو... حالا هی بگید زن بگیر... زن بگیر...

زن گرفته هاش راضی نیستن...

نترس دانیار...نترس مرد...توام اعتراف کن...

دیگه تو دختر عمه خودمو بردی...

از عمق فاجعه خبر دارم...

دانیار خندید و دست دور شونه فروغ حلقه کرد و گفت :

-دیگه خودت هم گفتی که از عمق فاجعه خبر داری...

-بیشعور...

خود فروغ هم با خنده اون حرفو زد و چی میشد که همیشه همه چی اینقدر اروم میبود...

-خب...نوبتی هم باشه نوبت اقای عصبانی جمعه...

شما راضی هستی که نسخه پیچیدی واسم؟

انگار با جمله آخر آریا، همه منگ شدن که تو سکوت به دامپار زل زدن...

نمیتونستم نگاهش کنم...حداقل نه الان که میخواست از راضی بودنش یا نبودنش بگه...

-من اگه راضی نبودم واست نسخه نمیپیچیدم..

پس مطمئن باش اونقدر زندگی مشترک به دهنم مزه کرده که به تو هم پیشنهادش دادم...

-اوووووو برادرشوهر ما رو.

-بابا ایول پسر عمو... تیکه جواهره ها...

لبخندی به آزیتا زدم و یواشکی به آریا نگاه کردم که محکم به دامیار خیره شده بود...
نمیدونم دنبال چی بود که بعد چند ثانیه سری با جدیت تکون داد و نگاهشو برداشت...

-خب هر جوری هم حساب کنیم رای با اکثریتته..

اکثریت هم دوتان... منم که ممتنع... دامیار هم موافق...

حالا به خاطر دل شما هم که شده یه قرار فردا دسته جمعی بریم بیرون با این کمند خانوم..
بیینیم ابجیمون پسندش میکنه یا نه... مگه نه ابجی؟

و نگاهی به من کرد و چشمک زد...

ایکاش میدونستم تو مغزت چی میگذره آریا...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۴

🦋 kiish_o_mat@

ایکاش میدونستم میخوای با این زندگی چیکار کنی!

با زندگی من... با زندگی خودت...

با همه ارزو هامون...

من که پذیرفته بودم این وضع رو..

من که قبول کرده بودم بمونم و تحمل کنم...

بمونم و دم نزنم... پس چرا داستان به اینجا کشیده شد؟ من که قبول کرده بودم

دامیار هر چه قدرم که بد... دامیار هر چقدرم که راه بدست آوردنش کثیف...

اما مرد بود...

مرد تعهد شناس...

ندیده بودم چپ نگاه کنه به زنی...

ندیده بودم منو متعهد بدونه و خودش تعهد نداشته باشه..

عین لحظه هایی که من نفرت خرج چشماش کردم اون تعهد خرج این رابطه کرد...

مگه میشد ندید اینا رو...

مگه میشد توجهی نکرد...

دل زن به همینا خوش بود... به چشم پاکی شوهرش...

به اینکه محرمش چشم نگردونه دنبال پر و پاچه باقی زنها..

دامیار منو سیراب این عطش کرده بود..

با تمام مشکلاتمون من بهش اعتماد داشتم...

من باورش داشتم...

-خواهر داماد رفت تو فکر...

دریبا بابا حل میشه... غصه نخور تو...

لبخندی زدم و با صدای گرفته ام گفتم :

-غصه چیه بخورم؟

آزیتا شونه ای بالا انداخت و نگاهی به تک تک آدمای جمع کرد و گفت :

-چه میدونم! غصه خرج عروسی و فلانو...

خندیدم... با چشمهای پر خندیدم..

با مغز درگیر خندیدم...

خندیدم و نسبتش دادم به بیخیالی...

چه باید میکردم؟

خندیدم و دل دادم به جمعی که تلاششون خوشبختی بود.

تلاششون ماله کشیدن رو کار دامیار بود...

رو عشقی که من و آریا به هم داشتیم و حالا من ناموس یکی دیگه بودم...

-خرج عروسی... اوووووو کو تا عروسی....

اول عقده که خب...

چشمکی به آریای لبخند به لب زدم و گفتم :

-اونم که گردن خانواده عروسه...مگه نه؟

آریا پر صدا خندید و گفت :

-جون تو حال کردم...شب خواستگاری هیچکدومتون نیاین... من و شهری میریم بسه..

شماها خرج میندازین گردن آدم...شعور ندارین...

-چشم روشن...اگه به دایی نگفتم...

آریا شونه ای بالا انداخت و گفت :

-برو عمه اتو بترسون...من خواهرم مثل شیر پشتمه...

مگه نه؟

مگه نه رو دقیقا عین خودم تلفظ کرده بود..

اونم دل داده بود...

عجب بازی ای شده بود این بازی!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۵

🦋🌿 kiish_o_mat@ : چشمکی زدم

و گفتم

-آره بابا...اینا فقط میشینن موز میخورن آبرومون میره...

اونوقت فامیل زنت چپ چپ نگاهمون میکنن...

صدای خنده همه اشون بلند شد و آریا اما نخندید...

محکم، سخت نگاهم کرد و نفسی بیرون داد...

تو چشماش که دقیق شدم...

تونگاهی که رنگ غم گرفته بود...

متوجه شدم دلیل کارش چیه...

دلیل نخندیدنش...

سالها پیش قرار بود وقتی آریا برگشت...

وقتی مهری و شهروز صاحب بچه شدن...

وقتی من عمه یه بچه فسقلی شدم و آریا عموی یه نخود...

اون بیاد خواستگاریم...

بیاد خواستگاریم و بگه شهروز برادرمه...

هرچی اون گفت همون...

بیاد و یه گوشه بشینه و هی موز بخوره...

هی موز بخوره...

تا بقیه چپ چپ نگاهش کنن...

حالا من...حالا من حرف خودشو به خودش زده بودم...

-تو هر جایی که موز خوردن مزه نمیده...

لحنش محکم بود و نگاهش تیره...

نمیدونم دانیار حرفشو چی برداشت کرد که ضربه ای محکمی با مشت به شونه آریا زد و گفت

:

-ای تو روحه...زشته خانوم نشسته...

آریا نگاه خالی از حسی به دانیار کرد و لبخند زد...

لبخندی که تن دانیار رو هم لرزوند...

لرزوند که گیج بهم نگاه کرد...

-کمند...یکیه قطب مخالف خودت...اگه تو روزی اون شبه...

اگه تو سفیدی اون سیاهه...

اگه تو ارومی اون شیطونه...

کسیه که میتونه تو رو از ذهن و قلب اریا بشوره و بیره...

اما...

نگاهش کردم تا ببینم چرا حرفشو قطع کرده که نگاهش تو صورتم چرخید و گفت :

-کمند، دقیقا مثل خودت معصومه...

دلم نمیخواست یه دیبای دیگه پاش تو خونوادمون باز بشه...

هرچی هم آریا ازم متنفر باشه...

هرچی هم من نگران تو و اون باشم...

نگران رابطه بینتون...

نگران اتفاقات بینتون...

اما من میدونم اون برادرم بوده...

من میدونم اون بازم میتونه به وقتش برادرم باشه...

🌱🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۶

🌱🦋 kiish_o_mat@

همیشه معتقد بودم شاید زبون ادمها و رفتارشون، شاید حتی حرکات

بدنشون هم دروغ بگه...

اما چشمها نه...

جایی خونده بودم چشمهای آینه قلب هان...

قلب که دروغگو نمیشد میشد؟

چشمای دامیار درستی حرفش رو تصدیق میکردن...

درستی افکارش..

با وجود تموم نفرتها و پستی ها و بلندی های این رابطه دوستی، باز هم دامیار بهترینها رو

میخواست...

همونطور که آریا...

نه! اینجای داستان اگر باز هم دامیار محکوم میشد ناجوانمردی بود...

آریا از بعد ورودش به اتاقم، محکوم شده بود...

محکوم به نامردی در حق من و دامیار...

در حق منی که خودم به نوبه خودم پایه های وفاداریم سست بود...

اون اومد و سست ترش کرد...

اومد با اینکه میدونست دلم رضا نیست...

من که پیغمبرزاده نبودم...

من هم اغفال میشدم...

من هم راهم به خلاف کشیده میشدم...

خلاف عرف، خلاف دین، خلاف اخلاق...

آریا اینا رو ندیده بود؟

-اومد تو اتاقت و کوبوندت تو دیوار...

دلم میخواست بر گردم و مثل قاب عکس منم میخس کنم به دیوار...

اما دیدم باید یه جا حرفا زده شه...

یه جایی که من نباشم...

یه جایی که مثلا من نباشم...

اگه برمیکشتم و میرفت...

بار بعدی کجا بود و کی من هم نمیدونستم...

کوبیدت تو دیوار و تو از من میترسیدی؟ به خاطر حضور من

میترسیدی؟ من عمق اسبیهام به تو چه قدره؟ یه زمانی گه

خوری کردم و یه غلطی...

چندوقت بعد هم یه گه دیگه خوردم و تموم...

سر هردوتاش خودم شیطان شدم و سیاه کردم آبرو و اعتبار خودمو...

خب؟ الان من ترسناکم؟ یا اونی که تو اتاقت بیننش، انگ خیانت بهت میبندن؟

من میدونم چه خبره... من میدونم چرا اومده... چیا گفته... تو هم میدونی! بقیه چی؟

رگ غیرتم سر دیدنت تو اون لباس پاره شد و من میدونم و لباسات اخرشب...

شاید بارها تو ذهنم فکر کرده بودم اگه لحظه حضور آریا تو اتاقم، دامیار سر میرسید چی

میشد!

منو میزد یا اونو!

کدومون رو گناهکار میدونست..

و حالا جوابم رو گرفته بودم... نمیتونستم باور کنم اون از اول خبر داشت و کاری نکرد..

به آریا این خودداری میومد اما دامیاری که همیشه اولین نفر خودش برایش مهم بود نه!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۷

🦋 kiish_o_mat@

-هوم؟ جواب بده شهرویه...

من شاید خیلی وقتا به تنه جلو رفتم...

پر از خشم... پر از عصبانیت...

اما منطق هم دارم و به وقتش ازش کار میکشم...

به وقتی که به نفعم باشه...

منطق من میگه هر نوع برخوردی بین تو و آریا میتونه تنش زا باشه...

حتی برای زندگی دانیار و فروغ!

یعنی کافیه دانیار گله کنه و فروغ هواخواهی کنه...

از ابتدای ورودت هم فروغ به تو حس خوبی داشت چون اریا دوستت داشت...
اما الان چی؟

هنوزم به نظرت به خاطر اریا دوستت داره؟

اصلا هنوزم خودت اریا رو دوست داری؟

این که شوهرم ازم پیرسه صمیمی ترین رفیق جوونیش رو دوست دارم یا نه بیشتر از یک
فرض محال، به کابوس شبیه بود..

اوج درموندگی اونجاست که برای دونستن حقیقت، هر چه قدرم تلخ و ازار دهنده و زشت
مجبور باشی به زبونش بیاری...

چیزی همکه روی زبون بیاد تا پسِ عقل و منطق میره...

تا پشت درهای قلب میره...

تا رسیدن به محل فرمانروایی باورها...

اون زمان عزم راسخ نیازه تا اون فکرو پس زد...

تا اون سوال رو حذف کرد...

تا قانع کرد که این سوال درست نبوده...

من اون عزم راسخ رو داشتم؟

میتونستم دامیار رو قانع کنم که علاقه ای بین من و اریا دیگه نیست؟

و واقعا هم نبود؟

شاید شکلش عوض شده بود...

اینکه من اونو مرد خونه و محرم ترین میدونستم دیگه نه...

اما هنوزم از نظرم دوست داشتنی بود...

هنوزم لبخند که میزد، لبخند میزد...

هنوزم خوشحالیش برام مهم بود...

از عصبانیتش میترسیدم...

گاهی وقتا حسرت روزهای قبل رو میخوردم...

اما فقط...

دیگه مرد زندگی ام نبود..

مردی که بخوام ازش بچه دار بشم...

پدر بچه ام باشه...

مردی که توروپاها ارزوی لمسش رو داشتم نبود...

-دوستش داری؟

نگاهم روی اریایی نشست که برای حرفهای دانیار سر تکون میداد و همزماات سرش توی گوشیش بود...

نگاهم از صورتش به دستاش نشست...

دستایی که همین چندساعت پیش میخواستن...

-نه!

این نه، نه به دوست داشتن همیشگی اریا نبود...

نه لحظه ای بود...

تو اون ثانیه و لحظه خدا، من با یادآوری اتفاقات توی اتاق، هیچ حسی به اریا نداشتم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۸

🦋 kiish_o_mat@

-نه؟

اخ امون از لحنش...

جوری نه رو به زبون آورده بود که انگار باور نداشتم اینو گفته باشم...

عصبی شده بودم و نمیتونستم چیزی نگم...

برام مهم نبود که تا اینجای ماجرا تقریبا همه چی اروم پیش رفته بود و بقیه خبردار

نشده بودن...

-دوست داشتنی بگم اره؟

بگم هنوز دوستش دارم و دلم تو گروشه؟ دوست داری من زنت، رفیقتو

دوست داشته باشم؟! سفیدی چشماش قرمز شده بود و خدا میدونست چقدر

خودشو کنترل کرده تا حرف نامربوطی نزنه!

-کی اینا رو گفتم؟ نیشخندی زدم و

گفتم :

-نگفتی؟ اون نه، منظورش همه همین حرفها بود...

به خیالت نمیفهمم؟ متوجه نمیشم؟ اتفاقا هم میفهمم هم

متوجه میشم...

از سر تمسخر نه رو تکرار میکنی که چی بشنوی؟ محکم حرفامو زدم و

نگاهش کردم...

-سن من که هیچی اما سن خودت به این مسخره بازیهای بچه های الان میخوره؟

حداقلش فکر میکردم تو ادمی باشی که حرفاتو رک بزنی....

متلک نندازی! اما گویا...

-بابا کل روز دم گوش هم پیچ پیچ میکنید... خب نمیگید مام دلمون میخواد یا بسه دیگه؟
 به رحمی کنین این بنده خداها تازه رفتن تو دوره نامزدی ولی قدر شماها پیچ پیچ عاشقونه
 نداشتن...

صدای پوزخند آریا اونقدر بلند بود که نگاهم پر از تشویش بشه و به سمتش روونه...
 -اوکیه داداشم... بذار پیچ پچهاشونو بکنن...

اینم ما ازشون بگیریم!؟

دانیار ناراضی سری تکون داد و آریا جدی بهم خیره شد...

و من مونده بودم و کابوسی که داشت به واقعیت تبدیل میشد...

صبح که از خواب بیدار شدم، فروغ هممون رو مجبور کرده بود آماده باشیم تا دنبال کمند
 بریم...

و آریا یه چیزی خواسته بود...

-من با دامیاری و شهری میام...

شماها جلوتر برین...

ما با ماشین پشتتون میایم...

نگاه شوکه فروغ و ازیتا باعث شد تکون نامحسوسی بخورم و واقعا آریا...

-چیز... راستش کمند خب رفیق منه واسه همین شاید سختش باشه تو یه ماشین بدون من...

-اون یه دختر عاقل و بالغه و از همچین چیزی ترسی نداره!

اگه داره دیگه همه چی تموم نیست و خب!؟

قصدت چیه؟ یه دختر به درد نخور رو برام انتخاب کردی؟ لحن آریا اونقدر گزنده بود که

دانیار دستی به پشت گردنش کشید و فروغ خیلی واضح بادش خوابید و عقب رفت...

-بیا ببینم... داره سر یه دختر طوفان راه میندازه...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۱۹

🦋 kiish_o_mat@

آریا جوابی به حرف دامیار نداد و برای فروغی که با آشفستگی نگاهش میکرد سری تکون داد و گفت :

-منتظرم فروغ...اون دختر همه چی تمومیه؟

فروغ با درموندگی نگاهی به جمع کرد و سر اخر با نگاه خیره ای به چشمای آریا گفت :
-آره همه چی تمومه!

آریا نیشخندی زد و بدون حرف به سمت ماشین دامیار رفت و در جلو رو باز کرد و نشست...

-پاک زده به سرش...

به ازیتا که اون حرفو زده بود نگاه کردم...

-من نمیدونم این پیشنهاد احمقانه رو چرا وسط کشیدی فروغ... اما واقعا خیلی مزخرفه که داری به زور با دختری اشناس میکنی که قبلا ندیدتش...

اون حق انتخاب داره...

حق جنگیدن هم داره....

میتونه سالها سوگوار عشقی باشه که از دست داده...

یا سالها بر اش بجنگه...

این مشکل من بود و من میتونستم حلش کنم...

حاضرم تا اخر عمد بینمون دشمنی باشه و اون شاد باشه...

تا اینکه رفیق باشیم و بینم از زندگی مشترکش لذت نمیره...

برای ادمایی مثل ما، زندگی مشترک اخرین خط آرامشه...

اگه اونجا هم به آرامش نرسیم...

دیگه زندگی معنایی نداره...

دامیار حرفاشو زده بود و بی توجه به ماها و چهره ای بهت زده امون به سمت ماشینش رفت

و در رو باز کرد و اون هم نشست...

یعنی چی! منگ به فروغ نگاه کردم و فکرمو به زبون اوردم :

-مگ...مگه تو به خواست دامیار اینکارو نکردی!

فروغ اول با تعجب نگاهم کرد و بعد انگار خجالت کشید که گفت :

-نه...من خودم اینکارو کردم تا همه اتون به آرامش برسید...

دانیار پوفی کشید و گفت :

—چه آرامشی...

انگار همین شد اتیش زیر خاکستری که دامیار و آریا درستش کرده بودن...

فروغ زد زیر گریه و ازیتا ناراحت بغلش کرد و همزمان با چشم غره رفتن به سمت

دانیار گفت :

—خوبه توام... زور تو یکیو دارم....

جو نده...

دانیار اخمی کرد و نگاهی به من کرد و گفت :

—تو برو عزیزم... برو بشین ماهم کم کم راه میفتیم...

—داره گریه میکنه ها...

دانیار عصبی گفت :

—گریه کنه... نشنیدی حرفای دامیار رو؟ حرفای آریا رو؟

مگه دو خط داستانه و رویا که زرتی یکیو ببینه و بقیه یادش بره؟

بابا آبروم رفت نمیفهمی که؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۰

🦋 kiish_o_mat@

فرصت خورده گرفتن به دانیار رو نداشتم...

یا حتی غصه خوردن برای فروغ...

یا دلداری دادنش...

دروغ بود اگه میگفتم نداشتم... بالعکس وقتش بود...

اما اونقدر شگفت زده شده بودم از حقیقت پنهانی که بالاخره کشف شده بود که

نمیتونستم به فکر کسی جز خودم باشم...

اینکه من در کمال قساوت دامیارو محکوم کرده بودم کاری بود که شاید قبل از این هم بارها

انجامش داده بودم...

کاری که مشخص نبود کی انجام شده چون کی از دل ماجرا خبر داشت؟

منی که با یه نفس فاصله بغل گوش دامیار زندگی میکردم هم اونو کامل نشناخته بودم...
-با توئه شهرویه...

سر بلند کردم و گیج به دانیار نگاه کردم که با چشم و ابرو اشاره ای به ماشین دامیار زد و صدای بوقی بلند شد...

سریع دستی برایشون تکون دادم و به سمت ماشین قدم برداشتم...
در سمت شاگرد باز بود و متوجه شدم آریا هنوز عصبیه...

در صندلی عقب رو باز کردم و روی صندلی ماشین جایگیر شدم و صدای بسته شدن در عقب با جلو یکی شد...

دامیار بدون حتی نیم نگاهی به من، استارت زد که صدای بم آریا بلند شد :
-صبر کن اونام برن دیگه...

دامیار طوری نگاهش کرد که انگار یه موجود عجیب دیده و گفت :
-واقعا میخوای بری سر قرار؟ آریا پوزخندی

زد و گفت :

-به نظرت نرم؟ دختره چه گناهی داره که دختر عمه ما یهو فاز بنگاه شادمانی گرفته!
قد یه قرار که میشه تحمل کرد...

قد یه قرار که دختره با خودش نگه غرورش خورد شده...

که دنبال عیب و ایراد نداشته خودش نباشه...

تحمل من اونقدری هست که از پس امروز بریام....

تحمل تو چی؟

گیج به دامیار و بعد آریا نگاه کردم...

دامیار جوابی به آریا نداد که آریا سرشو به سمت دامیار برگردوند و گفت :

-خب؟ تحمل تو چقدره؟

میتونی امروزو که من بزرگترین اجبار زندگیمو دارم میسازم بینی؟

بینی و با خودت نگي مسببش تویی؟

نگاهم رنگ باخت و این دو تا مرد حتی اگه به هم تکیه هم میکردن باز هم قد دنیا

بینشون فاصله بود...

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۱

🦋 kiish_o_mat@

-تحمل برای من خیلی راحتته...

مثل تحمل وجود تو تو خونه ام...

مثل تحمل وجودت تو فکر زخم... ناموسم... عشقم...

مثل تحمل دیدن رد دستات روی بدن ناموسم...

دیدنت تو فاصله یه قدمیش با یه ربدو شامبر...

من تحملم خیلی بالاست آریا...

که اگه نباشه قیامت به پا میکنم...

یه بار... فقط یه بار تحمل نکردم و عاصی شدم...

یه بار دنبال چرا گشتم و جوابش منو رسوند به خونه احمدی ها...

ادم عاقل یه اشتباهو دوبار نمیکنه...

اما من بازم تکرارش کردمکه پسر مو هم از دست دادم...

اما از اونجا به بعد زندگی، دیگه نه...

دیگه اشتباهی نکردم...

حواسم جمع خودم بود... که تحمل کردن سخته اما ممکنه...

که اگه یه بار دیگه تحمل نکنم آینده خوبی برای هیچ کدوممون در انتظار نیست....

پس بیا وقتی من دارم سر تحمل کردن لنگ دراز شده ات وسط زندگیم، با خودم و مغزم و قلبم، دوئل میکنم...

توام تحمل کن و عقب بکش...

توام تحمل کن و زندگی بساز...

نه من واست مهم باشم و نه تو واسم مهم باش...

رگ غیرتم درد میاد...

مغزم میترکه و قلبم میخواد بایسته اما...

اونی که این وسط مهمه شهرویه اس....

ما جفتمون نفع مشترک داریم...

نداریم؟

هرگز فکر نمی‌کردم روزی این حرفهای منطقی و بدون تنش رو از دهن دامیاری بشنوم...

دامیاری تو ذهنم یه ادم عصبی حک شده بود که کنترل کردن رو بلد نبود...

که همیشه میتازوند و به جایی که میخواست میرسید...

اما اینبار انگار نه...

انگار من خیلی چیزا ازش نمیدونستم...

خیلی حرفا داشت که من نشنیده بودم...

که نگفته بود و من نشنیدم...

شایدم گفته بود و گوش شنوایی نبود...

تا به امروز این رابطه و نسبت، چندبار بدون دعوا کنارش بودم؟ تا به امروز چندبار لقب هرزه

بهم نسبت نداد!

اوایلی که منوهم از خودم و جسمم متنفر میکرد که نمیشد حرف گوش کن باشم...

-خوبه که تحمل میکنی...

چون تو قیامتی که بخوای به پا کنی اول از همه نفع مشترکمون صدمه میبینه...

اریا اونقدر محکم این حرفو زده بود که اینبار دامیار به سمتش برگشت و نگاهش کرد...

و من برای اولین بار تو زندگی چندماهه ام با دامیار، خجالت کشیدم...

ازش خجالت کشیدم که مردی دیگه ای هم منو دوست داره...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۲

🌿🦋 kiish_o_mat@

که مرد دیگه ای هم محکم از دوست داشتنم میگه...

از خواستنم...

دامیار و رای اشتباهات بزرگی که در حقم کرده بود...

و رای همه حرفها و کارهای ناجوانمردانه ای که روا داشته بود...

باز هم شوهرم بود...

محررم بود و نمیشد اونقدر راحت از کنارش گذشت...

نمیشد بیخیال اینکه اون تنها مردیه که اجازه داره باهام راحت باشه بشم...

دامیار هر چقدر هم بد باز شوهرم بود...

اونقدری اون نسبت سنگین بود که مجبور باشم رعایت کنم...

اونقدری خوب تربیت شده بودم که بخوام رعایت کنم...

که حتی اگه شهروزی نیست اما نگاهش که هست...

اما خدای شهروز که هست...

نمیخواستم برادرم سرافکنده بشه...

-عکسی چیزی ازش ندارین؟

نگاه متعجبی به آریا انداختم که ادامه داد :

-کمندو میگم...

ابروی بالا انداختم و نچی کردم که دامیار گفت :

-من دیدم...

آریا سوت ملودی واری زد و گفت :

-جوووون. کجا اونوقت اقای داماد؟

فکر نمیکنی نباید جلوزنت و برادر زنت اینا رو بگی...

با چشمای گشاد شده به آریا نگاه کردم و بعد دامیار...

دامیار نگاه بدی به اریا انداخت و گفت :

-نچایی برادرزن!

-تو نگران خودت باش که دوست دختر قبلیتو فرستادی سراغم...

کار بدی کردی!

-دوست دختر قبلی؟

دامیار با شنیدن صدای متعجبم، زد زیر خنده و آریا هم با حرص نگاهش کرد و غرید :

-زهرمار...چه خوششم اومده...

عصبی نگاهش کردم که به سمتم برگشت و با دیدن قیافه ام، ابروهایش بالا پرید...

-شت...گورت کنده اس دامی...

صدای خنده دامیار قطع شد و گفت :

-کوفت...چه وضع صدا کردنه!

بعدش هم...

از آینه وسط نگاهی به من کرد و گفت :

-خانومم میدونه از این غلطا نکردم...

-اره تو غلطای دیگه کردی...

📩🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۳

📩🦋 kiish_o_mat@

دامیار نگاه چپی به آریا انداخت و گفت :

-زیپو میکشی یا بکشم برات؟ آریا کجخندی زد

و گفت :

-نه بابا! زیپم بلدی بکشی تو؟ جووووون!

با چشمای گشاد شده به اون دوتا دیوونه خیره شدم...

این چه وضع حرف زدن بود...

با شنیدن صدای بوق ماشین به بیرون خیره شدم که متوجه شدم بچه ها سوار ماشین

شدن...

وقتی دامیار حرکت نکرد نگاهش کردم و گفتم :

-بچه ها راه افتادن...

دامیار با تهدید، چشم از آریا برداشت و همونطور که استارت میزد گفت :
-دارم برات...

-داشته باش تا صبح دولتت بدمد...

-اون، این نبودا...

-من هرطور بخوام تحریف میکنم...

به هیچ کسی هم ارتباطی نداره...

با ابروهای بالا رفته اسمشو به زبون اوردم :

-آریا!

به سمت برگشت و گفت :

-جانم؟

با دهن باز بهش نگاه کردم که بدون توجه به دامیار و حساسیتی که داشت تو جوابم جانم گفته بود...

صدای خندون و در عین حال کمی حرصی دامیار بلند شد : -جونت دربیاد...شهرویه هم به عقلت شک کرد...

آریا صدایی از خودش در آورد وچشمکی به روم زد و درست نشست و به بیرون خیره شد...

-واسه این دوست دختر پیدا کردن محض غلطه!

هنوز تو ۵سالگیش مونده!

-دیگه ببخشید مثل شما پدربزرگ نیستم...

بعدشم اون دوست دختر نیست...

کمند با اون همه فضایل اخلاقی حتما باید مادر بچه هام بشه...

دوست دختر توهینه...

از لحنش لبخندی روی لبم اومد و من همه بیرون خیره شدم... نمیدونستم واقعا اونقدر بیخیال

بود یا که به خاطر من و ناراحت نشدنم بود که اونطور رفتار میکرد...

در هر صورت حس خوبی گرفته بودم...

اینکه شاید میشد به این دیدار دل خوش کرد...

انتظار عشق افلاطونی از اریا نداشتم...

اما همین که شاید وارد یه رابطه میشد...

شاید میشد به باقیش امیدوار بود...

دوستداشتن که ممکن بود...

چیزی توی دلمگفت اگر ممکن بود، چرا برای تو اتفاق نیفتاد؟ چرا تو دل نبستی به دامیار؟

مگه نه اینکه اون دوستت داشت؟ اون شوهرت بود!

اما قصه من و دامیار فرق داشت...

دامیار و من شروعون متفاوت بود...

شروعی که با مرگروح و ارزوهای من بود...

با رفتن آبروم... با کور شدن برادرم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۴

🦋 kiish_o_mat@

-میگم... تو که دیدیش... چه جور یاست؟

نگاهی به اریا کردم که این سوالو از دامیار پرسیده بود...

-یعنی چی چه جور یاست؟ اریا اخمی کرد و

گفت :

-جون اون ازیتای چلغوز تو نفهمیدی منظورمو نه؟ چه تو بچه مثبتی پسر!

دامیار تک خنده ای کرد و با یکم حرص گفت :

-با خواهرم چیکار داری؟

خواهرم رو تاکید گفته بود و کی بود که متوجه نشه، دامیار هنوز از اریا و انتقامی که میتونست بگیره میترسه!

-میخوای با خواهر خودم کار داشته باشم ها؟ بگمجون شهری؟

دامیار سریع بیشعوری گفت و نگاه پر غیظی به آریا انداخت...

آریا همشونه ای بالا انداخت و گفت :

-همینه که هست...

-الاغ، هرچی هم بشه الاغه!

حالا بره مدرک پزشکی هم بگیره...

-قلدرم هرچی که بشه قلدره...

حالا هرچی بره بگه زن گرفتم عاشقشم فلان...بازم وحشیه...

مثل توکه هنوز وحشی هستی عزیزم..

میگم تو نیا داخل...

نمیخوام کمند ببیندت فکر کنه ما همه مثل تویمم...

آبرومون خدشه دار میشه...

جلوی دهنمو گرفتم تا بتونم خودمو کنترل کنم و با صدای بلندی نخندم...

واقعا هرگز ندیده بودم تو جمع هاشون، کسی اینطور با دامیار برخورد کنه...

همیشه سعی میکردن باهاش شوخی نکنن یا به جورایی احترامشو نگه دارن...

اما آریا هر طور که میخواست باهاش حرف میزد و نمیدونستم این روش رفتاری برمینگشت

به قبل از دوستیشون یا به جور مکانیزم بود برای خالی کردن خودش!

اما خنده های دامیار و نداشتن عکس العمل بدی، نشون دهنده این بود که به این رفتار عادت داره و چیز جدیدی نیست برایش...

-بدبخت من نیام داخل کی میخواد اونجا جمعت کنه؟ آزیتا یا فروغ؟

-شهری هست بسه برام...

دامیار از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت :

-زنِ من، بدونِ من نیامد داخل...

آریا اوهووی گفت و به سمت برگشت...

-اینقدر ذلیل شدی شهری؟

دستمو پایین اوردم و لبخندی زدم و گفتم :

-بهبتره به جای اره دادن و تیشه گرفتن فکر کنید چه طوری جوری رفتار کنین که اونجا به عقلتون شک نکنه...

آریا چشم غره ای رفت و درست نشست و گفت :

-شک کنه بهتر!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۲۵

🦋 kiish_o_mat@

تو طول راه دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد....

نه اینکه حرفی نباشه نه...اتفاقاً میتونستم متوجه بشم قد سالها حرف هست که بین ما سه نفر

زده بشه و تموم سو تفاهما حل بشه...

اما حدس اینکه هرگز زده نمیشد سخت نبود...

شایدم روزهای بعد، ماههای بعد گفته میشد...

شایدم نه...

با رسیدنمون به کافه، آریا نگاهی از اینه وسط به خودش کرد و همونطور که جلوی موهاشو درست میکرد با غرغر گفت :

-خیلی وقت بود برام تیپم مهم نبود...

باز اون داستانا شروع شد... کجا میای... چرا میری... باید باشی..

لبخندی به لحنش زد که دامیار همونطور که کمر بندش رو باز میکرد گفت :

-اره باز شروع شد و در نظر داشته باش پشت این دختر یه جماعت ادمه که همشون رفیقاتن...

آریا نگاه چپی به دامیار انداخت و گفت :

-گمشین همتون نخواستمتون... ادم فروشای الاغ....

دامیار پر صدا خندید و دست برد به سمت دستگیره و گفت :

-پیاده شید...

نفسی کشیدم و درو باز کردم و پیاده شدم...

بچه ها با فاصله از ما جلوی در ورودی ایستاده بودن...

آریا سمت چپم قرار گرفت و نگاهی بهم کرد...

لبخند گرمی زدم و نگاهش کردم که پوفی کرد...

-چته تو؟

به سمت دامپار برگشتم که کنارم ایستاده بود و اون سوال رو از آریا پرسیده بود...

آریا شونه بالا انداخت و گفت :

-نمیدونم...یه جوری ام...

-احیانا استرس اولین قرار؟

آریا نسبت به حرف دامپار واکنشی نشون نداد و نفس پر صدایی کشید...

-دلم نمیخواه برم...

با حرفی که زد نگاه جفتمون به سمتش کشیده شد...

لبخند مسخره ای زد و گفت :

-به نظرتون فروغ از کجا دارم میزنه وقتی الان جیم بزمن و نرم سر قرار؟

نگاه درمونده و پر غمی بهش کردم...

مسبب حال و روزش ما بودیم...

دامیاری که منو با نامردی بدست آورده بود...

و منی که از ترس ابرو...

-این سوییچ اونم ماشین....

به سوییچی که دامیار به سمت اریا گرفته بود نگاه کردم...

-ولی فرار نکن...تو داری از خودت فرار میکنی...

اگه از اینجا بری هیچی نمیشه...

کمند بدون ورود به هیچ رابطه ای از اینجا میره..

شایدم خوشحالم بشه...

اما تو به خودت ظلم کردی! اینو حواست باشه...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۶

🦋 kiish_o_mat@

-شاید اول همه چی سخت باشه...

اول خوب بودنا...اول ذوق داشتنا...

شاید اولین باری که مجبوری بعد یه گندِ بزرگ تو چشمای عزیزترین فرد زندگیت نگاه

کنی و بهش القا کنی که متاسف نیستی خیلی سخت باشه...

شاید اولین باری که باید غیرتو زیر پات چال کنی و از خصوصی ترین لحظه هات تو یه جمع

بی سواد بگی تا دست از خواستگاری از ناموست بردارت خیلی سخت باشه...

اولین باری که زبونت خطا بره و حرفی بزنی که نباید سخته...

اما ادم، ادمِ وفق دادنه...ادمیزاد ساخته شده بگه اوکی...

خب این سخته...اما انجامش میدم!

این سخته اما چندبار انجامش دادم!

این وحشتناکه اما بهش عادت کردم!

بار اول سخته و بار سوم به بعد عادته!

عادت کردن که سخت نیست...تو قاموس همه هم هست...

تو قاموس تو هم هست...

اگه نبود که الان کنار ما نمی ایستادی...

عادت کردن بلدی که میتونی منو کنار شهرویه بینی...

که اشفته نمیشی...عصبی نمیشی....

عادت کن به دیدن کمند...عادت کن به جنگیدن...

به سعی کردن برای ساختن...

سرنوشت منتظر نیمونه تا تو به خودت بیای...

میره و یه جایی تو باید دنبالش بدوئی...

اینقدر بدویی و نرسی که خسته بشی...

که تسلیم بشی...

امروز رو یه قرارشنایی نبین...

جایی بین که قراره به جنگ با سرنوشت بری...

شاید اولین باری بود که از حرفهای دامیار حس خوبی میگرفتم...

حرفهایی که مطمئن بودم جمله های اولش بی ارتباط با من نبودن...

دامیار داشت از روزایی میگفت که برای داشتنم، سختی کشیده بود...

داشت تو لفافه میگفت با ارامش اون انتخابها رو نکرده...

دامیار به هوای ارومکردن آریا، به من هم اون حرفا رو زده بود...

صدای نفس عمیق و پرصدایی که آریا کشید باعث شد نگاهش کنم...

با دست، سوییچو گرفت و درست لحظه ای که منتظر بودم به عقب برگرده و سوار ماشین

بشه...

سوییچو توی جیبش گذاشت و با لبخند گفت :

-خب...برگشت منو کمند جان جلو میشینیم..

شما دوتا عتیقه هم صندلی عقب!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۷

🦋 kiish_o_mat@

ابروهام بالا پرید و جاااان؟ عتیقه؟!

دامیار تک سرفه ای کرد که آریا با چهره ی خندونی نگاهمون کرد و گفت :

-آممم...بیاین بریم تو عزیزان...

نگاه چپی بهش انداختم که لبخندبزرگی زد و دستشو با فاصله پشت کمرم قرار داد و گفت :

-اول شما خانوم زیبا!

سر کج کردم و نگاهی به دامیار کردم که با ابروهای بالا رفته به آریا نگاه میکرد..

-هی اون چشمای باباغوریتو از روم بردار...

کارم بهش گیره نفهم...

دامیار لبخندشو خورد و سری تکون داد و نگاهشو ازم گرفت که گفتم :

-هی تو الان داری خرم میکنی دیگه؟

آریا با حالت خنده داری چشم درشت کرد و گفت :

-خر کردن چیه بی انصاف!

دارم مراتب ارادتم رو بهت به جا میارم...

که تو هم تو کافه یادت باشه من بهت نیاز دارم!

آهانی گفتم و قدم برداشتم...

شاید اگه یک سال قبل ، درست تو بحبوحه ی نامزدی شهروز و دیبا...

درست تو روزهایی که مهری افسرده بود...

امیرهوشنگ گوشه گیر بود و نمیدونست باید چطور زیر بار اون بی آبرویی کمر راست

کنه...

درست تو روزهایی که من برای دیدن آریا لحظه شماری میکردم...

روزهایی که دامیار، خانوم کوچولو صدام میزد و نگرانم بود...

که خیلی وقتا ناگهانی سر راهم پیداش میشد...

هرگز فکر نمیکردم روزی دوشادوش اریا و دامیار قدم بزدم...

قدم بزدم تا برم دختر زیبارویی رو برای آریا انتخاب کنم...

تا بهش بگم نظرم در مورد اون دختر چیه و چه حسی بهش دارم...

سال قبل زندگیم اگه به اینجا فکر میکردم..

قطعا اونو یه توهم میدونستم...

یه شوخی بزرگ که به هیچ وجه خنده دار نبود..

اما الان زندگیم بهم نشون داده بود که واقعا شوخی در کار نبود...

من قرار بود کنار کسی وارد اون مکان بشم و کمند رو ببینم ، که روز و روزگاری باهاش

پیوند قلبی بسته بودم...

پیوندی که ناملايمات زندگی باعث گسستش شده بود...

نفسی کشیدم و سری تکون دادم و سعی کردم ارامشمو به دست بیارم...

تا اینجای زندگی رو نمیشد تغییرش داد...

نمیشد عوضش کرد...

فقط میشد مشاهده کرد و افسوس خورد...

اما از اینجا به بعدو چرا..

از اینجا به بعد زندگی راه داشت...

بیراه داشت...چاله داشت...چاه داشت...

نمیشد دور زد...اما میشد مسیرو عوض کرد...

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۲۹

🦋🌱 kiish_o_mat@

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم...

حق با دامیار بود...

اگه واکنش بدی نشون میدادم فقط و فقط باعث میشدم که خودم و آریا سیبل توجه

بقیه قرار بگیریم...

دل سوختگی من، چیز یو تغییر نمیداد...

اینکه اون دختر برای اریا جذاب جلوه داده شده بود...

اینکه میتونست دستایو بگیره که من حسرت لمسشون تا ابد رو دلم میموند...

اینکه بوسه هایی نصیبش میشد که قرار بود نصیب من بشه... اینا دلمو میسوزوند...

اینا میسوزوند اما چاره نبود...

اما راه فراری نبود...

ادمیزاد و بود تحملش...

قد ادمیزاد بودنم باید لبخند میزدم و تحمل میکردم...

باید با نیش باز شده نگاهش میکردم و به نگاههای از سر کنجکاویش جواب

میدادم...

اونم با لبخندی که حس بدی ازش نگیره...

من به حکم ادم بودنم باید سنگ میشدم...

اریا دیر یا زود وارد یه رابطه میشد و سهم من تماشاش بود..

سهم منتماشا بود چون خودم زودتر از اون وا داده بودم...

به اسم خواهری..عشق...نگران بودن...تهدید شدن و نجات زندگی...

به هر اسم مزخرفی که میشد روش گذاشت و اسم گند خیانت رو پوشوند...

اما اصل اصلش من خائن بودم...

خائنی که بی توجه به علاقه اریا، جلو رفتم تا زندگی شهرور رو نجات بدم...

چیزی توی وجودم فریاد میزد که اریا توی زن شده رو میخواست؟

حاضر بود با تویی باشه که تو یه حموم بزرگ عمارت پیرزاده ها به پوچی رسیده بودی؟

-شهری؟

نگاهم سمت آریا برگشت که سر خم کرده بود و نگران به چشمهام نگاه میکرد...

نگرانمن بود؟

نگاهی به تپش انداختم...تپ عالی و بی عیب و نقصی که به عنوان یه مرد داشت...

نفسی کشیدم و به زور لبخند زدم...

لبخندی که هیچشیه اسمش نبود...

-اره....خو...خوبم...

اخم کمرنگی کرد و گفت :

-فقط به کلمه...

گیج نگاهش کردم که با همون سر خم شده، با چشم اشاره ای به در رستوران زد و گفت :

- به کلمه کافیه تا برم...

تا دستتو بکشم و ببرمت...

گوربابای قرار و فروغ و هرکس دیگه هم کرده...

توبگو نه...بگو راضی نیستی...بگو دلت طاقت نمیاره...

آریا پست ترین ادم روی زمینه اگه بمونه و بذاره بمونی...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۳۰

🦋 kiish_o_mat@

اشک حلقه زده تو چشمام اجازه نمیداد چهره اش رو خوب ببینم...

اما میتونستم محبت عمیق تو نگاهشو درک کنم...

حاضر بود به خاطر م بره و خودشو در حد یه ادم بی عرضه و دست و پا چلفتی پایین
بیاره؟ یعنی واقعا این قدر بهم علاقه داشت؟

آریا پس چطور زندگی من با دامیارو تحمل کرده بود...

چطوری میتونست با این حد از عشق منو کنار یکی دیگه ببینه...

نفس لرزونی کشیدم که سد اشکم شکست و اشک روی گونه هام روون شد...

صدای نچ عصبییش توی گوشم نشست و دیدم که روش رو برگردوند...

-الان معطل چی هستین؟

معطل دقیقا چه اتفاق خاصی؟

اون دختر رو میبینی اونجا با چه ذوقی نگاهش میگرده؟ میخواین اذیتش کنین؟

میخواین حس پوچی کنه...

حس کنه شخصیتش خورد شده؟

نگاه درمونده ام به سمت دامیار برگشت که صدای آریا رو شنیدم :

-حس پوچی؟! حاجی فاز تو خریدارم...

زن خودت اینجا دلش داره میتر که تو داری از دل دختر مردم میگی؟

بابا مصبتو شکر ...

دستی به صورتم کشیدم و با پشت دست اشکهامو پاک کردم که صدای عصبی اریا بلند شد
:

-من اصلا میرم...

مگه منو نمیخواه؟ مگه منتظر من نیست؟ من نمیخوام

بینمش...

میخوام بدونم کی میتونه من سی و چندساله رو به کاری که نمیخوامش اجبار کنه؟ مگه
زوریه دیدنش؟ زوریه خواستنش؟

نیست. به والله که همیشه به زور خواست...

همیشه به دلت مغرت عقلت هی دیکته کنی اونو بخواه...

به اون فکر کن...اونو دوست داشته باش..

اگه این مدلی بود که دیگه همه به عشقاشون رسیده بودن...

هیچکی هم فراق نکشیده بود...

اگه شماها دیدن درد عزیزاتون براتون راحتته...

برای من نیست...

همین!

اریا اخرای حرفشو با رگ بیرون زده گردن و پیشونی گفت و این مرد ته ته دوست داشتن بود...

این مرد، معنای واقعی عشق و علاقه بود...

معنای واقعی آرامش...

دوست داشتن...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۳۱

🦋 kiish_o_mat@

دلم خواست بهش لبخند بزدم...

دلم میخواست بدون ترس...

بدون واژه از فکر بقیه...

از نگاه بقیه... از وجود بقیه...

برم تو آغوشش و مهر و محبتش رو لمس کنم...

شهرویه! شهرویه! داری چه غلطی میکنی؟

داری کنار شوهرت، به اغوش گرفتن مرد دیگه ای فکر میکنی؟

داری خودتو تو بغل آریا تصور میکنی و لذت میبری؟ اره شهرویه؟

پاکدامنی اینه؟ معنای تعهد اینه؟

چطور میتونی اینقدر راحت خودت رو، شرفت رو زیر سوال ببری!

-عه اومدین بچه ها! حالت بهتر شده شهرویه جان؟ نگاهم به فروغ رسید با

اونچشمای نگرانش...

نگاهم به دلواپسیش رسید و نگاهی که ترسون بین ما سه نفر جا به جا میشد...

حق هم داشت...

دوستش بود... رفیقش بود و حالا این سمت پسردائیش... هر آن ممکن بود طوری آبروش

بره...

طوری آدم بـآده بشه که دیگه نشه جمعش کرد...

دلم برای هممون سوخت...

حتی کمندی که به احترام ما ایستاده بود و با ذوق و تشویق و کنجاوی نگاهمون میکرد...

چهره آریا، چهره مورد علاقه یا مورد انتظار هیچ کسی نبود...

حالت گنگ نگاهش... حالت عصبی چهره اش...

نشون از یه طوفان بود...

طوفانی که داشت کم کم بوجود میاد...

فروغ قدمی جلو گذاشت که آریا عقب رفت و من چشم پوشیدم از نگاه بقیه...

من چشم پوشیدم از بودن دامیار کنارم...

من باید این کارو تموم میکردم...

اینو به قلب جفتمون بدهکار بودم...

دست انداختم دور مچ آریا و نگاهش داشتم..

خنده دار بود اگه میگفتم مننگهش داشتم..

اون خودش ایستاده بود...

از شوک لمسی که اتفاق افتاده بود...

از شوک چیزی که شاید هرگز فکرش رو هم نمیکرد که برایش رخ بده...

پشت به من ایستاده بود و صدای نفس هیچکی رو نمیشنیدم...

شاید میشنیدم و نمیخواستم به روم بیارم...

صدای نفسای عمیق فروغ...

صدای هین آزیتا...

صدای نفسهای عصبی دامیار..

و صدای قلب آریا...

قلبی که حاضر بودم قسم بخورم برای من می تپید...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۳۲

🦋🌿 kiish_o_mat@

یکبار برای همیشه باید به خودم این جرات رو میدادم تا به عقب برگردم...

به عقب برگردم و آریایی رو نگاه کنم که تمثیل بی مثال عشق بود...

باید این جرات رو خرج این لحظه میکردم...

لحظه ای که میشد به شروع ناب باشه...

یا به پایان تلخ...

نمیخواستم به هیچی توجه کنم...

روزهای قبلی زندگیم، لحظه هایی که سپری شده بود، همیشه به بقیه توجه کرده بودم..

به بقیه فکر کرده بودم...

به مهم بودن حرفشون... به مهم بودن نظرشون...

هیچوقت زمان نشده بود این ارجحیت خرج خودم بشه...

خودمی که گاهی وقتا از همه مهم تر بودم...

به عقب که برگشتم اریا هم به سمتم برگشته بود...

نگاه جفتمون به همدیگه بود...

نگاهی که فارغ از زمان و مکان و هر چیز دیگه ای...

فقط پی آرامش بود...

آریا با همون لمس ساده رفته بود به گذر نوجوونی هامون...

به روزایی که یواشکی قرار میذاشتیم...

که میگفتیم و میخندیدیم...

اریا زودتر از من و خواست من سر به هجده سالگی من زده بود...

سر به جوونی خودش..

درست میشد تو چشماش، همون اریای کله شق و غد رو دید... همون که یه اخم بهش کافی

بود استین بالا بزنه و با سگرمه های تو هم رفته عصبی قدن برداره و کری بخونه...

برای یه لحظه با دیدنش، لبخند زدم و چه خوب میشد اگه فقط یه بار میتونستم دوباره اون

ارامشو لمس کنم...

اون هیجان... شوخی... خنده...

-دستتو گرفتم تا ببرمت جلو...

تا برای یه بارم شده من اونی باشم که خواسته...

من اونی باشم که دنیا مطابق میلش راه اومده...

بذار ببرمت جلو تا یه بار...

فقط یه بار سرم بالا باشه و بتونم به زندگی بخندم...

نگاهش هنوز بهم بود و نگاه من بهش...

لبخندی کنج لبش بود...

-گفته بودم فقط کافیه بخوای تا بگم چشم!

گفته بودم تو جونخواه و کیه که دریغ کنه!

اینم چشمِ خانومِ خواسته نداشته...

اینم چشمِ خانومِ سربالا نداده...

اما رسمش نیستا...

ادمو هوایی میکنی...دلو پر میدی به بچگی..

به لحظه های ناب و بعد...

ولش میکنی...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۳۳

🦋🌿 kiish_o_mat@

سرم رو پایین انداختم که صدای ارومشو شنیدم :

-سر بالا خانوم بلا...

سر بالا شهری طلا!

بینمت طلا بلا!

با همون لحن بچگی، با همون عشق و محبت خالصی که سالها قبل بهم داشت و از تک تک

حرفاش سرریز میشد صدام کرده بود...

خانوم بلا...شهری طلا...طلا بلا...

دلم میخواست بهش بگم خانوم طلا، خاکستر شده...

خانوم بلا دیگه بلا نیست...شده سیبل بدبختی ها...

دلم میخواست..

-ببینمت من...

سر بلند کردم و با چشمایی که پر از اشک شده بودن نگاهش کردم...

دلم لرزید...

با دیدن نگاه اشکی اون، دلم لرزید....

درد جفتمون یکی بود...

جفتمون دلمون پر زده بود...

اخ دامیار... دامیار... دامیار!

-گریه نکنیا شهری طلا...

حل میشه همه چی...

یا تموم میشه یا...

اروم و با صدای خیلی محکمی ادامه داد :

-تمومش میکنیم...

تمومش میکنیم؟!؟

حرفشو نفهمیده بودم... یعنی چی تمومش میکنیم؟!؟

حرفشو نمیگرفتم...

نمیفهمیدم از تموم کردن چی حرف میزد!

اصلا مگه ما باهم کاریو انجام میدادیم؟

دستش رو نرم از دستم بیرون کشید و محکم کنارم ایستاد...

-سلام همگی!

نگاهم پی بچه ها رفت و اولین نگاه، نگاه براق و پر شعف فروغ بود روی آریا...

روی پسردایی عزیزش و ...

دومین نگاه کمندی بود که با ذوق و کنجکاوی آریا رو برانداز میکرد...

طوری قد و بالای آریا رو نگاه میکرد که شک نداشتم قبلا ندیدتش...

که فروغ هیچ عکسی ازش نشون نداده...

که کمند آریا رو پسندیده...

نگاهی به آریا انداختم که نگاهشو معطوف به فروغ دیدم...

نگاه صاف و بی محبتش....

اونقدر سنگین روی فروغ بود که کمر من داشت خم میشد...

فروغ سر پایین انداخت و عقب رفت...

صدای نفس عمیق آریا رو شنیدم و بعدش اریا قدم برداشت به سمت میز انتخابی بچه ها...

نفسی کشیدم و خواستم قدم اولو بردارم که صدای دامپار رو شنیدم...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۳۴

🌿🦋 kiish_o_mat@

-خانوم بلا!

شهری طلا!

سرم به سمتش چرخید و به چشمای خون الودش نگاه کردم...

چرا فکر کرده بودم نشنیده!

چرا احتمال نمیدادم که شاید یه درصد، حرف و صدای زمزمه وار آریا رو شنیده باشه...

چرا قانع نمیشدم که بین من و آریا دیگه چیزی نبود...

که مردی که با بدترین حس دنیا، کلمات بیرون اومدا از دهن آریا رو تکرار میکرد، باهام

نزدیک ترین نسبت دنیا رو داره...

آریا میرفت تا آینده اش رو بسازه...

من اما گذشته ام رو داشتم پتک میکردم و میکوییدم تو سر آینده خوبی که شاید میشد

و میتونستم داشته باشم...

این حجم از بی تفاوتی...

این حجم از خودخواهی چطور تو ادم جمع میشد؟!

چرا من حواسمو جمع نمیکردم؟ درسته علاقه ای

بینمون نبود...

حداقل از سمت من، هیچ حس خوبی نبود ...

اما من متعهد بودم...

چطور میتونستم تعهد و شرف رو در ازای عشق بدم؟!

نمیشد...

این حجم از بی منطقی و بیخیالی و بی شرفی یکباره تو وجود من جمع شده باشه...

این بی پروایی...

-دامیار جان!

صدای هشدار دهنده فروغ نگاه منو به سمت بچه ها کشوند...

آریایی که صدلی کنار کمند رو بیرون کشیده بود و منتظر نگاهم میکرد...

لبمو با زبون تر کردم و به سمتشون قدم برداشتم...

صدای نفس عمیق دامیار رو شنیدم و به سمت کمند رفتم...

کمند با دیدنم لبخند گرمی زد و همونطور که دست دراز میکرد گفت :

-کمند هستم، آممم...

نیم نگاهی به فروغ کرد و گفت :

-شهرویه جان!

فروغ که سر به تایید تکون داد اونم لبخندشو وسعت کمی داد و تو جوابش باید چی میگفتم؟

-مرسی عزیزم...

فشار ملایمی به دستم وارد کرد و رهانش کرد...

خواستم عقب برم که آریا سریع دستش رو پشتم هایل کرد و گفت :

-بشین...

و با چشم به صندلی که عقب کشیده بود اشاره زد...

نگاهی به صندلی و کمند کردم...

و بعد به فروغ که مستاصل به آریا خیره شده بود...

نمیدونستم باید چیکار کنم...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۳۵

🌿🦋 kiish_o_mat@

نفس عمیقی کشیدم و دست مشت کردم و بدون نگاه به کسی روی صندلی نشستم...
سرم پایین و نگاهم به میز بود...

نمیخواستم حتی به آریا یا خود کمند هم نگاه کنم...

دلم نمیخواست سر بلند کنم و نگاه شماتتگر دامیار رو هم به خودم بینم...
پوفی کشیدم...

با یه مکث چند ثانیه ای، متوجه نشستن کمند شدم و حرکت آریا به سمت دیگه میز رو
حس کردم...

-خب... آمممم.. بشینید بچه ها...

فروغ بود که بقیه رو به نشستن دعوت میکرد و چه حال بدی داشت
اون...

شروع کننده اون بود و تموم ماجرا رو هم خودش رقم زده بود...
نمیدونستم میخواد چیکار کنه...

میخواد چه طوری بعدها به کمند توضیح بده...

صد در صد کمند متوجه همه ماجرا شده بود...

بی میلی آریا...

رفتار عجیبش با من و...

نگاههای دامیار...

همه گویای یه درام بود...

گویای داستان غمگینی که اداره کننده زندگی ما سه نفر بود...

-خب اینم از پسردایی گلم آریا خان...

دامیارم که معرف حضورت هست عزیزم...

این خانوم خوشگله هم همسرشه..

شهرویه جون...

بهترین جاری دنیا...

لبخندی با لحنِ پر از نگرانی و صدای لرزون فروغ زدم... -لطف داری عزیزم...

صدای خودمم میلرزید ...

و اما یکی باید اونو ارومش میکرد...

یکی باید از اون حس بد ره‌اش میکرد...

اون هم لبخند تشکرامیزی به حرفم زد و نگاهی به جمع کرد و دستاشو تو هم حلقه کرد و نگاهشو پایین انداخت...

سکوت کل میز رو فرا گرفته بود...

همه شو که بودن...

از حرکت آریا...

از واکنش دامیار... از قبول کردن من...

و حتی سکوت کمند!

دستی به گونه ام کشیدم و بزاقت دهنم رو قورت دادم تا گلوم از خشکی درییاد...

-اینجا جمع شدیم سکوت کنیم؟

خب بگید یه چیزی دیگه!

صدای کلافه امیرهوشنگ بود و لحن به ظاهر خندونی که لبخند رو لب هیچکی نکاشت...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۳۶

🦋🌿 kiish_o_mat@

دستی به موهام که از زیر شالم بیرون زده بودن کشیدم...

چی باید گفته میشد؟ همه انگار گنگ

بودن...

هیچکی درک درستی از موقعیت نداشت...

-آم...از خودت بگو کمند جان؟

اینو آزیتا گفته بود و کمند یکم سر جاش جابجا شد که باعث شد شونه اش به شونه ام برخورد کنه...

سریع به سمتم برگشت و برای یه لحظه محل ضربه رو لمس کرد و نگران گفت :

-بیخشید عزیزم...

لبخندی بهش زدم که برگشت به سمت آزیتا و گفت :

-من خب ۲۶ سالمه...

تو کار مدلینگم...

مدل عروسم...

-واااااااااا...چه خووووووب...عزیزدلمم...

کمند لبخندی به لحن شاد ازیتا زد ...

شاید تنها چیزی که باعث شده بود فضا از اون خشکی دریاد..

شغل کمند بود و علاقه انکار ناپذیرِ آزیتا بهش...

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به فروغ کشوندم...

فروغ طوری ملتمس به آریا نگاه میکرد که دل سنگ هم کباب میشد...

اما آریا فارغ از هر چیزی سرش تو گوشیش بود و داشت چیزی تایپ میکرد...

نگاهمو به دامپار که کنار آریا نشسته بود کشوندم...

نگاهش به کمند بود...

با چنان جدیتی به کمند نگاه میکرد که نمیتونستم باور کنم...

انگار اون بود که به جای آریا اومده بود...

اون بود که میخواست برای عمری با کمند زندگی کنه...

عمری؟! چی داری میگی شهرویه!

خودت جدی گرفتی همه چیو؟!!

کدوم عمر؟! کدوم ازدواج!

اگه قرار بود همه چی اینقدر ساده باشه که ...

چرا ساده نمیشد؟

مگه ازدواج من و دامیار، ساده نبود؟ مگه ما عاشق هم

بودیم؟

یا تو فکرمون یه همچین روزی بود...

-خب!

به سمت دامیار برگشتم که جدی به جمع نگاه میکرد...

-خب و چی؟

این سوال دانیار بود...

دامیار با دست اشاره ای به ما که پشت میز نشسته بودیم کرد و گفت :

-خب و هرچی!

از این سکوت خیلی بهتره!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۳۷

🦋 kiish_o_mat@

نگاهش از روی بچه ها گذر کرد و به من رسید...

طوری جدی نگاهم کرد که خودمو جمع و جور کردم...

تو نگاهش نه لبخند بود نه هیچ حس دیگه ای...

اونقدر عاری از احساس نگاهم میکرد...

اونقدر خالی بود نگاهش...

اونقدر تهی بود که ترسیدم..

دامیار تو بدترین شرایط اینطوری نبود..

حتی میشد از نگاهش تنفر رو دید...

اما اینبار نه...

اینبار انگار خودش هم نمیدونست...

انگار هیچ تعریفی از اتفاقات افتاده نداشت...

دستی به صورتم کشیدم که سر دامیار به سمت آریا برگشت...

نگاه بدی به گوشیش و سرش کرد...

نفس عمیقی کشید...

خب میگفتی؟

نگاهش به آریا بود و منتظر واکنشش...

وقتی جوابی از سمت آریا نگرفت...

دوباره تکرار کرد :

-خب؟

آریا با شنیدن صدای دامیارو نزدیکی بیش از حدش، سر بلند کرد...

نگاهی به دامیار کرد...

یکم مکث کرد...

و بعدش به ما نگاه کرد و دو مرتبه به دامیار...

لبخندی زد و گفت :

-جونم؟

دامیار با چشم و ابرو به گوشیش اشاره زد و گفت :

-خب؟

آریا به تای ابروش رو بالا انداخت و اهانی گفت...

دکمه پاور گوشیشو زد و همونطور که اونو از سمت صفحه تاچش روی میز میذاشت

گفت :

-خب؟

دامیار همونطور خیره تو چشمای آریا، دست جلو برد و گوشیشو برداشت و دکمه پاور رو فشار داد...

نگاه آریا بدون لبخند به چشمای دامیار بود..

دامیاری که با دیدن صفحه قفل گوشی آریا، نیشخندی زد و گوشیهو همون طوری که آریا روی میز قرار داده بود، گذاشت...

-الان دارین...

نگاهم به سمت کمند برگشت...

-دوئل میکنین؟

آریا بدون نگاه به کمند سری تکون داد و گفت :

-نه دوئل چیه..

رفیقیم ما! داداشیم ما.

از اونا که جونمون در میره برا هم...

کمند اشاره ای با دست به وضعیتشون کرد و گفت :

-مشخصه...

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۳۸

🦋🌿 kiish_o_mat@

آریا سرشو کج کرد و نگاه از بالا تا پایینی نثار کمند کرد...

کمند هم همون نگاهو...

دقیقا همون نگاهو به اریا انداخت...

این حجم از شجاعت برام جالب بود...

چه طور میتونست در مقابل مردی که قرار بود باهاش وارد رابطه باشه...

اینقدر پر از شجاعت حاضر بشه؟

این فرقِ تربیت ما بود...

فرقِ روش و سبک زندگی...

به امثال کمند، ساکت بودن یاد نداده بودن...

امثال کمند، اونمرده پس بذار هرچی میخواد بگه رو بلد نبودن...

اونا ادما رو بر حسب شخصیتشون دسته بندی میکردن...

نه جنسیت!

واسه همین از گفتن حرفاش، هراسی نداشت...

چون به همون اندازه که آریا حق صحبت داشت...

کمند هم داشت..

و این عزت نفسی بود که من نداشتم..

که اگه داشتم، صرف تجاوز دامیار، خودمو یه بدبخت بی چیز و بیهوده نمیدیدم که بخوام با تن

دادن به ازدواج به دامیار، ابروی خودمو بخرم..

یا شهروزو ازاد کنم...

من ارزشم باید تو دید خودم اونقدر بالا میبود..

اونقدر خودمو مهم میدیدم...

خودن یعنی فردی به اسم شهرویه احمدی!

نه یه دختر!

نه یه خواهر! نه یه دوست! رفیق! عشق!

فقط و فقط خودم...

باید اونقدر خودمو بالا میدیدم..

که اون اتفاق برام با هیچ، یکی تلقی میشد...

گناهو کس دیگه کرده بود...

حسش با من بود...

شرمساریش با من بود...

چرا؟ چون تربیت غلط بود!

اگه یک بار... فقط یک بار...

مادرم بهم از ارزشهای وجودی خودم میگفت...

از اینکه تموم زندگی من به یه هایل بسته نیست...

از اینکه اگه خدایی نکرده، غیر عمد اتفاقی افتاد و اون بکارت از دست رفت...

دنیا به اخر نرسیده...

من وضعم این نبود...

چرا باید بکارت یه خط میشد؟

یه خط قرمز که به خاطرش خیلیا فدا شده بودن...

خیلیا به عشقشون نرسیده بودن..

خیلیا ارزش سواستفاده کرده بودن...

چرا؟ چون یه تابو محسوب میشد؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۳۹

🦋 kiish_o_mat@

واقعا چرا باید مسئله بکارت، اونقدر بولد میشد که نشه جمعش کرد!

که تر و خشک، که بیگناه و گناهکار! با هم بسوزن...

گرچه من اصلاً معتقد نبودم به گناه بودنش...

کسی که حتی با رضایت خودش، بکارتش رو از دست میداد گناهی نکرده بود...

اون مالک تام بدنش بود...

طی یه سری تحولات درونی، یا اصلاً یه سری عقاید اونطور که دلش میخواست زندگی میکرد...

صرف تفاوت داشتن سبک زندگی با ما، نباید گناهکار قلمداد میشد...

هر آدمی اختیاردار سکان زندگی بود...

میشد به خاطر یه سری بادهای، یه سری شرایط، گاهی جهت سکان رو تغییر داد...

اما نباید همیشه تسلیم شد...

-سلام خوش اومدید. سفارشتون لطفاً؟ سر بلند کردم و به

پیشخدمت نگاه کردم...

و بعد از اون به بچه ها نگاه کردم...

هر کدوم طوری به پیشخدمت نگاه میکردن...

که متوجه شدم اونا هم همه، مثل من، تو افکار درهم و برهم و پریشون خودشون غرق بودن...

نمیتونستم به هیچ کدوم خرده بگیرم...

چون هیچ کس حتی تو پنهانی ترین تصورش هم همچین رویدادی رو پیش بینی نکرده بود...

این بین، فقط آریا با لبخند خونسردی نظاره گر بچه ها و تعجب و ماتیشون بود... من طبق نظر فروغ، سفارش دادم و کمند کسی بود که بشقاب سبزیجات انتخاب کرده بود...

و این اولین نکته ای بود که توجه همه رو به خودش جلب کرد...

-وجتربینی؟

نگاه کمند همراه با اون لبخندی که انگار جز جداناپذیز صورتش بود بالا اومد...

نگاه گرمی به آریتا انداخت و با یه لوندی خاصی گفت :

-اره عزیزم...مدتهاست...

آریتا آهانی گفت و حدس میزدم بیشتر از این ها هم میتونست واکنش نشون بده...

اما تو فکر عشوه و لوندی خاصی بود که تو حرکتای کمند میدید و هیچ جورع نمیتونست قبولش کنه...

ما هم عشوه بلد بودیم...

اما هرگز برای کسی توی عموم مخصوصاً، به احراش نداشتت بودیم...

و اینبار باز هم آریا بود که جواب کمند رو داده بود..

-سیر میشین؟

نگاه همه با بُهت روی آریا نشست که خیلی راحت و ریلکس این حرفِ مسخره رو به

کمند زده بود...

خودِ کمند هم گویا انتظارش رو نداشت که نگاه یکه خورده ای به آریا انداخت...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۴۰

🦋 kiish_o_mat@

آریا با ابروهای بالا رفته نگاهی به جمع کرد و بعد دومرتبه نگاهش روی کمند

نشست...

سری کج کرد و با نیشخند گفت :

-نمیشید؟

کمند نگاه معذبی به جمع انداخت و گفت :

-نمیفهمم...

همه با تعجب نگاهش کردیم...

که آریا پرسید :

-چیو نمیفهمید؟

کمند نگاه محکمی به آریا کرد و گفت :

-اینکه هدف از این دوره می چی بود...

اگه قرار به اشنایی بود که شما گویا بیشتر علاقه منو ارتباط با موبایلتون هستین..

اگه دیدار بود که روبروتون ایشون نشستن..

همسر دامیار خان...

اگر قرار به صحبت بود که...

نفسی کشید و دیگه ادامه نداد..

نگاهشو از آریا برداشت و خیره تو چشمای فروغ گفت :

-من متوجه قصد خیر خواهانه ات هستم..

متوجه اینکه دوستم داری و خواستی با فردی که از نظرت ایده آله اشنام کنی..

اما عزیزم...کسی که برای تو ایده آله، دلیل همیشه برای

منم باشه...

این آقا...

با دست به قد و بالای آریا اشاره زد و ادامه داد :

-این آقا، از نظر من، از نظر تموم عقیده های فکری من، از نظر هر دختری مثل

من..

دختری که شخصیت داره...

دختری که برای خودش ارزش قائله...

لایق فکر کردن هم نیست...

این آقا... از کوچیکترین معرفتی بویی نبرده...

خیلی راحت شخصیت ادمو خورد میکنه...

اجباری برای حضورشون نبوده...

الان که حضور پیدا کردن...

حکم به رعایت اداب معاشرته که گویا ایشون ازش بی بهره ان...

حرفش که تموم شد، کیفش رو از روی پاهاش برداشت...

نگاه دیگه ای به جمع کرد و بلند شد...

صدای عقب کشیده شدن صندلیِ فروغ و ایستادنش و ناله ای که ادا کردن اسم کمند بود...

-کمند!

کمند بدون لبخندی به سمت فروغ نگاه کرد و گفت :

-عزیزدلم... ادا میتونن به هر نیتی مثلا یکیو خوشحال کنن... اما روش تو، روش خوبی

نبود...

بهتر بود اول ایشون رو مجاب کنی...

اول بهشون بفهمونی قرار اشنایی چیه...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۴۱

🦋 kiish_o_mat@

فروغ نگاه درمونده ای به آریا انداخت و دومرتبه به سمت کمند برگشت...
 بزاز دهنم رو قورت دادم و نگاهی به آریا که با تفریح به کمند چشم دوخته بود کردم...
 اینطوری نمیشد...

نباید میشد...

این غلط بود..

فروغ داشت نابود میشد...

داشت زیر بار کاری که از روی محبت کرده بود نابود میشد...

حقش نبود...

اون فقط میخواست محبت کنه...

فقط میخواست یه جو ری آریا رو از فکر من بیرون بیاره...

از گذشته ای سرتا پاش داشت به لجن تبدیل میشد...

از عشقی که داشت به مرداب تبدیل میشد...

درست بود...

عشق من و آریا...

مردابی شده بود و داشت اول از همه عزیزامون رو تو خودش میکشید..

فروغ دست و پا زده بود و حالا داشت غرق میشد...

کمند که دستش رو از روی میز برداشت و خواست نیم چرخ بزنه تا برگرده به عقب...

دستمو روی دستش گذاشتم و اجازه ندادم بره...

نگاهش به سمتم برگشت و متعجب نگاهم کرد...

از نگاهش تحقیر رو حس میکردم...

اون فهمیده بود ماجرا چیه...

میدونست من و آریا ربطی به هم داریم...

چه بسا فکرهای خیلی مزخرفی هم راجع بهمون میکرد...

اما خب من مجبور بودم...

اجبار برای هرکسی یه معنا داشت و برای من..

اجبار وقتی لذت بخش بود که برای نجات عزیزم انجام میشد...

لبخند لرزونی زدم...

از روی صندلی بلند شدم و بدون نگاه به بقیه...

بدون نگاه به بچه هایی که میدونستم همه اشون شوکه شده بهم چشم دوختن شروع کردم به حرف زدن :

-عزیزم..

فروغ بدون هیچ فکری فقط و فقط برای به وجود آوردن یه جو صمیمی بین شما و آریا این کار رو انجام داد...

سن اریا هم از حدی گذشته که بشه برای حضور پیدا کردن تو مکانی اجبارش کرد...

اگه اینجاست حتماً با میل و رغبت خودش بوده...

مطمئن باش که کسی نمیتونه به مرد سی و چندساله رو مجبور کنه..

حرفهایی که میزدم، حرف خود آریا بود...

کی میخواد به مرد سی و چندساله ...

میخواستم بهش فهمونم چی گفته..

بیرون این در چی گفته و یادش باشه حالا که اومده...

حالا که هست باید ادم باشه...

📩🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۴۲

📩🦋 kiish_o_mat@

اونقدر مطمئن و محکم به چشمای کمند خیره شده بودم که نمیتونست حتی لحظه ای به

نیتم شک کنه...

میدونستم تو فکرش شاید حس میکرد که دارم نقش بازی میکنم...

شاید فکر میکرد دارم دستش میندازم...

اما واقعیت امر این بود که قصد من دست انداختن نبود...

فقط میخواستم به آریا بفهمونم که رفتار غلطی رو در پیش گرفته...

اینکه خودش اومده و حالا داره ایراد میگیره..

اینکه یه جوری رفتار میکنه که انگار اونو مجبور کردن به حضور پیدا کردن...

شاید بیرون این در...

دامیار تلاشهایی برای حضور آریا کرده بود...

شاید با انگولک کردن احساسش، شاید با سیخونک زدن به افکارش، اونو یه جوری

سوق داده بود..

اما نمیشد گفت نقشی داشت...

نمیشد گفت که آریا تمام و کمال با اجبار دامیار و فروغ اینجا نشسته...

یه سنی دیگه آدما به هیچی تن نمیدن به جز خواسته هاشون..

مگه اینکه واقعا تو شرایط بحرانی خاصی باشن...

آریا تو شرایط خاصی به سر نمیبرد...

-من نمیفهمم...

با حفظ همون لبخند گفتم :

-چیه متوجه نمیشی عزیزم!؟

لبخند سردی زد و گفت :

-اینکه چرا شما به جای ایشون صحبت کردین...

ضربه کاری بود!

مات بهش نگاه کردم که لبخندش وسعت گرفت و گفت :

-ایشون حتی تلاشی نمیکنه که بخواد قانعم کنه افکارم غلطه..

فرض ورود من تو رابطه با ایشون، سر هر مشکل و قضاوت به جا یا نا بجای من، قراره

ایشون ساکت بشینه و با تفریح نگاهم کنه؟

بعد بقیه بیان و مشکلو حل کنن؟ اونوقت شما به این

میگین رابطه؟

متاسفانه همچین چیزی اسم رابطه بهش القا نمیشه...

این یه جور اویزون بودن...

وقتی ایشون زحمت توضیح رفتارش رو نمیده

..

چرا من باید بمونم؟

تحصیلات و سن که ملاک برخورداری از شعور نیست... ایشون تو پایین ترین سطح شعور و

بالترین سطح تحصیلات قرار دارن...

ادمی که خودش هم وجود متناقضی داره...

نمیتونه با بقیه وارد دوستی بشه حتی چه برسه به عشق!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۴۳

🦋 kiish_o_mat@

هیچوقت حتی تصور نمیکردم که یه دختر بتونه تو یه جمع، اینقدر قشنگ از خودش

دفاع کنه...

که بتونه اینقدر راحت حرفاشو بزنه..

کمند واقعا دختری بود که از بچگی علاقه داشتم بهش تبدیل بشم...

اما نحوه تربیت من این اجازه رو نمیداد..

نگاه همه رو کمند بود و اون بدون واهمه، خیره اریا بود... نگاهی به اریا کردم و با دیدن

صورت خندونش، نفسم حبس شد.

این پسر چی تو فکرش بود که هیچ عکس العملی نشون نمیداد...

که حرفهای کمند اصلا براش مهم نبود...

تو همین افکار بودم که اریا جفت دستاشو بالا برد و شروع کرد به کوبیدنشون به هم...

چنان صدایی داد که نگاه خیلی از آدمایی که اونجا حضور داشتن، به سمت ما کشیده

شد...

اب دهنمو قورت دادم و با ترس به دامپار و دانیار نگاه کردم...

اریا بی توجه به بقیه، به دست زدنش ادامه داد و اینکارو خیره توچشمای کمند انجام داد...

اون لحظه خودمو جای کمند گذاشتم و تازه درک کردم که چه قدر قویه..

هرکسی جای اون تحمل این موضوع رو نداشت...

اینکه یکی اینطوری کمر به بردن آبروش ببنده...

کمر به شکستن غرورش...

-بهتون تبریک میگم خانوم..

سخنرایی بسیار عالی ای داشتین...

فقط اینکه...

کسی که با دوتا عکس قبول میکنه بیاد سر قرار با مردی که تا حالا ندیدتش، چی؟ این ادم
پاکه و منزله اس؟

گمون نکنمگناه شما از گناه من کمتر باشه...

شما هم خودتون دست بالا میگیرین...

تو خلال حرفاتون با آزیتا، فقط در حال تعریف و تمجید از خودتون بودین...

این که ادم اینقدر به خودش بیاله اصلا درست نیست خانوم...

شما اومده بودین قرارشنایی یا مصاحبه کاری؟

برای من مایه مباهاته که با فردی مثل شما تعامل اجتماعی داشته باشم...

اما زندگی نه...

من از اینکه سر قرارهام دوست دخترم از شرکت و سمینارشبگه

خوشمنمیا...

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۴۲

@kiish_o_mat 🦋🌱

اونقدر مطمئن و محکم به چشمای کمند خیره شده بودم که نمیتونست حتی لحظه ای به
 نیتم شک کنه...

میدونستم تو فکرش شاید حس میکرد که دارم نقش بازی میکنم...

شاید فکر میکرد دارم دستش میندازم...

اما واقعیت امر این بود که قصد من دست انداختن نبود... فقط میخواستم به آریا

بفهمونم که رفتار غلطی رو در پیش گرفته...

اینکه خودش اومده و حالا داره ایراد میگیره..

اینکه یه جوری رفتار میکنه که انگار اونو مجبور کردن به حضور پیدا کردن...

شاید بیرون این در...

دامیار تلاشهایی برای حضور آریا کرده بود...

شاید با انگولک کردن احساسش، شاید با سیخونک زدن به افکارش، اونو یه جوری
سوق داده بود..

اما نمیشد گفت نقشی داشت...

نمیشد گفت که آریا تمام و کمال با اجبار دامیار و فروغ اینجا نشسته...

یه سنی دیگه آدما به هیچی تن نمیدن به جز خواسته هاشون..

مگه اینکه واقعا تو شرایط بحرانی خاصی باشن...

آریا تو شرایط خاصی به سر نمیبرد...

-من نمیفهمم...

با حفظ همون لبخند گفتم :

-چیه متوجه نمیشی عزیزم!؟

لبخند سردی زد و گفت :

-اینکه چرا شما به جای ایشون صحبت کردین...

ضربه کاری بود!

مات بهش نگاه کردم که لبخندش وسعت گرفت و گفت :

-ایشون حتی تلاشی نمیکنه که بخواد قانعم کنه افکارم غلطه...

فرض ورود من تو رابطه با ایشون، سر هر مشکل و قضاوت به جا یا نا بجای من، قراره

ایشون ساکت بشینه و با تفریح نگاهم کنه؟

بعد بقیه بیان و مشکلو حل کنن؟ اونوقت شما به این

میگین رابطه؟ متاسفانه همچین چیزی اسم رابطه

بهبش القا نمیشه...

این یه جور اویزون بودن...

وقتی ایشون زحمتِ توضیحِ رفتارش رو نمیده

..

چرا من باید بمونم؟

تحصیلات و سن که ملاک برخورداری از شعور نیست...

ایشون تو پایین ترین سطح شعور و بالاترین سطح تحصیلات قرار دارن...

ادمی که خودش هم وجود متناقضی داره...

نمیتونه با بقیه وارد دوستی بشه حتی چه برسه به عشق!

kiish_o_mat 🦋 🌿 @

#کیشومات ۱۴۳

🌿 🦋 kiish_o_mat@

هیچوقت حتی تصور نمیکردم که یه دختر بتونه تو یه جمع، اینقدر قشنگ از خودش دفاع کنه...

که بتونه اینقدر راحت حرفاشو بزنه..

کمند واقعا دختری بود که از بچگی علاقه داشتم بهش تبدیل بشم...

اما نحوه تربیت من این اجازه رو نمیداد..

نگاه همه رو کمند بود و اون بدون واهمه، خیره اریا بود...

نگاهی به اریا کردم و با دیدن صورت خندونش، نفسم حبس شد.

این پسر چی تو فکرش بود که هیچ عکس العملی نشون نمیداد...

که حرفهای کمند اصلا براش مهم نبود...

تو همین افکار بودم که اریا جفت دستاشو بالا برد و شروع کرد به کوبیدنشون به هم...

چنان صدایی داد که نگاه خیلی از آدمایی که اونجا حضور داشتن، به سمت ما کشیده شد...

اب دهنمو قورت دادم و با ترس به دامپار و دانیار نگاه کردم...

اریا بی توجه به بقیه، به دست زدنش ادامه داد و اینکارو خیره توچشمای کمند انجام داد...

اون لحظه خودمو جای کمند گذاشتم و تازه درک کردم که چه قدر قویه..

هرکسی جای اون تحمل این موضوع رو نداشت...

اینکه یکی اینطوری کمر به بردن آبروش ببنده...

کمر به شکستن غرورش...

-بهتون تبریک میگم خانوم..

سخنرایی بسیار عالی ای داشتن...

فقط اینکه...

کسی که با دوتا عکس قبول میکنه بیاد سر قرار با مردی که تا حالا ندیدتش، چی؟ این ادم
 پاکه و منزه اس؟

گمون نکنمگناه شما از گناه من کمتر باشه...

شما هم خودتون دست بالا میگیرین...

تو خلال حرفاتون با آرزیتا، فقط در حال تعریف و تمجید از خودتون بودین...

این که ادم اینقدر به خودش بباله اصلا درست نیست خانوم...

شما اومده بودین قرار اشنایی یا مصاحبه کاری؟

برای من مایه مباهاته که با فردی مثل شما تعامل اجتماعی داشته باشم...

اما زندگی نه...

من از اینکه سر قرارهام دوست دخترم از شرکت و سمینار شبگه

خوشمنمیداد...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۴۴

🌿🦋 kiish_o_mat@

مات و با دهن بازمونده به اریا نگاه میکردم...

امکان نداشت...واقعا نمیتونستم باور کنم که آریا این حرفا رو زده...

هرگز فکرشم نمیکردم که اون بخواد با یه زن...با یه جنس لطیف همچین برخوردی رو داشته باشه...

اونم توجع و تو یه مکان عمومی...

چطور اینقدر بی ملاحظه شده بود!

براش مهم نبود چی به سر شخصیت اون دختر اومده؟!

چطور میتونست بدون توجه به خورد شدن غرور یه ادم....

-براوو! خوشم اومد...

جفتتون نشون دادید دوتا بی کله بی اعصاب هستین... بهتون افتخار میکنم که تو قراری که

باید با نرمش باهم صحبت میکردین، به همدیگه پریدین...

اینطور پیش بره بهتره ما بلند بشیم و بریم...

چونواقعا گشنه امونه و علاقه ای به شنیدن دعوای دوتا ادم از خودراضی نداریم...

دانیار این حرفو زد و بلند شد ...

نگاه همه به فروغ بود...

با سر پایین افتاده به میز خیره شده بود...

امیر هوشنگ هم که ایستاد، آریتا نگاهی به آریا و دامیار کرد و سری تکون داد و تکونی نخورد...

دامیار هم پوفی کشید و صندلیشو عقب داد و ایستاد...

آریا با لبخند نگاهی به بچه ها کرد و گفت :

-گویا تو فکرتون این تهدیده!

اما این اتفاقا مژده بود بهم.

خوبه که مجبور نشدم بیشتر از نیم ساعت این جو رو تحمل کنم...

دست گذاشت رو میز تا بلند بشه که من سریع روی صندلی نشستم...

تو حالت نیمخیز، نگاهش به من خشک شد..

سر بلند کرد و پرسشی نگاهم کرد...

توجهی نکردم و نگاهمو به فروغ دادم...

-شماها برید دیگه... ما اومدیم محفل زنونه...

ازیتا اینو گفت و منتظر و عصبی به آریا نگاه کرد...

آریا نیشخندی زد و نشست و گفت :

-نه اتفاقا دلم خواست تو محفل زنونه اتون باشم...

ازیتا ابرویی بالا انداخت و گفت :

-عه؟!

اینجور یاست؟ خانومی مگه شما؟

اریا دستی به لبش کشید و جوابی نداد که دست دامیار روی شونه اش نشست و گفت :

-پاشو بریم...

-چرا شما؟ من باید برم جناب...

شما به دور همیتون ادامه بدید..

نگاهم به کمند رسید و تو جواب حرفش بی صدا نگاهش کردم...

چطور میتونست قوی باشه...

صداش نلرزه وقتی شخصیتش خورد شده بود!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات۱۴۵

🦋 kiish_o_mat@

آریا شونه جلو داد و دست دامیار از شونه اش پایین افتاد... با دهن باز به حرکتش نگاه کردم که دامیار بی توجه به حس بدی که شاید همه از رفتار اریا گرفته بودن، دستی که پایین افتاده بود رو تو جیبش گذاشت و با دست دیگه اش، زیربازوی اریا رو چسبید و یکم کج شد و همونطور که اونو بلند میکرد گفت :

-من ماشینو میذارم براتون. اریا...

اریا کنار دامیار ایستاد و عمیق نگاهش کرد...

دامیار هم نگاهش روی اریا خیره موند...

سوییچ دست اریا بود و میدونستم این نگاهها یعنی اریا علاقه ای به دادن سویچ نداره...

دامیار که بازوشو ول کرد و دستشو برد جلو تا به سمت جیبش بره...

اریا نیم تنه سمت چپشو عقب داد و دست تو جیبش کرد و سوییچو دراورد و به سمتم گرفت...

نگاهم از سوییچ به چشماش رسید...

-مراقب باشین...

شاید لفظ اون کلمه اطلاق به چند نفر بود...

اما میشد از عمق چشمهای اریا خوند که منظورش فقط و فقط من بودم...

نه فروغ نه ازیتا و نه کمندا!

اریا اونو فقط برای من گفته بود...

سوییچو گرفتم که سریع عقب رفت و قبل از دامیار و دانیار و امیر هوشنگ به سمت در
خروجی رفت...

نفسی کشیدم و سوییچو روی میز انداختم...

-بشین عزیزم...

کمند نگاهی به ازیتا کرد و بعد نگاهی به در خروجی...

-نمیفهمش...

نمیفهمش...

اگه واقعا نمیخواست چرا اومد؟!

چرا منو سنگ روی یخ کرد!

آریا میتونست خیلی راحت...

-اومد چون...همه امون میدونیم چرا اومده!

با حرف کمند با تعجب نگاهش کردم که سرش به سمت برگشت و گفت :

-تو ازش خواستی نه؟ نگاهم مات رو کمند

موند..

من خواسته بودم؟! من گفته بودم؟

-آ...آ...آممم نه شهرویه...

-نمیدونم...من فقط گفتم یه فرصت بده...

این اونقدر بزرگ نبود، بود؟ چرا من باید میترسیدم؟ منم میخواستم

تو جواب کمند حرفامو بگم...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات۱۴۶

🦋🌱 Kiish_o_mat@

-فرصت؟

سری تکون دادم و سعی کردم برای یه بارم که شده با شهامت حرفمو بزنم...
چرا باید همیشه میترسیدم..

از قضاوت دیگران...از افکار دیگران...

چرا باید همیشه به خودم سخت میگرفتم!؟

یه بارم من حرف میزدم بیخیال ناراحتی بقیه...

-اره فرصت!

گفته بودم میشه زندگیو شروع کرد...

حتی اگه خودمم به حرفام باور نداشتم اما جوری زدمشون که آریا باورش کنه...

کمند خیره نگاهم کرد و بعد چند لحظه تلخندی زد و گفت :

-چرا باید به خاطر حرفِ تو تا اینجا بیاد؟ چرا باید سوییچو بده

بهت؟

این چیزی بیشتر از یه رابطه خواهر برادریه..

چیزی بیشتر از اینکه اون دوست صمیمی برادرت بوده...نگاهم از کمند کنده شد و روی فروغی نشست که با ناراحتی نگاهم میکرد...

نگفته بود؟!

نگفته بود و کمند اونقدر تیکه مینداخت؟!

نگفته بود و اریا رو حسابِ دونستن اون ، اونطوری رفتار کرده بود؟

شایدم میدونست و میخواست ببینه من چی میگم...

این دختر خیلی زیرک تر از چیزی بود که نشون میداد...

این برای یه مرد خوب بود و برای یه زن به مراتب بهتر و اما در دسر ساز تر!

اکثر مردها همچین زنیو به عنوان رقیب نمیخوان...

-هوم شهرویه جان؟

میشه بگی من جلوی کی ایستادم؟

جوابی بهش ندادم که صدای پوزخندش به گوشم نشست...

-چرا باید اون به حرف عشقش بیاد سر قرار با من؟

همون کلمه عشقش که از دهنش بیرون اومد و شنیدم شد یه زلزله تو وجودم...

یه زلزله واسه ریختن باورام...

که من خودمم جایگاهمو تو زندگی اریا میدونستم اما نمیخواستم باورش کنم...

نمیخواستم قبولش کنم...

-کمند!

-فروغ جان چند لحظه چیزی نگو بذار بدونم اصلا دلیل بودنم اینجا چیه...

تو گفתי اشنایی...

من اما بیشتر شبیه یه دعوا دیدم موضع رو...

من قرار نبود آقا اریای شما رو بخورم که اونطوری صحبت کرده بود...

حتی اگه به خاطر حرف شهرویه جان اومده بود...

بازهم حق اینو نداشت...

این یه جور عقده بود...رفع کینه اش اون هم روی سرِ منی که خبر نداشتم...

🦋🌱 Kiish_o_mat@

#کیشمات۱۴۷

🦋🌱 kiish_o_mat@

-باشه عزیزم...اما اول بشین...

یکم اروم شو بعد..

باور کن من خودمم یه همچین آینده ای رو تصور نکرده بودم...

اریا ادمی نبود که کسیو بشکنه یا باهاش بد صحبت کنه...

اما امروز...

-فکر نمیکنی قرار تعیین کردن برای یه مرد ۳۰ ساله کار اشتباهیه؟

کاری که باعث میشه غرورش خورد بشه..

که چون شماها رو دوست داره زبونبه دهن میگیره..

اما حرصش رو سر من خالی میکنه؟ هوم؟

به اینا فکر کردی فروغ جان؟

که اگه از شما عصبیه و کاریتون نداره دلیل نمیشه به منم چیزی نگه...

صنم من باهاش چیه که بخواد دلش بسوزه به حالم؟

در مقابل، اتفاقاً چون من هم از پس حرفاش و گفته هاش برمیام اون ترغیب میشه...

پس نگو چرا...

دنبال دلیل نباش...

تا اینجا هم کافی بود مسخره شدن..

واقعا من در توانم نیس به اسم مهربونی یا هرچی، تو یه دیتِ زوری برم و اینطوری باهام

رفتار بشه...

تو از ردیف خواستگارهای من باخبری...

اینجوری نیس که...

ازیتا بین حرفش پرید و گفت :

-هی هی! کسی نگفته تو ترشیدی یا...

چه میدونم خواستگاری نداری...

فقط آریا، موجه ترین پسر مجرد اطراف ما بود که بهش علاقه داشتیم..

فروغم تو رو پیشنهاد داد همین...

ما نمیخواستیم توهینی شکل بگیره...

باور کن هممون از رفتار زننده آریا ناراحتیم هوم؟ مگه نه شهری؟

نگاهمو به ازیتا دادم که دقیق نگاهم میکرد...

سری تکون دادم که ازیتا ببینی گفت و نفس عمیقی کشید...

-چرا نمیشینی؟

کمند به من که تعارفش زده بودم نگاه کرد...

-راضی هستی که داداشت زیر خاکه و خودت زندگیتو به باد دادی؟

-کمنددددد

لبخندی به فروغ زدم و گفتم :

-بذار بگه...

و بعد به کمند نگاه کردم...

-همیشه قرار نیس ادما از جایگاهشون راضی باشن...

منم نیستم...

همین الانش توام نیستی از جایگاه فعلیت..

اگه بودی اشفته نبودى کمند جان...

حالا یه سریا خطاهشون گنده اس مثل من..

یه سریا مثل تو فرصت جبران دارن..

پس پای رضایت و عدم رضایت من نشین..

برو سراغ جبران خطاهات...

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشمات۱۴۸

kiish_o_mat🦋🌱@

میتونستم بفهمم هیچکدومشون از من انتظار همچین حرفیو نداشتن...
صدای خرناس ماندی از دهن ازیتا خارج شد که لب گزیدم تا نخندم...
نگاه کمند برای یه لحظه روی ازیتا خیره شد و دو مرتبه به من نگاه کرد...
-بهتره برم..

اینو در حالی گفت که دستش روی بند کیفش مشت شده بود و عصبی پلک میزد..
فروغ بلند شد تا چیزی بگه که کمند مهلتی نداد و سریع صندلیو به عقب هل داد و با
قدمای بلندی به راه افتاد...

فروغ مات به رفتن کمند نگاه کرد...

صدای بسته شدن بلند در که اومد...

منو ازیتا به فروغ نگاه کردیم..

طوری خسته و اشفته بود که انگار تو بدترین برهه زندگیش قرار داره...

شبيه ادمی بود که بدترین خبرو بهش دادن.....

-من نمیخواستم اینجوری بشه...

سری تکون دادم که ازیتا گفت :

-معلومه که نمیخواستی...

فروغ درمونده نگاهمون کرد و گفت :

-اما کدومشون باور میکنن؟ وقتی جوابی بهش ندادیم،

وایی گفت..

روی صندلی نشست و سرشو با دستاش گرفت و گفت :

- واییب گند زدم...

ازیتا ناراحت دستشو روی کمر فروغ گذاشت و گفت :

-ناراحت نباش عزیزم...

چرا اینقدر نگرانی اخه...

کمند که خب...اونجوری که نشون داده خیلی منطقیه...

قطعا میبخشدت...

حالا امروز دیگه بهش زنگزن..

بذار فردا..

آریا هم که خر خودمونیه...

گه خورده ناراحت باشه...

اصلا وایسا ببینم...چه طوری روش میشه؟ همه اتیشا از گور

خودش بلند شده...

خود خرش یه طوری رفتار کرد کمند شککنه...

البته توی خر هم بی تقصیر نیستی...

نباید میگفتی قبلا بین شهرویه و آریا چی گذشته...

-من فکر کردم برای وارد شدن به یه رابطه باید جفتشون از گذشته هم خبر داشته

باشن...

-معلومه که باید داشته باشن اما اخه نفله جونم...

چه نیازی بود حتما بگی طرف شهرویه بوده؟ میگفتی یکیو خواسته

نرسیده...

گرچه با توجهات اریا مشخص میشد شهرویه بوده..

مردتیکهی خر...

kiish_o_mat 🌿🦋@

#کیشمات۱۴۸

🌿🦋 kiish_o_mat@

با چنان تعجیبی به ازیتا نگاه کردم که خودش هم باورش نمیشد...

این چه وضع حرف زدن بود...

هی خود خرش...

طوری با حرص حرف میزد که انگار کمند اون بوده...

-ازیتا جان...

نگاهم کرد و با دیدن نگاهم، سری تکون داد که لب گزیدم و به فروغ اشاره زدم...

سر بالا داد و گفت :

-نه نه!

اتفاقا باید حرف بخوره تا بفهمه...

اینقد بهش راحت گرفتیم که نشسته واسه من نقشه چیده..

اخه تو مگه اریا رو نمیشناختی که چه گهیه...

دیگه این چه کاری بود...

اون همینجوریش با افسار نگه داشته میشه...

حالا...

-ازیتاااااا...

رنجور نگاهم کرد و گفت :

-مگه دروغ میگم؟ مگه اونزخمی نیس؟

مگه ناراحت نیس؟ مگه شکست خورده

نیس؟

چطور میتونی بگی که عین خیالش نیست؟

ادمی که به هزار امید و ارزو رفته ادامه تحصیل بده و وقتی برمیگرده عشقش تو خونه یکی دیگه میبینه...

چرا فکر میکنی اریا برات مهم نیست؟ چون رفیق دامیاره؟

اتفاقا چون از رفیقش خورده اوضاعش خراب تره...

به والله که اون بیشتر از هر ادم دیگه ای کینه داره...

شما رو نمیدونم اما من اگه جاش بودم تا الان زندگی توو دامیار رو هوا بود...

پسره هرچی هم که نباشه ادمه...

قلب داره...

روح داره حس داره..

شما چی ولی؟

قشنگ انگار قلبشو در آوردین انداختین جلو سگا تا تیکه پاره ارش کنن...

معنای اعتماد برات رنگ باخته..

وقتی میگم با افسار، یعنی واقعا نگه داشتنش و کنترلش افسار میخواد...

ادمی که مرموز شده...

ادمی که امروز اونجوری رفتار کرده کارش از افسارم گذشته باور کن..

اون دیگه ابایی از نشون دادادن علاقه اش نداره...

و همین جالبه...

چی تو فکرشه نمیدونم اما چیزای جالبی نیس...

🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات ۱۴۹

🦋 kiish_o_mat@

دلم میخواست تو جواب ازیتا میگفتم:

-اینایی که میگی نیست..

که آریا ارومه...

که اونیه که تو تعریفشو کردی نیست..

اما نمیشد...

اون ته ذهنم، درست جایی که همه چیش مختص به خودم بود درست جایی که همیشه

فکرای مهمم توش بود باور داشتم که اره حرفای ازیتا حقیقت داره...

که اعتماد رو ما از پایه و اساس برای آریا نابودش کردیم...

که اگه تو صورتمون تف نمیندازه، اگه بازم نگاهمون میکنه لطفیه که از شدت مناعت

طبعش و فراخی روحش نشات میگیره...

وگرنه دامیار لایق چنین رفتار محترمانه ای نبود..

حتی من هم نبودم...

منی که به خاطر برادرم، اونو پشت سر گذاشتم...

گرچه این بین خودمم ضربه دیدم...

خودمم از قبول اون زندگی عذاب کشیدم..

از بودن با ادمی که قاتل روحم بود..

ادمی که تموم ارزوها و رویاهامو به نابودی داده بود...

اما باز هم، مانونکسی بودم که پشت کردم...

من کسی بودم که کنار کشیدم...

و اشتباه از من بود...

اینوبا جون و دل باور داشتم و میدونستم که حق با اریاست که حتی اگه نخواد نگاهم کنه...

اما اون اینطور نبود..

یعنی با من به طرز بدی برخورد نمیکرد...

با همون ملایمت قبل...

زمانی که نگاهم میکرد میتونستم متوجه بشم که چقدر بهم علاقه داره...

که با چه آرامشی نگاهم میکنه...

از دیدنم لذت میبره...

شاید انتهای پستی این بود که من از رفتارهای اریا خشنود بودم اینکه بدون وا همه بهش فکر

میکردم اینکه من...من...من...

هنوز مدوستش داشتم...

گفتنش حتی توی ذهنم هم برام وحشتناک بود...

اما این حقیقتی بود که نمیشد کتماناش کرد...

-الان چرا دوتایی فاز افسرده ها رو برداشتین؟ حرف راست زدم که

برید تو فکر؟ حاجی میگم دیدین، یه جوابی بدین اقلأ...

نگاهمو بالا کشیدم و خیره تو چشماش گفتم:

-نه اوکیه!

حق با توئه اره درست میگی...

چینی به بینی اش داد و یکمنگام کرد...

چشم غره ای رفت و روش رو برگردوند...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات ۱۵۰

🌿🦋 kiish_o_mat@

فروغ هنوزم تو دریای فکرش غرق بود...

-فروغ!

توجهی بهم نکرد که دو مرتبه صداس زدم...

-فروغ جانم!

باز هم واکنشی نشون نداد که آزیتا نگاهم کرد

و بعد به فروغ نگاه کرد دستشو روی بازوش گذاشت و تکونی بهش داد و گفت :

-فروغ!

سر فروغ که بالا اومد و نگاه ماتشو دیدم پوفی کشیدم.

ایستادم و کیفمو برداشتم و گفتم :

-بریم

آزیتا سریع با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد که سری تکون دادم و به فروغ اشاره زدم.

واقعا چرا باید میموندیم!؟

آریا رفته بود! کمند رفته بود!

فروغ هم که عین ادمایی که مرتکب قتل شده بودن تو فکر بود!
دلیلی برای موندن نبود.

وقتی دیدم داره همینطور نگاهم میکنه، ابرویی بالا انداختم که اونم پوفی کشید و ایستاد و گفت :

-بلند شو میت سرخود!

فروغ گیج نگاهمون کرد و انگار تازه متوجه اطرافش شده بود.

که از جاش بلند شد ومنتظر نگاهمون کرد.

باهم از در رستوران بیرون رفتیم و به ماشین که رسیدیم، سوییچو به سمت ازیتا گرفتم که ازم گرفت و پشت فرمون نشست...

خودمم سمت شاگرد نشستم و پاهامو بالا اوردم و به داشبورد تکیه اشون دادم...

بعد از نشستن فروغ، ازیتا استارت زد و موتور ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

-اهنگ بذارم؟

لبی برای ازیتا کج کردم و شونه بالا انداختم

-به قران که همتون اسکلید!

دو طرف رابطه یکیشون همون اول همه چی به یه ورش بوده!

اون یکی هم هرچی خواست گفت همه ما رو شست با دور خشک کن هزار، بعدم گذاشت زیر افتاب اخر سرم اتو کرد تا خیالش راحت بشه خوب خشک شدیم.

شما دوتا اونوقت عزا گرفتین؟

به خدا که عقل نباشد جان در عذاب است!

بی حوصله گفتم:

-بسه ازیتا!

-نه اخه چی بسه!

این مسخره بازیا چیه اخه عین ننه مرده

ها.

ادم میکشه یارو اینطور فاز افسرده برنمیداره که این بی صاحب برداشته اخه!

افتابگیرو پایین دادم و از اینه اش به عقب نگاه کردم.

فروغ به ازیتا خیره شده بود و حرفی نمیزد.

-راست میگه خوب. چته فروغ!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیشمات ۱۵۱

🦋🌿 kiish_o_mat@

نگاهش به سمت من برگشت و یکم نگاهم کرد و بازم چیزی نگفت.

کل طول راه ازیتا یا به آریا فحش داده بود یا به کمند یا به من و فروغ!

به خونه که رسیدیم و واردش شدیم متوجه جو متشنجش شدیم.

اریا روی راکر نشسته بود و دامیار خیمه زده بود روش و دستاش به دسته های

صندلی بود.

دانیار در حال سیب خوردن نگاهشون میکرد و امیرهوشنگ هم شبکه های ماهواره رو عوض

میکرد

-اینجوری نگام نکن بابا نمیگی خودمو خیس میکنم خشن!

-خیس که کردی خیلی وقته منتها حواست نیست تر زدی ناجورر

از اونا که چکه میکنه از شلوارت -تف تو گورت

دامیار اه.

دانیار اینوگفت و سیبو پرت کرد تو سبد.

به سمت در برگشت که ما رو دید

خواست چیزی بگه که ازیتا ابرویی بالا انداخت اونم دومرتبه به اپ تکیه زد و یه

سیب دیگه برداشت.

-من تر زدم؟! -

والا من نبودم یکی دیگه جام زده من فقط نشستم سرجام همین واسه همین شلوارم کثیفه
حاجی!

-تو رو من میشناسمت!

-چه فضیلتی که منو میشناسی میدونی چرا؟ چون متاسفانه من بعد ۲۰ سال

رفاقت نمیشناسمت!

میشناختمت حال و روزمون این نبود

جلو اون چیزی نمیگم که نترسه که ناراحت نشه وگرنه که من علاف یه لحظه ام که خون به
مغزم نرسه و تو رو بفرستم و بخوابونمت بغل شهروز.

میفهمی؟

علاف یه لحظه که بزنه به سرم که یادم بره تو

کی هستی!

که وقتی دارم میکشمت یادم نیاد صداتو روزهایی که باهم داشتیم. اون داداش
داداشایی که میگفتیمو اون لحظه رو نده دست من اینجوری چنبره نزن رو من!
اینجوری که انگار تو طلب داری.

طلبی هم باشه من دارم!

بدهی هم باشه تو داری!

دست پیش بگیر دامیار که قلمش میکنم کرور کرور پولم

میرفت اما زندگیم نه!

زندگیمو بهم بدهکاری پس نرو رو مخ من!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات ۱۵۲

✂️🦋 kiish_o_mat@

با دهن باز به آریا که تن جلو کشیده بود و صورتش فاصله کمی با صورت دامیار داشت خیره شدم...

آزیتا راست میگفت..

آریا از درون داغون بود..

از نظر فکری و روحی تو بدترین جایگاه به سر میبرد اعتماد نداشت..افکار

افتضاحی داشت و از همه بدتر حس تنفری که تو وجودش بود

باز هم خوب بود که نیمچه علاقه ای بهم داشت و گرنه خدا خودش باید عاقبت رو بخیر

میکرد -الان باید چیکار کنم!؟

بترسم؟ ناراحت بشم؟

معذرت بخوام؟ متاسفم واقعا!

معذرت میخوام که هیچکدوم از این حسا رو ندارم!

میدونی حرفم چیه؟

وایمیستادی سر زندگیت و دختری که میخواستیش منتشو سر من نمیداشتی..

مگه من گفتم برو دکترو بشو!؟

میخواستی نری! مردم تو این کشور دکترو نمیشن؟ فقط خارج، حاجی؟

انتخاب خودت اون بود...

میتونستی قبلش بری خواستگاری، عقدش کنی نامزد کنی نه اینکه بسپاریش دست من
عذب اوقلی!

چی دیدی منو؟ بنگاه شادمانی بودم؟ جمع کن

این چس ناله ها رو.. هی بدبختم کردی بیچاره

ام کردی!

کلاهو سفت میچسبیدی باد نبره!

دامیار اینو گفت و عقب رفت و دستاشو برداشت که باعث شد راکر تکونبخوره...

-نه خوشم اومد ازت!

چه سخنرانی قرایی!

چه روی زیبایی! الان من یه چیزم بدهکارمنه؟ نکنه من باعث شدم

تجاوز کنی بهش!

من باعث شدم پسرای فلانی بفهمن چه بلایی سرش آوردی!

د لامصب من اه داشتم با ناله سودا کنم؟ که میرفتمخواستگاری؟ همین تو

نبودی امیرهوشنگمیگفتی نرو خواستگاری نروچون امادگی نداری.

الان بین برادرزن سابقت چی میگه!

میگه باید میرفتی... ببخشید

دامیار خان

ببخشید که نمیدونستم توکمین کردی!

نمیدونستم واسه زخم نقشه داری!

واسه عشقم!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشمات ۱۵۳

✿🦋 kiish_o_mat@

برگشتن ناگهانی دامیار به سمت اریا و گرفتن یقه لباسش و بلند کردنش از روی صندلی باعث شد هر سه تامون جیغی بکشیم و با ترس نگاهشون کنیم...

دامیار با تعجب به سمتمون برگشت و با دیدنمون خیره نگاهم کرد...

اما اریا با پوزخندی روی لب به دامیار نگاه میکرد...

ازیتا عصبی رو به امیرهوشنگ که بیخیال هنوز درگیر تلویزیون بود تشر زد :

-نمیخواهی به تکونی به خودت بدی؟

امیرهوشنگ تکونی به کمرش داد که با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم...

-این دوتا همیشه همینن...عادیه دیگه!

دومرتبه به دامیار و آریا نگاه کردم که هنوز خصمانه به همدیگه خیره شده بودن

-پاره شد!

دامیار اخم گنگی کرد که آریا با چشم و ابرو به یقه اش اشاره کرد

برای یه لحظه دامیار چشم بست و بعد اریا رو به عقب هل داد

-این نفله رو چرا هربار دعوت میکنی؟

دانیار، باقیمونده سیبو تو سبد انداخت، یکی دیگه برداشت و گفت :

-چون هر سری خود خرت میگی خبرش کنین

-من یه گوهی...

-نوش جونت.

دامیار عصبی به آریا نگاه کرد که آریا لبخند دندون نمایی برایش زد

من باورم نمیشد...این حجم از پنهون کاری...

اینکه اونا هربار که تنهان این طوری به همدیگه پیرن اما تا ما رو میبینن بززن به در شوخی

و خنده تو کتم نمیرفت...

واقعا فقط به خاطر من همه چیو پنهان میکردن؟

یعنی من از عصبانیت و کینه چندساله اریا، از عصبانیت و غیرت شدید دامیار مهم تر بودم؟

-کمند چیشد؟

فروغ نالان، به سمت کاناپه رفت و کیفشو انداخت رو مبل تک نفره و همونطور که خودشو

رو کاناپه مینداخت گفت : -رفت...

و البته همراه اون، آبروی منم رفت...

-نگران نباش چیزی که وجود نداشته باشه نمیره...

فروغ چشم غره وحشتناکی به دانیار رفت که اون بیخیال ادامه داد :

-واقعا اونقدری مبادی اداب بودی که جلوی دوست صمیمیت ابرویی همداشته باشی؟ پس

صمیمی نبوده!

اگه صمیمی نبوده پس مهم هم نبوده.

بیخیالش...بیا..

سیبی از سبد برداشت و به سمت فروغ گرفت :

-سیب بخور...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۵۴

🌿🦋 Kiish_o_mat@

فروغ بی حال نگاهی به دانیار کرد و گفت :

-واقعا از این ابراز همدردیت ممنونم

اما فکر نمیکنی یکم میتونی بهتر دلداریم بدی؟!

دانیار نگاهی به سیب توی دستش انداخت و گفت :

-دلداری بلد بودم اون دوتا هر سری مثل سگ و گربه نمیفتادن به جون همدیگه...

چه انتظاریی داریا!

فروغ ناامید به ما نگاه کرد که صدای آریا بلند شد :

-چطورین؟

نگاهش کردم که متوجه شدم ایستاده و داره یقه پیراهنشو درست میکنه

نگاهمو که به خودش دید چشمکی زد و گفت :

-جون دلم؟

دامیار به سمتش برگشت و نگاهی به آریا و بعد مسیر نگاهش کرد و به من که رسید، پر

غیض زهرماری نثارش کرد صدای غش غش خنده آریا بلند شد

-رفت کمند جانتون؟

-تو یکی هیچی نگو آریا

اگه نمیخواستی مجبور نبودی که بیای!

مگه اسلحه رو سرت بود؟

طرف هرچی دلش خواست بار ما کرد!

ما به جهنم به شهرویه چه ربطی داشت؟ که هرچی خواست بار

اونم کرد؟ آریا اخمی کرد و قدمی جلو اومد و گفت :

-هرچی گفت زر زد!

شما بوق بودین که هرچی خواست گفت؟

ازیتا قری به گردنش داد و همونطور که جلو میرفت شالشو انداخت دور گردنش و گفت

:

-عه؟! ما بوق بودیم؟

گند رو شما زدی اگه حرفی هم شنیده شده به خاطر عن بازیه تو بوده.

مرد گنده سی و خورده ای سالتو عین بچه هایی که به زور میفرستنشون مدرسه رفتار

کردی!

چه وضعش بود اخه!

-قرار زورکی بود. اینو که قبول دارین؟

با تعجب به اریا که با دستای باز کرده و حق به جانب به بچه ها نگاه میکرد نگاه کردم.

-تو واقعا الان فکر میکنی کارت درست بود؟

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و لبخندی زد و گفت :

-به خاطر حرفایی که زد مخصوصا به تو معذرت میخوام

اما کار من غلط نبود!

خودش ادم خودخواه و خودبزرگ بینی بود!

نارسیس قرن بود اونوقت فقط من مقصرم!؟

گیرم من با رضایت میرفتم، من واقعا دنبال رفاقت بودم...

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۵۵

🌿🦋 kiish_o_mat@

صدای خرناسی از دهن دانیار بلند شد که نگاه همه به سمتش برگشت

تک سرفه ای کرد و ببخشیدی گفت.

-اصلا فکر کنید من واقعا میخواستم باهاش برم تو رابطه،اینده بسازم، خب؟

من با رضایت کامل رفته بودم

میخواستم بسنجم همه چیو بینم به جایی میشه رسید یا نه!

خب؟!

نگاه منتظری به همه امون انداخت و وقتی دید همه نگاهش میکنیم گفت :

-یه خب بگیدا!

فروغ چشم غره ای رفت و رو برگردوند

دانیار هم سببی که برای فروغ برداشته بود رو گاز زد..

امیر هوشنگمصدای برنامه رو کم کرد

دامیار هم دست به سینه و با عصبانیت نگاهش میکرد پوفی کشیدم و گفتم :

-خب!

که نگاه همه عصبی به سمت برگشت.

-جونم برات بگه شعور تو از همه بیشتره!

تو صداس خنده موج میزد و واقعا چیزی برای خنده بود؟

دستی به پیشونیم کشیدم و گیج گفتم :

-چرا خنده آریا!

تو چیزی برای خندیدن میبینی؟ واقعا ناراحت

نیستی؟

عصبی! شما دوتا غرور همدیگه رو خورد کردین!

دوتا ادم با اون سن و سال اونطور همدیگه رو کوبوندین!

اونوقت میخندین!؟

اصلا نمیتونم درکتون کنم!

اصلا نمیتونم هضمش کنم باور کن!

مگه الکیه اخه!

تو یه جور بیخیال میگی میخندی انگار اصلا واست...

چي واسم اهميت داشته باشه؟ يه دیدار چند

ثانيه ايه؟ يه دیدار چند ديقه ايه؟ حرفای مفت

کسي که حتی اسم کاملو نمیدونه؟ چیزایی که يه

دیوونه بهم نسبت داده؟!

واقعا به نظرت میتونه مهم باشه؟!

چندسالته تو؟

قراره به خاطر حرف هر ادمی غصه بخوری؟ به خاطر کار هر ادمی

غصه بخوری؟ خب ديگه چي میمونه برات!

يه روان داغون!

چرا باید واسه کسی که ديگه هرگز نمیبنمش ناراحت بشم؟ اگه حرفی زدم اون زد!

کاري کردم اونم تو جوابش کار ناپسندی کرد.

✿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۵۶

🦋 kiish_o_mat@

دیگه نمیخواستم به حرفای آریا گوش بدم حس بدی داشتم

اون تصویری که توی ذهنم از آریا داشتم خط کشی شده بود قبلاً آریا تو ذهنم پسری بود

که به همه احترام میداشت

که تو بدترین شرایط و موقعیت هم خوب و پسندیده رفتار میکرد

که میتونست مهربون باشه

که هرگز سعی نمیکرد غرور کسیو خورد کنه مخصوصاً اگه طرفش

زن بود اما انگار همه چی عوض شده بود شایدم من زیادی ساده لوح

بودم!

آدمی که عشقشو از دست داده بود رفیقش بهش

خیانت کرده بود مجبور بود عشقشو ببینه که داره به

سختی با رفیقش زندگی میکنه!

مجبور بود خیانت رفیقشو تحمل کنه چرا باید باز هم

خوب میموند؟!

مگه از خوبی چه خیری دیده بود؟!

چرا من فکر میکردم آریا میتونه قلبشو صاف و بی کینه نگه داره!

چرا فکر میکردم اونقدر روحش بزرگه که در مقابل این بدی خودشو نگه داره!

که بد نشه حتی وقتی بدی دید!

این طرز فکر خیلی خودخواهانه بود اینکه انتظار داشتم

اریا خوشبین باشه مهربون باشه دوست داشتنی...

نمیگم دوست داشتنی نبود چرا بود!

اما نه برای بقیه!

انگار یه سپر دفاعی کشیده بود جلو خودش و دیگهنمیتونست مهربون باشه

نمیتونست با همه بگه بخنده!

نمیتونست کسیو به حریمش راه بده!

شاید من میخواست!

شاید متوجه فکرش من هنوز میتونستم بهش برگردم!

و این سوال خودمم بود!

من میتونستم بهش برگردم؟!

فکر نمیکردم! طلاق من از دامیار نیازمند یه قدرت والا بود و اون...

اون چیزی نبود که من یا آریا داشته باشیم!

منو آریا درسته که ادمای به بلوغ رسیده ای بودیم!

چه از نظر فکری چه جسمی!

اما یه سری وقتا بلوغ جسمی و فکری هم دردی دوا نمیکرد!

قدرت مورد نیاز برای مقابله رو نداشتیم!

ادمای ضعیفی هم نبودیم

قوی بودیم که تا اینجا رسیده بودیم اما سرنوشت

همیشه قوی تر بود!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۵۷

🦋 kiish_o_mat@

یه لحظه فقط برای یه لحظه حس خیلی بدی از حضورم گرفتم!

اونقدر که به عقب برگشتم و به سمت در رفتم - بسم الله! کجا میری؟

-خونه!

از در بیرون رفتم و وارد حیاط باغ شدم واقعا نمیتونستم

درکشون کنم!

نه اینکه خودم امامزاده باشم!

خودم بی عیب و نقص باشم!

اما نمیتونستم ببینم باورهاونقدر راحت تخریب میشن و فقط نگاهشون کنم!

دلم نمیخواست شاهد فرو ریختن اون تصویری باشم که از ادمای عزیز گذشته امداشتم!

دستم که به عقب کشیده شد ایستادم - چته تو؟

دامیار بود. واقعاً باید برایش توضیح میدادم؟

فشار کمی به بازوم وارد کرد که جای فشار دیشبش درد گرفت و اخی گفتم

سریع دستمو رها کرد و مقابلم ایستاد

سر پایین انداختم و نگاهش نکردم اما خوب متوجه میشدم نگاه

اون روی منه!

-خب؟

ادم بدون دلیل جایی که توش مهمونه رو ترک نمیکنه!

اونم بعد چند روزی که گل و بلبل بوده و بدون تشکر از صاحب خونه!

جوابی به لحن ملایمش ندادم

-بینمت تورو! از چی فرار میکنی؟ باز هم جوابی

ندادم!

اصلاً نمیخواستم حتی صدای مغز خودنو هم بشنوم!

حالا که دامیار اومده بود دنبالم، حالا که اینقدر نرم باهام صحبت میکرد دلم نمیخواست به
مغزم پر و بال بدم!

-شهرویه!

صداش! صداش! صداش!

امون از اون لحنی که صدام کرد!

-من تو رو مثل کف دست میشناسم!

وقتی چندسال همه حواست، تاکید میکنم همه حواست پیِ یه نفر باشه دیگه مثل کف دستت
باهاش اشنایی!

باشه تو زورت اومده که من کمند رو معرفی نکردم!

زورت اومده که آریا اونوچزوننده!

که آریا رو درست نشناختی!

که حتی منم درست نشناختی!

دلت میخواست آریا آدم خوبه باشه و من آدم بده!

#کیشومات ۱۵۸

🦋🌱 kiish_o_mat@

انگار جمله هایی که گفته بود مستقیم توی مغزم نشستند! دلم میخواست تو جوابش
پوزخند بزنی و بگم :

-هه! چاییدی اقا دامیار!

اصلاً برای من خوب بودن تو و بد بودن آریا ارزشی نداره!

به من چه که تو کاری نکردی و اون کرده!

اما نمیتونستم! بحث جرات نبود!

که آره جرات این مدلی حرف زدنم نداشتم!

اما بحث این بود که حق با دامیار بود!

من واقعا دلم سوخته بود.

از اینکه حق با دامیار بود دلم سوخته بود..

از اینکه من چقدر افکار اشتباهی داشتم از اینکه هیچکدومشون رو درست

نشناخته بودم!

نمیدونستم باید چیکار کنم!

واقعا نمیدونستم باید چه کاری انجام بدم!

-شهرویه خانوم! من هیچی، اما اون خونه خونه آزیتاس. اینطوری تا نکن! دلشو

نشکون!

گناه شما سه تا خانوم چیه؟!

نفهمیه آریا رو خودم درستش میکنم!

واقعا به نظر خودش، من دنبال درست کردن نفهمی بودم؟!

یعنی اینقدر بی پروا و با جسارت بودم که جلوی دامپار بگم مشکلم نفهمی اریاست؟

که بگم دلم از ناپختگی حرکات و رفتار آریا سوخته؟ به قران که من ادم این

دل و جرات نبودم!

پشت بهش کردم و به باغ نگاه کردم.

–چشه این!

صدای آریا بود و واقعا میخواست بدونه چمه؟ باشه بهش میگفتم!

با عصبانیت برگشتم به سمتش تا بهش بابت کاراش بتویم که بگم اون طرز رفتارش

سراپا غلط بود

که بگم نباید اونطوری با یه دختر رفتار میکرد نباید منو با اون رفتار

خجالت میداد!

اما وقتی برگشتم، وقتی با اون حجم از عصبانیت سر برگردوندم و اول نگاهم روی چهرهی

دامیار نشست انگار عصبانیتم افول کرد

نه اینکه دامیار باعث شده باشه نه!

فقط از اینکه جلوی اون آریا رو بتویم ناراحت شدم!

چرا باید رفتار آریا و تاثیر بدش روی من رو مقابل شوهرم بیان میکردم؟

مگه نسبت من و آریا چی بود که بهش میگفتم با کارش شخصیت منو خورد کرده!

باعث شده من خجالت بکشم!

مگه نه اینکه اون رفیق برادری بوده که فوت شده!

که الان رفیق شوهریه که با خودش رابطه خوبی ندارم!

🌱🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۵۹

🌱🦋 kiish_o_mat@

چطور باید اینقدر بی منطق میبودم و اون دوست نداشتن رو برای بار چندم تو صورت

دامیار میزدم؟

شاید برای خیلی ها این عقب نشینی من عجیب بود!

اینکه کنار بکشم.

اینکه از گفتن یه سری حرفا خسته بشم.

اما من به نظرم واقعا حق داشتم!

یه جایی آدم از گفتن خسته میشد

یه جایی ادم از همش ناراحت بودن خسته میشد همه کاری میکرد تا از اون

غم و حسرت بیرون بیاد من دیگه خسته شده بودم

از اینکه اینقدر حرف بزnm

از اینکه هی با یه سوزن بیفتم به جون اون دمل چرکی!

باید از ریشه درمانش میکردم سخت بود

نشدنی نبود تلخ بود اما بازم نشدنی نبود

شاید شروعش مزخرف بود اما پایان خوبی داشت نمیتونستم به خاطر ترس از شروع،

یه پایان خوبو رها کنم همه چی اولش سخت بود

همه چی! حتی تحمل دامپار به عنوان یه ادم تو روستا و الان اون شوهرمه!

کنارم روی تخت میخوابه!

منو در اغوش میگیره و هیچ چیز اونطور که واقعا میگفتم سخت نیست

آریا که منتظر بود با اون طرز برگشتن به سمتش، بهش بتوپم با دستای باز شده نگاهم کرد

که رو برگردوندم.

-چشه! جن گرفتدش!

پوفی کشیدم و با دم عمیقی سعی کردم عصبانیت خودمو اروم کنم

نمیخواستم جوری رفتار کنم که دامیار رو برنجونم!

مسخره بود اما نمیخواستم!

یه چیزایی، دوست داشتن نبود و اسمشو میذاشتن غرور!

من غرور دامیار رو نباید میشکوندم!

اون همسرم بود و غرور جفتمون به همدیگه ارتباط داشت

اگر من سعی در شکوندن اونهاشتم یعنی برای خودمم ارزشی قائل نبودم

چه به دلخواه من چه نه، من و اون باهمنسبت داشتیم

نزدیک ترین نسبتها و نمیشد نسبت به اون بی تفاوت بود

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۰

🦋 kiish_o_mat@

-نه جن نگرفته!

اما به نظرم بهتره یکم تو رفتارت تجدید نظر کنی!

تا به خاطر تو، با بقیه بد برخورد نشه!

جفت ابروهایش بالا رفت و نگاه بدی بهم انداخت!

از اون نگاهها که توش پر بود از حرف!

پر بود از ناراحتی! پر بود از گلایه!

اما منم پر بودم!

هر ادمی یه کاسه صبری داشت و کاسه صبر من لبریز بود!

من دیگه نمیتونستم! یه جا باید خسته میشدم!

یه جا باید کم میوردم، آدم میشدم!

وایمیستادم، و نفس میکشیدم!

اینجا همونجا بود!

چی برام مونده بود دیگه که به خاطرش مقاومت خرج کنم!

ارامش پدر و مادرم به همه چی ارجحیت داشت!

-منظورت از بقیه چیه؟

توجهی بهش نکردم و به عقب برگشتم.

-روتو برنگردون، نگاهم کن بینم شهری!

-شهرویه!

-چی؟!؟

صداش و لحنش اونقدر شاکی بود که میتونستم درکش کنم!

من نمیخواستم شهری صدام کنه!

نه اون ، نه هیچ کس دیگه ای!

من شهرویه بودم!

شهری یه دختر آزاد و مجرد و خوش گذرون بود با کلی خوشی و آینده پیش روش!

من ولی یه زنِ متاهل بودم که شوهرش باعث سقط بیچه اش شده بود

که کلی سختی کشیده بود!

که مرگ برادرش اونو از پا دراورده بود!

من شهری نبودم!

-با تواما! چشه این؟!

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم.

باید تموم میشد!

چشم باز کردم و سریع به سمتش برگشتم فقط یه امروز مجبور

بودم قوی باشم!

و بعدش تموم! بعدش سالها وقت داشتم برای امروز گریه کنم!

سالها وقت بود برای خودم و دلم ضجه بزنم و غصه بخورم!

تو چشمای پر از ناراحتی آریا خیره شدم و گفتم :

-درست شنیدی!

من شهرویه ام! شهرویه احمدی!

پس اسممو کامل و درست تلفظ کن!

ممنون میشم!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۱

🦋 kiish_o_mat@

هرگز فکر هم نمیکردم اونقدر قوی، اونقدر محکم تو چشمای کسی نگاه کنم و اونطور

صحبت کنم!

کسی هم نه!

مردی که روزی منتهه الیه ارزو هام بود

مردی که میتونست ساعتها کنارم باشه و منو فارغ از تموم دنیا پیش خودش و برای خودش

نگه داره!

اما انگار دست تقدیر هر بار بازیهای جدیدی رو، رو میکرد!

من نمیخواستم منتظر باشم تا با سهل انگاری من، تا با عشق مونده توی دل من، پدر و

مادرم از همین آسایش نسبی هم بیفتن!

نمیخواستم دلیل ناراحتی و اذیت شدن اون هم سر پیری، من باشم برایشون!

اونا میخندیدن و منم...

منم میتونستم لبخند زدن رو تمرین کنم تا یاد بگیرم!

مگه همیشه ادما از سر خوشی لبخند میزدن؟ خیلی وقتا لبخندا فقط

واسه رد گم کنیه!

منم رد گم میکردم از داستان غمانگیزم!

که شنیدن نداشت اما خوندن چرا!!

که هیچ گوشی تاب و توان این مرثیه رو نداشت اما چشم چرا!!

میخوندن و عبرت میگرفتن!

دروغ چرا!!

دلم برای آریا و نگاهش سوخته بود!

دلم برای تموم فکرام و تصورام سوخته بود!

اما مجبور بودم!

اجباری که نمیشد ازش رهایی پیدا کرد!

نگاهم به دامیار خورد که جدی نگاهم میکرد. بدون لبخند، بدون غم، بدون شادی حتی!

تو صورتم دنبال چی بود؟ میخواست چیو

پیدا کنه؟

اینکه تظاهر میکنم؟! اره تظاهر میکنم تظاهر سختیه اما

باید انجام بشه.

-من نمیخوام دیگه به خاطر کسی، اذیت بشم

من نمیخوام به خاطر راحتی بقیه، آزار بینم!

چونه ام ارزیده بود و اونا جفتشون خوب میدونستن معنی حرفم چیه!

رو برگردوندم و به سمت ماشین دامیار رفتم

نمیدونستم دامیار چی گفته بود یا بقیه چی گفتن!

حتی نمیدونستم آریایی که تا لحظه خروجمون از ویلا، با چندمتر فاصله ازم، بهم چشم دوخته بود چه فکری میکرد!

چت شده؟

دامیار بود که این سوالو ازم میپرسید!

تو ماشین تو راه عمارت بودیم!

مسخره بود اما به اون عمارت دل بسته بودم!

به جایی که متعلق به خودمون بود!

حس میکردم یه مکان امن بود!

جایی که آرامش داشتم!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۲

🌿🦋 kiish_o_mat@

-چیزی نیست!

-اینکه به آریا بگی شهرویه صدات کنه نه شهری آره چیزی نیست!

اینکه بگی رفتار بدش بهت مربوط نیست آره چیزی نیست!

اینکه جلوی اصرارهای آریتا قدعلم کنی و بگی نه میخوای بری خونه چون اونجا آرامش داری

چیزی نیست!

ولی اینکه دست منو بگیری و بگی بریم از اینجا، این خیلیه شهرویه!

پناه آوردن تو به من یه اتفاق غیرممکنه!

بی حوصله گردشی به چشمام دادم و دامیار مردی نبود که راحت از یه سری چیزا گذر

کنه!

-میخوام...میخوام بگنم از گذشته!

میخوام زندگیو ادامه بدم حالا هر مدلی هم که بود هرچقدر همکه مطابق

میل خودم نبود!

چندلحظه چیزی تو جوابم نگفت که نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

-یه جور فرصت!

خسته ام من! از کشمکش!

از اینکه همه منتظرن من یا آریا یه گند بالا بیاریم!

از اینکه گذشته سایه شده و دنبالمه؟

دلمیخواه آفتاب برای همیشه از زندگیم بره تا دیگه سایه ای نداشته باشم

-میخواهی زیر ابر باشی؟ کل زندگیت تو هوای ابری باشی؟ -من بارونو دوست دارم!

نگاهش کردم که دیدم با یه تایی ابروی بالا رفته نگاهم میکنه -بارونو دوست داری؟!

سری تکون دادم که اونم سری کج کرد و گفت :

-پس به خاطر بارون حاضری خیلی چیزا رو تحمل کنی اره؟ گنگ نگاهش کردم که

شونه ای بالا انداخت و گفت :

-حاضری؟

مگه نمیخواهی فرصت بدی؟

فرصت که خشک و خالی با نشستن نمیشه، میشه؟ میدونستم نتیجه حرفش

چیز خوبی نیست...

میدونستم تهش نمیخواد به چیز مطلوبی برسه اما من میخواستم تجربه اش کنم!

میخواستم بفهمم خواسته اش چیه!

-آره حاضرم!

-شهرویه این چیز کمی نیست!

یه جور اتمام حجت! حاضری به خاطر بارون همه چیو تحمل کنی؟

سری تکوندادم و محکم گفتم :

-آره حاضرم!

اگه بارونی...

-بارون در کاره! بارون پاداشه اونیه که با امید چشم به ابرها داره!

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۳

@kiish_o_mat 🦋🌱 به سمتش برگشتم و نگاهش

کردم

-و اگه من با امید چشم به ابرها داشتم و بارون نیومد؟

نیم نگاهی بهم کرد و بوقی زد و گفت :

-حداقل اگر بارونی هم نباشه تا آخر عمر از شر آفتاب خلاص شدی و سایه ای نداری!

هووووم؟

جوابش خیلی قانع کننده تر از چیزی بود که من فکر میکردم!

راست میگفت! حداقلش این بود که دیگه آریا تو زندگیم به نقطه صفر میرسید نه اینکه

آریا مهم نباشه!

یا نه اینکه دیگه نبینمش!

بلکه یه جورایی حضورش برام مثل حضور دانیار و امیر هوشنگ عادی میشد

دیگه بیشتر از بقیه نگرانش نمیشدم بیشتر از بقیه بهش

اهمیت نمیدادم!

به عمارت که رسیدیم، به سمت اتاق رفتم و سریع حوله امو برداشتم و به سمت حمام رفتم

وارد رختکن شدم و لباسامو دراوردم

همه رو توکمد مخصوص گذاشتم و حوله هم رو توی کمد شیشه ایش اویزون کردم و برای یه لحظه چشمم تو انعکاس مخفضه شیشه ای به خودم خورد

با حیرت نگاهی به بدنم کردم و خدایا چه قدر لاغر شده بودم!

لاغر شدن اتفاق خوبی برای خلیها بود اما من وزنم به پنجاه هم نمیرسید و حالا گمونم سی کیلو هم بیشتر نبودم!

دستی به استخون ترقوه ام کشیدم و بعد نگاهی به پاهام کرد ضربه ای به در خورد که

باعث شد عقب تر از در بایستم -بله؟

-دامیارم!

متعجب به در نگاه کردم انگار که دامیار نگاهمو میبینه

-خب؟ چیزی میخوای؟

-آره میخوام پیام داخل!

طوری شو که شدم که تا چند ثانیه حرفی نزدم - بیای تو؟!

-آره میخوام منم دوش بگیرم؟

-خب این همه حموم چرا ب...

-میخوام با تو اینکارو انجام بدم!

نوکانگشتای پامو جمع کردم و دستامو هم مشت کردم سردم شده بود...بوی خوبی از این

داستان به مشاممنمیرسید...

-شهرویه!

صداش لطافت داشت و آرامش!

از کی صدای دامیار آرامشداشت؟

-باز کن درو!

kiish_o_mat @ 🦋🌻

#کیشومات ۱۶۴

✂️🦋 kiish_o_mat@

باز می‌کردم؟! باید چیکار می‌کردم؟

وقتی تو ماشین اونطور مرموز می‌پرسید پای حرفم هستم یا نه باید به اینجاش هم فکر می‌کردم!

مشخص بود که یه قصد خاص از اون همه سوال داشت!

نفس عمیقی کشیدم و دستامو باز کردم

من بارها باهاش رابطه داشتم و خجالتی در کار نبود!

فقط... فقط حس می‌کردم این اتفاق یه جوریه!

یه جور خیلی بی مقدمه!

یه چیز مثل وظیفه!

انگار سر یه ساعت معین بیان بگن این قرصو بخور!

این کار، رابطه که شاید بهترین بخش زندگی زناشویی بود برای من مثل تایم خوردن یه قرص بود!

همونقدر سریع و بی لذت!

دستگیره رو که چرخوندم و درو باز شد دامیارو دیدم که داره

نگاهم میکنه نگاه جفتمون به هم بود

انگار اونجا حموم نبود، اونجا قلمروی من بود حریمی که تا حالا خودم دامیارو

بهش راه نداده بودم!

اونم منتظر اجازه من بود! میدونستم که اگه الان کنار برم و اجازه بدم بیاد تو حموم،

یعنی اجازه دادم تا ابد باهام رابطه داشته باشه!

این یه شروع برای من بود!

یه شروع برای اینکه اینبار من باشم که اجازه دادم!

من باشم که خواستم!

سری تکون دادم و یه قدم عقب رفتم در رو رها کردم

بعضی وقتا باید عقب نشینی کرد!

همیشه تاختن نشونه پیروزی نیست!

اینجا جایی بود که باید خاطرات اون روز رو میشستم!

اینکه دامیار از عمد حموم رو انتخاب کرده بود نشون میداد میخواست خاطرہ تجاوز اون روز

توی حموم رو از بین ببره!

نمیدونستم میخواد چه جوری اینکارو انجام بده!

اینکه یکی از نحس ترین روزای عمرمو از یادم ببره!

اینکه اون حس تحقیر رو محو کنه!

گریه ها و ضجه هام، کبودیهای روی تنم!

تفی که جلوی پام انداخته بود!

اون روز به عنوان یه لکه تا ابد رو روان سفیدم نقش انداخته بود و چطور دامیار میخواست

کمرنگشکنه!؟

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات۱۶۵

🦋 kiish_o_mat@

دامیار که وارد شد یه لحظه یاد اون روز افتادم چشممو بستم و نفس

عمیقی کشیدم

چشم که باز کردم دامیار داشت آب وان رو تنظیم میکرد لباساش هنوز تنش بود

اما من بدون لباس و برهنه مقابلش بودم

دستی به تنم کشیدم و نشستم و تو خودم مچاله شدم -نشین اونجا

-خسته ام

صدای خش خشی اومد و بعد دستی زیر بازوم نشست و کمی از کاشی فاصله ام داد

سر بلند کردم دیدم پیراهنشو درآورده و نیم تنه بالاش برهنه اس

پیراهنشو روی کاشی گذاشت و منو روش نشوند

پامو تو بغلم جمع کردم و به هم چسبوندم -شبییه عکسای هنری

شدی!

نیشخندی زدم و گفتم :

-خب هنر دست توام دیگه!

-بهتره حرفات یادت نره!

عصبی دستی به زیر چشمم کشیدم و چیزی نگفتم اما مگه میشد زخم زبون

نزد؟!

میشد اعتراض نکرد آخه!

اینطوری من غمباد میگرفتم

اینطوری من میمردم از حرفایی که با زدنشون دلم خنک میشد -بلند شو

نگاهش کردم که دیدم داره شلوارشو درمیاره شلوار و لباس زیرشو دراورد و به

سمت رختکن رفت هیکل خوبی داشت

یعنی خیلی وقتا هیکل رو فرمش به چشمم میومد اما حتی تو فکرم هم

ازش تعریفی نمیکردم

فکر میکردم هرچی بیشتر تخریبش کنم بیشتر اروم میشم روشم غلط بود اما تنها

روش در دسترس بود

-بلند شو شهرویه

نفسی بیرون دادم و اروم بلند شدم -برو تو وان تموم تنت

دون دون شده!

دل نمیخواست بگم مشکل من سرما نیست، مشکل من حضور توئه و فکر به کاری که قراره

بکنیم پس نگران نباش اما نمیشد!

میشد که حداقل یه روز رو حرفم بایستم!

وارد وان شدم و توش نشستم

گرمای بی سابقه اب ارامش عجیبی بهم داده بود

شونه های بالا رفته امپاین اومدن و بدنم حالت ریلکسی به خودش گرفت

🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۵۷

🦋 kiish_o_mat@

-خوبه؟

گیج بهش نگاه کردم که با چشم به وان اشاره کرد.

-اذیت که نیستی؟

سری به علامت نفی تکون دادم که خودش کنار وان روی زانوهایش نشست

دستاشو روی لبه وان گذاشت و نگاهم کرد من هم تو چشماش

نگاه کردم -به چی فکر میکنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم :

-نمیدونم!

لبخندی زد و گفت :

-میدونی! اما ازش نمیگی!

-اینکه میخواد چی بشه!

-به نظر خودت میخواد چی بشه؟ سری تکون دادم و

گفتم :

-نمیدونم! تو میدونی؟

به تای ابروشو بالا انداخت و به داخل وان نگاه کرد.

به اب راکد یا شایدم بدن من!

-هرچی که بشه رو ما خودمون میسازیمش پس نگرانی نداره!

-ما همیشه خودمون نمیسازیم!

نگاهشو بالا کشید تا چشمام و گفت :

-چرا ما همیشه خودمون میسازیمش

-وضعی که الان ما داخلشیم ساخته خودمونه؟

-چرا فکل میکنی نیست؟

اگه ازدواج نمیکردیم تو این وضع نبودیم -مرگ شهروز ساخته

کی بود؟

-مرگها ساخته کسی نیستن تلخ شدم و دست

خودم نبود

- پس چرا مرگ دیبا ساخته برادرم بود؟

چشمات تو چشمام خیره شدن و بی جواب نگاهم کرد - چون اون توش دخیل بود

چون به اونمیگن قتل!

- تو گفتی مرگ! انواع مرگ رو جدا نکردی!

لبخند تلخی زد و گفت :

- دلنمیخواه باهات دعوا کنم!

- چرا! میترسی این فرصتو از دست بدی؟

گیج و گنگ نگاهی بهم کرد و تکرار کرد :

- فرصت؟!

سری بالا پایین کردم و گفتم :

-اره فرصت!

-این چیزی که بهش میگی فرصت میتونه کار هر روزمون باشه اگه من بخوام -و چرا

نمیخوای؟

-چون نمیخوام!

-چیو؟!

-اینکه زیباییشو ازش بگیرم!

🦋 kiish_o_mat@

#۱۵۸

🦋 kiish_o_mat@

گیج و گنگ نگاهش کردم

یعنی چه که نمیخواست زیباییشو بگیره

-تا حالا بستنی خوردی؟ بی جواب خیره نگاهش کردم که دوباره پرسید :

-تا حالا بستنی خوردی؟!

سر تکون دادم

-وقتی هورت کشیدی و گاز زدی بهت کیف داده یا وقتی اروم اروم لیسش زدی؟

-یعنی چی!

-تو جوابمو بده نفسی کشیدم و گفتم

:

-وقتی لیسش زدم

-چرا؟

لب کج کردم و گفتم :

-نمیدونم محکم گفتم :

-جواب بده!

-چون... چون ...

-چون کم کم ازش لذت بردی!

اگه هورت میکشیدی یا حتی گاز میزدی شاید یهو از سردی

زیادش زبونت یخ میزد دندونات اذیت میشد بستنی ات هم زود

تموم میشد اما وقتی لیس میزدی

هم مزه اشو شیرینیشو خوب حس میکردی هم دیر تموم میشد

هم با تمام وجود لذت خوردنشو حس میکردی!

متوجه شدی؟

بی حرف نگاهش کردم که لبخندی به روم زد و گفت :

-داستان ما هم همینه!

زیبایی همینه!

-زیبایی؟!!

-اره زیبایی!

من میتونم هر روز به جبر و زور این لحظه رو داشته باشم اما هر روز باید سریع

تمومش کنم هر روز برام تکراری میشه.

اما وقتی صبر میکنم و با ملایمت انجامش میدم.

حس بهتری بهم میده اینکه بدونم بستنی ام زود تموم نمیشه اینکه با تموم وجود ازش

لذت ببرم!

اخمی کردم و گفتم :

-حس نمیکنی من بیشتر شبیه به یه آبنباتم؟ آبنباتی که داری ذره ذره

شیره جوشو میمکی؟! آبنباتی که یه بارم گذاشتی بین دندونات و روش

ترک انداختی؟

لبخند تلخی زد و گفت :

-من بعدش ابباتو گذاشتم تو یخچال و اون دوباره یخ بسته!

ترکش کمرنگ شده

-اما از بین نرفته!

#۱۵۹

-از بین هم میره!

برای هر اتفاقی زمان لازمه

این زمانو میدم تا ترک هم از بین بره!

نیشخندی زدم و رو برگردوندم الان میخواست

چیکار کنه؟ بشینه بیرون وان و نگاهم کنه!؟

-اون لیفو میدی

نگاهی بهش کردم که با چشم به سمت چپم اشاره کرد

سر برگردوندم و لیفی که روی سکوی کوچیک کنار وان بود رو برداشتم و به دستش دادم

میخواستم ببینم چیکار میخواد کنه که دستمو گرفت و بلندم کرد

کمکم کرد از وان بیرون پیام و بعد لیفو به شامپو بدن آغشته کرد و روی گردنم کشید
با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم

بی توجه به نگاهم به کارش ادامه داد و لیفو روی سینه هام کشید
-داری منو میشوری؟

برای یه لحظه چشماشو به چشمام دوخت و اره ای گفت و دومرتبه سر پایین انداخت
واقعا دامیار داشت با لیف منو تمیز میکرد؟ -چرا؟

لبخندی زد و گفت :

-قاعدتاً وسواس ندارم

توام توانایی تمیز کردن خودتو داری پس حتماً میخوام لحظات

خوبیو بگذرونیم!

-با شستن من؟

نگاهم کرد و دستش جایی حوالی شکمم متوقف شد -اره با شستن تو!

اشکالش کجاست؟

-اشکالی نداره اما عجیبه!

-چی عجیبه!؟

-همین...

گردشی به سرم دادم و گفتم :

-همین شستن من!

-تو کی هستی؟

گیج نگاهش کردم که تکرار کرد و پرسید :

-تو کی هستی!؟

-من...من شهرویه ام!

-چه نسبتی با من داری خانوم شهرویه!؟

-زنتم!

-خب بین زن و شوهر اینا عادیه!

-بین زن وشوهرانه ما

-ما رو جدا نکن ما هم زن وشوهریم!

#کیشومات ۱۶۰

 kiish_o_mat@

شاید اون جمله واسه خیلی از دخترا چیز خاصی نبود یه مکالمه عادی و روتین!

اینکه زن وشوهر بودن به رخت کشیده بشه خیلی عادی بود اما برای من نه!

حتی برای دامیار هم اینطوری نبود!

برق نگاهش وقتی اون جمله رو گفت نشون دهنده اشتیاقش بود!

چیزای عادی که اشتیاق ندارن دارن؟

تو این زندگی اونقدر مشکل بوده که حالا زن و شوهر دیدن ما یه کم برامون عجیب بود ما

شبه کناره هم روی یه تخت میخوابیدیم باهم رابطه جنسی داشتیم باهم سفر میرفتیم

مهمونی میرفتیم خرید میکردیم غذا میخوردیم

حرف میزدیم دعوا میکردیم جر و بحث داشتیم و در نهایت...

یادمون میرفت که یه نسبت خیلی بزرگ باهم داریم!

یه محرمیت ابدی! یه چیزی که ما رو میتونه در حد یه روح در دو بدن به هم نزدیک کنه!

-هوم؟ زن و شوهریم دیگه! نیستیم؟ نگاهمو تا چشماش

بالا کشیدم

-اره زن و شوهریم!

اون صدا، اون صدای آروم، اون لحن خالی از عصبانیت مال من نبود

اون متعلق به شهرویه ای که همیشه جیغ و داد میکرد و دعوا راه مینداخت

نبود...

اون دختری بود که داشت اولین ها رو میچشید اینکته عین یه بچه تو

حموم شسته بشی که بهت اهمیت داده بشه

نفس نفس زدن دامیار رو که شنیدم با دقت بهش نگاه کردم چشماش روی استخون

ترقوه ام خیره بود اب از پیشونیش شره میکرد پایین اخم کرده بود و نگاهم میکرد نه از

سر عصبانیت

اخمی که قطره های اب توی چشمش نرن!

به بازوهاش نگاه کردم بازوهای عضله ای که رگاش برجسته بودن


به بدنی که ورزیده بود اون منو

میخواست؟ من چی!؟

صدای نفسهای خودمم تو گوشم اکو میشد من بزرگ شده بودم

من همراه با نیازم قد کشیده بودم اون هم شوهرم

بود میشد به چیزی امیدوار بود؟

 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۱

  kiish_o_mat@

-نگاهت روی خودمو دوست دارم نگاهی که کنکاش

گره!

اولین باره داره منو میبینی!

متعجب به چشماش نگاه کردم و پرسیدم :

-چه طور اینومیگی؟ اولین باره دارم میبینمت؟ تا الان پس چیکار کردم؟!

لبخندی زد و طوری که انگار داره به یه بچه نگاه میکنه بهم نگاه کرد

-نگاه کردن با دیدن فرق داره شهرویه تو میتونی به یه نفر خیره بشی

اما بازم نبینیش تو میتونی یه صدا رو گوش کنی اما نشنوی.

گیج نگاهش کردم که دستشو بالا آورد و گونه امو نوازش کرد

-اینجوری که چشمت درشت میشه

که انگار یه دختر کوچولوی چهارساله ای که هیچی از حرفای بزرگتراش متوجه نمیشه

دلم میخواد بزnm زیر قول و قرارام با خودم دلم میخواد همه چیو

خراب کنم.

-قول و قرار؟

نگاهش از چشمام به لبام رسید

-آره قول و قرار!

نگاهشو بالا کشید و دومرتبه خیره تو چشمام گفت :

-قرار بود اولین چیزها رو بسازیم نمیخوام امشب رابطه

ای شکل بگیره پس منظورش این بود

اون خودش هم دلش یه رابطه میخواست

درست مثل منی که صدای نفس نفس هام بلند شده بود انگار حرف زدن ازش هم

میتونست حالمو دگرگون کنه.

-امشب نه خانوم کوچولو!

امشب قراره به خودمون فرصت بدیم!

قراره همه چی اولین بار باشه!

-اره اولین باره!

منتظر نگاهم کرد تا حرفمو ادامه بدم باید میگفتم؟!

اگه فکرمو به زبون میوردم خجالت نداشت؟ نه چه خجالتی! یه

امشب بود

میگفتم و بعدشبعدش فردا از یادم میرفت!

-اولین باریه که من...من...

سر پایین انداختم و ادامه ندادم

-بگو شهرویه!

-من تا حالا این حسو نداشتم!

-چه حسی!!

نفسی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم :

-میخوام برم بیرون

-باهم میریم فقط قبلش حرفتو کامل کن کلافه گفتم :

-خودت میدونی!

-میخوام از زبون تو بشنوم!

🦋🌱 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۲

🦋🌱 kiish_o_mat@ میخواست چیو از زبون من

بشنوه؟ اینکه من تا حالا این حسو نداشتم؟

اینکه عین تازه عروسا یه هیجان خاصی تو تنم دویده بود؟ اینکه حتی با نگاه به بدنش یه

حس شوری تو قلبم میپیچید؟ واقعا هم چرا!

من چم شده بود!

مگه تا حالا دامیارو ندیده بودم؟!

مگه تا حالا باهاش حرف نزده بودم.

تا حالا باهاش تو این شرایط نبودم؟!

من با دامیار تو شرایطی خاص تر از این شرایط بودم! ما باهم رابطه داشتیم!

رابطه ای که منجر به تشکیل به نطفه شده بود

و حالا من به خاطر یه لیف کشیدن ساده اینقدر متقلب شده بودم!

-اگه قراره همه چی اولین بار بار باشه پس بذار باشه!

یه بارم شده تو فکر نرو

خودتو به خاطر افکارت و خواسته هات ملامت نکن برای یه بارم شده اونی

که تو ذهنته رو بده بیرون بگو تا ببینم تو به چی فکر میکنی نظر تو در مورد

اتفاقا چیه!

با بازگو نکردن حسست به جایی نمیرسی!

راست میگفت

همه حرفاشو قبول داشتم اما چرا باور نمیکردم برام سخته! اینکه جلوش بایستم و حرف

از احساسات و غلیانات درونیم بزنم برام یه جورایی غیرقابل ممکن هم بود -شهرویه!

سرمو سریع بالا بردم و بدون نگاه به چشماش گفتم :

-عین یه دختر ۱۸ ساله ام که تازه داره توسط مردی لمس میشه تازه داره به یه حس هایی

میرسه!

انگار که تا حالا تجربه هیچ کاریو نداشتم و این اتفاقا بار اولیه

که رخ میده!

نفس عمیقی بعد تموم شدن حرفم کشیدم و وقتی دیدم جوابی

به حرفام نداده سرمو بالا اوردم و کنجکاو نگاهش کردم با لبخند

خیره به صورتم بود

انگار که از حرفهام خیلی خوشش اومده بود و لذت برده بود -چیه؟

سر تکون دادم و پرسیده بودم چیه

-چرا همیشه اینقدر راحت و بی تعارف صحبت نمیکنی؟

-چرا بکنم؟ یه جور...یه جور...

نمیدونستم چی بگم...

افت داشت اما من صحبت از این چیزا رو بد میدونستم یه جور کوچیک شدن
تحقیر شدن!

🌿🦋 kiish_o_mat@

#کیشومات ۱۶۳

🌿🦋 kiish_o_mat@

-چی؟

-از اینکه از اینا بگم بدم میاد

از اینکه خودمو مثل یه نوجوون تازه به بلوغ رسیده نشون بدم حرفمو قطع کرد و گفت :

-تازه به بلوغ رسیده؟ کی اینو گفته؟

اینکه تو از من، از حسست بگی، اینکه بهم بفهمونی از لمس من لذت میبری

این حس یه نوجوون به بلوغ رسیده اس؟ باور کن که نه!

این پر از حسهای خوبه!

پر از لذت، اتفاقات خوب!

اینکه من بدونم وقتی اونطوری با نگاهت کنکاشم میکنی داری به بودن باهام فکر میکنی

اینکه دلت میخواد به قفسه سینه ام تکیه کنی دستتو روی بازوهام

بکشی یا لبامو لمس کنی

اینا همه بهم حس قدرت میده

منم دوس دارم مورد توجه قرار بگیرم

دوس دارم یه جوری باشه که مهم جلوه داده بشم و کی میتونه مهم جلوه

بده؟ صد در صد تو میتونی!

کی اونقدری تو زندگیم مهمه که بتونه اهمیت دادنش بهم حس خوبی بده؟ هوم؟

نگاهش پر از جدیت بود

اونهمه حرف زده بود و عطوفت رو هم میشد لابلای لحنش حس کرد

اما اون لحظه نگاهش پر بود از جدیت

-جوابمو بده شهرویه نفسی کشیدم و نگاهش

کردم -چی بگم؟

دوش رو به سمتم گرفت و همینطور که با فاصله کمی از بدنم نگاهش میداشت به حرکت کف
ها روی بدنم نگاه کرد و گفت :

-به اینکه به توام اون حسی دست میده که به من دست میده که مثل من لذت میبری وقتی

نگاهت میکنم که این حس دوطرفه اس حتی اگه علاقه ای هم نباشه همیشه منکر لذایذ

جنسی شد تو زنی و من هم یه مرد هستم

حتی اگه تو بهم علاقه ای نداشته باشی بازهم جایی نیازمند حضور من هستی.

جایی دلت یه حضور مردونه میخواد یه ادم که تو رو بغلت

کنه ارومت کنه آرامش میفهمی یعنی چی؟

🦋🌱 kiish_o_mat@

#۱۶۴

! 🦋🌱 kiish_o_mat@ آرامش؟

ارامش یه روزی که ۸ساله بودم

برام به معنی تکلیف ننوشتن بود و بازی با دوستانم تو ۱۰سالگی موفقیت تو

مسابقات دو و میدانی

تو ۱۴سالگی موفقیت تو امتحانات مدرسه و گرفتن لوح تقدیر تو ۱۶سالگی خوردن بستنی

اونمبا لیس تو ۱۸سالگی دیدن عشق مهری و شهروز و اما تو ۱۹سالگی!

۱۹سالگی اونقدری نحس بود که تعریفی از ارامش نداشته باشم

اره من متوجه معنی ارامش بودم

میفهمیدم هرکسی تو زندگیش نیازمند چیزیه تا بهش تکیه کنه یه جوری که خیالش بابت

همه چی راحت باشه که فکر کنه دیگه هیچی نیست تا خرابش کنه هیچی نیست تا از بین

بیرتش الان چی؟

الان ارامشو تو چی میدیدم؟

شاید یه زمانی هم ارامش بودن شهروز بود اینکه دوباره بتونه

ببینه اینکه حال بابا خوب بشه لرزش دستای مامان خوب بشه

که دوباره چهارنفری بشینیم سر یه سفره دوباره باهم غذا

بخوریم

بشینیم جلوی تلویزیون و با شوق برنامه ها رو دنبال کنیم که سر اینکه کی ته دیگ

بخوره دعوا کنیم!

ارامش الانم ولی...

الان همین که حال بابام بدتر نشه که لرزش دستای مامان بیشتر

نشه که یکی دیگه رو مثل شهروز از دست ندیم میتونه برام

ارامش باشه

همین که سر آریا به سنگبخوره و زن بگیره همین که دامیار دیگه

کتکم نزنه اینا همه معنی ارامشو دارن ارامش من این شکلی بود و

ادامش بقیه چه شکلی بود؟

-خسته نمیشی با هر حرف من ساعتها میری تو فکر؟ جوری که انگار قرار نیست

هرگز از فکر بیرون بیای؟ اینکه سر هر پرسش اینقدر تو خودت میری اذیتت

نمیکنه؟

نگاهش کردم که دیدم با لبخند نگاهم میکنه تو لحنش گله ای نبود

خوب پرسیده بود

اونقدر خوب که انگار بیشتر نگرانم بوده که انگار دلش سوخته که

اینقدر میرم تو فکر -یه جورایی...فکرم...یعنی..

🌿🦋 kiish_o_mat@

#۱۶۵

🌿🦋 kiish_o_mat@

-برا خودت سپر دفاعی ساختی؟ میری توش؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

-سپر نیست

پرسشگرایانه نگاهم کرد

-من برای خودم یه دنیای دیگه ساختم تو فکرم خیلی چیزا

سرجاشه خیلی چیزا قشنگه!

توی خیالم هر جای بخوام میرم هر شغلی که بخوام دارم شهروز

ازدواج کرده مهری داره بچه هاشو بزرگ میکنه مامانم داره

سبزی پاک میکنه رو ایوون بابام داره رو سندلی روزنامه میخونه

مهری کنار حوض نشسته و سیب میشوره پسرشم با شیطنت

بازی میکنه شهروز داره موتورشو تعمیر میکنه و من...

من...

چرا هیچوقت تو خیالم خودمو نمیدیدم؟

-تو کجایی؟ چشم

بستم...

گشت زدم تو خیالم از خونه

بیرون رفتم من کجا بودم؟ -نکن

دیگه عههه

-نکنم که همیشه...پس زن گرفتم واسه چی؟

-خیلی پررو شدیا...میگم خان داداشم بزندات

-اوووو نچایی کوچولو!

خان داداشم!

خود خان داداشت واسه من کوچولو حساب میشه ها -دلتم بخواد

داداش من واسه همه خانه!

-خانوا اشتباه گرفتی حاجی حس نمیکنی؟

- که چی؟

میخواهی بگی چی الان؟

هرچی باشه داداش شهروزم واسه من خانه سروره!

صدای قهقهه اش تودشت پیچید من بودم و...

من بودم و کی؟

- خیلی خب نخند اقا چون گفته فقط نیم ساعت ساعتو بین یه ساعت

شد باید برگردم

- ای بابا این آقا جونتم خیلی سخت میگیره ها

- میگه با مرد فرنگ رفته یه گوشه لاسیدن خطاس!

- عههه اقا جونت میگه؟

- اره!

- لاسیدنشم میگه؟

-چته چرا جلو میای؟

-هیچی گلم تو چرا عقب میری؟

-گمشو برو اینطوری هیزی نگاهم کن عن آقا

-بی ادب شدیا

-دوس دارم

🦋🌻 kiish_o_mat@

#۱۶۶

🦋🌻 kiish_o_mat@

-پررو! برو بینم!

از پشت دیوار خرابه، یه دختر و یه پسر و دیدم یه دختر با موهای بافته شده و یه کلاه

حصیری یه مانتوی ابی خنک و پیراهن تابستونی زیرش که گل‌های ابی داشت با پس

زمینه سفید یه پسر با پیراهن مردونه ابی رنگ با یه شلوار جین سورمه ای!

قد و قواره اش دستای پر

قدرتش موهای مشکیش!

اون دامیار بود!

چطور تو صوراتم، تو دنیایی که توش پر از زیبایی بود باز هم دامیار شوهرم بود؟ یعنی اگه
شهرز قاتل نمیشد اگر دیبا کشته نمیشد من بازم سهم دامیار بودم؟!
هیچ فرقی نداشت که آریایی وجود داشت؟

-شهرویه!

چشم که باز کردم دامیار رو دیدم که نگاهم میکنه -بیرمت دکتر؟ خنده ام

گرفته بود

زیر دوش تو حموم وقتی جفتمون برهنه بودیم و باید قطعاً از حضور همدیگه لذت
میبردیم

اون نگران حال و روزم شده بودم و پیشنهاد روانشناس میداد من هم توانایی نداشتم تا

حتی یه بوسه مهمونش کنم حقیقت تلخ زندگی ما همین بود!

چیزی که توی رویا وجود نداشت!

دست جلو بردم و دوش رو گرفتم و گفتم :

-نه.خوبم!

تو نمیخواهی حمام کنی؟ نگاهی بهم کرد

و گفت : -تو که رفتی خودم یه دوش

میگیرم.

همونطور که به گردنم دست میکشیدم گفتم :

-من الان کارم تموم میشه منتظر من نباش و تو یه حرکت آنی دوش

رو به سمتش گرفتم

با نشستن قطره های آب روی قفسه سینه اش و گردنش گیج نگاهم کرد

-اممم...ما...یعنی سرده خب. لختی اب گرم زدم بهت لبخندی روی لبش نقش

بست واقعاً چم شده بود!

من از کی دلم به حال دامیاریا میلرزید

از کی سرد شدن و گرم شدنش برام اهمیت پیدا کرده بود!

اینکه یهو تو زمانی که حواس خودش به خودش نیست!

من حواسم بهش جمع بشه!

این اتفاق عجیبی بود

اونم تو این وضع!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#کیش_ومات۱۶۷

🦋🌿 kiish_o_mat@

انگار اوضاع فکری خودم درهم تر بود

هرچی که بود دامیار با لبخند دوش رو از دستم پس گرفت اون لبخند روی لبش حاکی

از خیلی چیزها بود اینکه حتی تصور اون لحظه رو هم نمیکرده اینکه برای من اونقدری

مهم بشه

که تو یه لحظه تو یه حرکت اونطوری اهمیتشو نشون بدم تو یه حرکت غیر ارادی

دامیار تنم رو شست و بعد از اینکه منو حوله پیچ بیرون فرستاد خودش هم یه دوش گرفت و

اومد بیرون

بیرون اومدنش با لباس پوشیدنم همزمان شد نگاهش روی لباسی که

تو دستم بود گشت

و با همون حوله دور کمرش و بدنی که قطره های اب روش میرقصیدند

با همون موهای خیسی که ای ازشون روی پیشونیش چکه میکرد به سمتم اومد

لباسو از دستم گرفت و خودش تا کمر خم شد تو کمد وقتی بیرون اومد

یه پیراهن دوبنده کوتاه صورتی رنگ دستش بود باید ابرو بالا مینداختم؟؟

یا طوری نگاهش میکردم که پشیمون بشه؟ نمیدونستم واکنش

درست چی بود اما من اون لباسو از دستش گرفتم

و یکم سرخ و سفید هم شدم

در واقع بهترین واکنشی که تو اون لحظه قادر به انجامدادنش بودم همین بود اینکه لباسو بگیرم

به هر حال شروع دوباره این ماجراها رو هم داره!

وقتی لباسو جلوی چشمات پوشیدم

متوجه شدم تمام مدت با همون وضعی که از حموم بیرون اومده داره تماشا میکنه موهامو جلوی آینه مرتب کردم که دیدم پشتم

ایستاده

بهتر بود یه کلمه هم من باهاش حرف میزدم -لباساتو نمیپوشی؟

چشمات برقی زدن و با کمال خبالت پرسید :

-میترسی سرما بخورم؟

داشت حرفم توی حموم رو به روم میورد و خب چه ایرادی داشت تا یکم

ناپرهیزی میکردم؟ -اره

انگار توقع این جواب سراسر است رو ازم نداشت به سمتش برگشتم و تو

چشمات نگاه کردم

دیدن اون برق و شکوه توی چشمات باعث شد لبخند بزدم اونم با دیدن لبخندم، لبخندی

زد 🦋 kiish_o_mat@

#۱۶۸

kiish_o_mat@ 🦋 از کنارش گذشتم و به سمت

در رفتم

بودنم بیشتر از اون توی اتاق برام گرون تموم میشد قدر تموم روزهایی که دامیار برام

یه موجود وحشتناک بود قدر تموم وقتایی که از شوهر فقط اسمشو میدونستم تموم

لحظه هایی که با یادآوری یه حمون نفرت انگیز سپری شده بود

من برای خوب بودن برای مهربون

بودن

برای حتی لبخند زدن به دامیار بهای سنگینی

پرداخت می‌کردم و اونبها خودم بودم

خودم بودم و تموم افکار و عقایدی که داشتم خاطراتی که تو مغزم

بود

هنوز به حال نرسیده بودم که زنگ ایفون به صدا دراومد

با تعجب به سمت ایفون رفتم و با دیدن بچه‌ها نفسی از سر تعجب بیرون دادم!

خوبه تا یک ساعت پیش اونجا بودیم اومده بودن چیکار!

گوشی رو برداشتم چیزی بگم که صدا و حرفی که زدن تو مغزم اکو شد :

-از کلاتتری زنگ زدن...

میگن...میگن...

درو زدم و بدون توجه به لباسم همونجا ایستادم تا بیان صدای دامیارو شنیدم که

میپرسید :

-کیه؟

-نمیدونم بچه هان...میگن از کلانتری زنگ زدن با دست و پای لرزون

همونجا ایستادم نمیدونستم چرا دلشوره گرفته بودم چرا یهو غم عالم به

دلم سرازیر شده بود

-خب بیا لباستو عوض کن صدای دامیار نزدیکتر

شده بود

از طرفی من اما قصد کاری که گفته بود رو نداشتم

انگار توانایی حرکتو از دست داده بودم

رسیدن دامیار با باز شدن در و رسیدن بچه ها یکی شده بود با سنگین شدن شونه هام متوجه

شدم بافت پانچمو روم انداخته بچه ها جلوم ایستادن

و صورتهای پر از استرسشون تو دلم اضطراب مینداخت ازیتا دهن باز کرد چیزی

بگه که دستی اونو عقب کشید اریا جلو اومد و خیره توچشمام گفت :

-یکی زنگ زده میگه شهروزه!

✿🦋 kiish_o_mat@

#۱۶۹

✿🦋 kiish_o_mat@

-گویا چندوقت پیش به تصادفی رخ میده

که خب شما فکر میکردین برادرتون تو اون تصادف فوت کرده اما جنازه متعلق به برادرتون

نبوده همسرتون هم تایید کردن

به خاطر نامناسب بودن حال عمومی و روحی شما بهتون نگفتن جنازه سوخته

راننده که خب مشخص بوده و سوخته اما چون برادر شما تنها

سوخته بود یعنی برادر شما هم نه!

دیگه تستی برای تشخیص دی ان ای گرفته نشد حدود دوهفته قبل

فردی به اینجا مراجعه کرد و درخواست کرد با من صحبت کنه

گویا ایشون برارتونو پیدا کردن تو رودخونه کنار پل و بردنشون درمانگاه طبق

اطلاعات واصله برادر شما نابینا بوده درسته؟

مات به دهن سرگرد نگاه میکردم و نمیدونستم چی

بگم!

یعنی چی که برادرتون بوده و نبوده!

یعنی چی که اومدن گفتن شهروز رو پیدا کردن اونم زنده

-بله نابینا بودن!

-خب شاید جالب باشه اگر بگم برادرتون عمل بینایی انجام دادن و الان بینایی کامل
خودشونو به دست آوردن چشمام بی فروغ به سرگرد خیره شدن حتی آریا هم به تنه پته
افتاده بود :

-چ...چ...چی؟

-شهروز احمدی رو صدا کن بیاد سلطانی!

سرباز احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت!

خدای من!

نمیتونستم باور کنم شهر روز زنده بود؟ چشمه‌هاش! یعنی دوباره

میتونست ببینه؟ اگر مامان میفهمید اگر ب...

در که باز شد چشم بستم میترسیدم

بینمش و نباشه که بهم دروغ گفته باشن

اما یه بویی اومد بوی همون بچگی‌ها

که شهر روز بغلم میکرد و میگفتم داداشی بو میدی.

🦋🌿 kiish_o_mat@

۱۷۰

🦋🌿 kiish_o_mat@ میخندید میگفت

بوی عطر مه شهرور همون بو رو میداد بازم

بوی عطرشو میداد بزاز دهنمو قورت دادم

صدای قدمهاش میومد

-یا ابالفضل!

-سلام جناب پیرزاده!

صداش! صداش! صداش!

همون صدایی بود که با مهری واسه شنیدنش گوش وایمیستادیم -بگو الف
لام ر

-الف الف لام ر اقا!

زانو زدنش جلوی خودمو حس کردم

خدایا خودشه؟

چشم باز کنم و بینمش؟

همونیه که سیاهی چشماش تا ابد داغ رو دلم شده بوده؟ همونه که میخواستم قد

ندیده هاش دنیا رو بینم؟

همونی که سر غیرت شاخ شده اش و پاره کردن رک گردنش قاتل شد؟
-نمیخوای چشمتو وا کنی شهری؟!-

صداش..صدای خودش بود

چشم باز کردم که اول یه سر پر موی مشکی دیدم نگاهم از موهای

مجعدش رسید به پیشونیش

پیشونی بلندی که مامان همیشه ازش میگفت چقدر وقتی خبر

مرگشو بهم دادن وقتی رفتیم سر قبرش

بعد سقط بچه، چقدر پیشونی بلندشو مسخره کردم که اون پیشونی به چه

کارت اومد!

کجا به دردت خورد اخه!

اسیر خاک شدی چه فایده!

حالا اونى كه اسير خاك شده بود جلوم بود جلوى روم روى پاهاش

نشسته بود چشمام كه قفل چشماش شد نفسم بند اومد همون قهوه اى

ها كه همیشه تو ذهنم بود چشمایی كه مهرى همیشه ازش میگفت

چشمایی كه به خاطرش نفس ديبا بند اومده بود حالا جلوم بودن

حالا قدر يه عمر وقت داشتم واسه دیدنش دستمو جلو بردم دهنم

نیمه باز بود

چشمام خيس بود اما اشكى از چشمام بیرون نمیومد دستم كه روى گونه اش

نشست

وقتی لبشو لمس كردم وقتی دستم به سمت گونه اش رفت

✿🦋 kiish_o_mat@

دستم روی چشماش کشیدم که پلک زد و چشماشو بست دوشش داشتم

این برادرِ چندوقت ندیده رو دوست داشتم

برادری که یه روزی فکر میکردم تا ابد حسرت شنیدن صداش تو دلم میمونه رو دوست داشتم شاید خیلی بیشتر از خیلی دوست داشتم - شه... شهروز؟!

دستمو پایین نکشید

با همون چشمای بسته ای که دستای من روشو بودن با همه حس و علاقه و محبتی که یه برادر داره جوابمو داد :

-جان شهروز عزیزدلم؟ چونه ام لرزید

لبم لرزید

اون تیکه ماهیچه و خون توی بدنم پشت حصار زندونس به اسم استخون لرزید بدم لرزید

اونقدر بد که دست پایین کشیدم و دو طرف صورتش قاب کردم

نفسم رفت از دیدنش از چشمای باز و خیره به منش اشک بود که از چشمام

میرفت؟!

که روی گونه هام میرقصید خدایا چه لحظه ای از

این زیباتر! کدوم بهشتو وعده دادی که این لحظه

برای من تداعی خود بهشت بود

من به معجزه چه نیازی داشتم وقتی محال زندگیم ممکن

شده بود؟ دوباره صداش زدم

اینبار با اشک راه یافته تا روی لبم با چشیدن شوری

اشک ذوقم

-شهروز؟

اینبار صدای اونم لرزید :

-جون دلم جونم عمر شهروز نفس شهروز خواهر کوچولوی

شهروز!

مهلت ندادم و دستامو از دور صورتش برداشتم و محکم خودمو تو

بغلش انداختم

-آخخخخخخخ

آخش از سر لذت بود

اونقدر غلیظ بود که گریه ام گرفت

که با صدا گریه کردم و سرمو مالیدم به قفسه سینه اش سرشو روی سرم گذاشت و

دستاشو دورم محکم حلقه کرد -اومدی؟

-اره که اومدم

-دیگه نمیری!؟

-دیگه مرگم جدامون نمیکنه عشق داداش منم و تویی و زندگی!

🦋🌻 kiish_o_mat@

✿🦋 kiish_o_mat@

بیرون کلانتری روی پله های جلوی دربش نشسته بودم

جلوی روم تو تاریکی هوا و بین رفت و آمد اون همه ادم به کلانتری
سه تا مرد ایستاده بودن و با هم کلنچار میرفتن دامیاری که پر از خشم

بود خشم دیدن قاتل خواهرش

خشم دیدن چشمای بینای قاتل خواهرش و خشم دیدن برادر

من!

برادری که کوه بود و میتونست منو ازش بگیره شهروزم خشم داشت

خشم دیدن رفیق قدیمیش که حالا تیشه زده بود به ریشه زندگی خواهرش!

خشم دیدن آریا وقتی که دلش خوش بود آریا قراره یه عمر شوهرم بشه

و خشم گردن کلفتیه دامیار!

آریا اما خونسرد ایستاده بود

اون عصبانیت هاش رو پشت سر گذاشته بود برای اون این دیدار

عجیب نبود حتی شاید انتظارشو هم داشت -ببین جناب به اصطلاح

برادر تو برو برام صدتا مامور بیار

یکیشونم بگه حق داری خواهرتو ببری باور کن میذارمش تو

سینی تقدیمت میکنم اما تا وقتی که خودت هم میدونی نمیتونی

که جای زن اونجاست که شوهرش باشه برو کنار بذار باد بیاد

-شب خواستگاری دیبا از من، همینقدر غیرت داشتی غیرت داشتی که خواهرتو از زیر

افشین جمع کردم من؟؟ چیه نبودم دور برداشتی!

من کور بودم تو که قد دوتامون میدیدی چه جوری دلت اومد

شهرویه منو نابود کنی!؟

از چشمای بسته شده دامیار میترسیدم از دست مشت شده

اش میترسیدم

از اینکه شهروز اسم دیبا رو وسط کشیده بود وحشت کرده بودم

دامیار چشم باز کرد و عصبی غرید :

-نابود کردم؟

و به سمتم برگشت و گفت :

-تو نابود شدی؟

د لامصب من که ساعتی ۰ ابار نشون میدم میخوامت که میگم گه خوردم اما

دوستت دارم یه سرخر بس نبود که حالا اینم اومده چه جوری بفهمونم دوستت

دارم؟

هر سری یکی قد علم میکنه واسه بردنت هر سری یکی زر

میزنه و محکوم میکنه اینا رو ، رو به من گفت و بعد به سمت

شهروز برگشت :

-حرفات حقه که نمیزنم تو دهنتم

به حرمت شوهر دیبا بودنت نمی‌زنم تو دهننت به حرمت خواهرت که دل تو

دلش نیست نمی‌زنم

🦋 kiish_o_mat@

#۱۷۳

🦋 kiish_o_mat@

بعد نگاهی به سر تا پای شهر روز کرد و گفت :

-وگر نه جوری می‌زدم بری بخوابی همونجایی که ازش اومدی!

با ناراحتی و رنجور به دامیار نگاه کردم

صدای پوزخند بلند شهر روز اومد :

-هه!

نه بابا! یکه بزن شدی گرچه بودی

خب

یادم نرفته ها پسر بابات

یادم نرفته پیرزاده که چه طوری کورم کردی

که گرفتی چشمایبو که به قول خودت عشق خواهرت بودن یادم نرفته که اینجام که له

له میزنم ببرمش

ادم بی ناموسی مثل تو نباید زنده باشه اصلا مهلت نداد دامیار

چیزی بگه

به سمتم برگشت و اشاره زد بهم و گفت :

-میداشتی بمیرم اما اریا اینطوری نباشه که دعوای منو با

شوهر تو ببینه

که شوهرت نباشه!

که نیام ببینم بچه ات از زور لگدی که خوردی کشته شده که هرچی کاشتی همه رو

افت زده!

افت ما دیبا بوده

دیبا و هرزگی هاش افت زندگی ما بودن بدبختی تموم نشده

ما بودن هنوزم هستن

هنوزم بار رو دوش زندگی من و خواهرمه خودش زیر خاکه

اما ما درگیر کاراشیم

خیلی زمان میبرد تا با دیدن مشت دامیار که به سمت صورت شهروز میرفت بلند بشم و اجازه برخورد ندم

پس جیغ بلندی کشیدم و شهروز برگشت و مشت دامیار کنار بینی اش نشست

سریع بلند شدم و به سمتشون دویدم

آریا عصبی و یکه خورده دست انداخت دور دامیار و گرفتش من هم سریع به سمت شهروزی که یه وری خم شده بود و دستش روی بینی اش بود رفتم

با بغض دست روی شونه اش گذاشتم و صداش زدم :

-عزیزدلم؟

دست دیگه اشو بالا آورد و به زور گفت :

-اوکی ام اوکی ام و یکم ازم فاصله

گرفت

دستشو زیر بینی اش کشید و با دیدن رد خون پوزخندی زد با کینه به دامیار نگاه کردم که تو دستای اریا نگاهش با حرص به شهروز بود

-اسم خواهرمو میاری دهنتو اب...

-خواهرت که مَرْدِ قد صدسال غسل جنابت واجب بود و حالا شهروزِ من اب بکشه؟

🦋🌿 kiish_o_mat@

#۱۷۴

kiish_o_mat🦋🌿@

نگاه خشمگین و زهرآلود دامیار به سمتم برگشت طوری برنده و عصبی

نگاهم کرد که قدمی عقب رفتم

در عوض اون قدمی جلو اومد که آریا اجازع پیشروی بیشتر و بهش نداد

دامیار هم سر کج کرد و با همون چشمای قرمز شده به اریا نگاه کرد

اریا هم مستقیم نگاهش کرد و گفت :

-تا جونداری نگاهم کن

اما حقشه که یه سری حرفا رو بزنه توام حقته که

نشنوی!

اما متاسفانه من طرف اونم رفیق بچگی!

و سری تکون داد

دامیار نیشخند زد و شهروز سرپا ایستاد نیم نگاهی به من و بعد

به فاصله ام انداخت

خیره به دامیار که بیشتر شبیه به اسیر توی دست اریا بود گفت

:

-اره یه سری چیزا باید گفته بشه

مثلا اینکه چه طوریه به جا آریا اسم تو توی شناسنامه خواهرمه!

که من چندماهه خواهرمو ندیدم درست از وقتی که زنت شد

و بردیش که حتی کور شدنم هم کمرمو خم نکرد اما خبر

ازار و اذیت خواهرم تو عمارت درندشتت کمرمو خم کرد

که سر غیرت واسه یه بی غیرت خواهرم ازار دید که از رابطه زنم با یه

لجن عصبی بودم بعد یه بی ناموس خواهرمو بی عفت کرد و از رویاهش

دورش کرد که گرو برداشت

این گرو برداشته رو ول کن دامیار ول کن پیرزاده

اصل!

فکر نکن با زور میشه همه کاری کرد میشه همه چیزو

شروع کرد میشه تا نصفه برد

اما هیچوقت به اخر نمیرسه!

هیچوقت این ماجرا ته نداره

باور کن به اخری نمیرسه که باب میل تو باشه ادما به جا قوی میشن

یه جا زورشون به اجبار تو میچربه

اونوقت با تمام قوا ازت روزهایی که گرفتیو پس میگیرن نذار قوی بشه البته قوی

هستا تا وقتی من هستم قویه

تا من باشم قویه و زور داره اما نذار پس بگیره فقط آینده اشو میخواد

بده بهش و برو!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#۱۷۵

🦋🌿 kiish_o_mat@

دامیار با آرامش ظاهری و خونسردی مصنوعی با سری برافراشته به شهر روز نگاه

میکرد یه جوری نگاهش از بالا به پایین بود اونقدری حقارت تو نگاهش بود که

من برای دل شهروزم سوختم که برای برادر مردّام اتیش گرفتم - اینجوری نگام

میکنی که چی؟ پشتت به شوهرش بودن گرمه؟

فکر میکنی این نسبتو هیچکی نمیتونه تغییر بدی؟ دامیار نیشخندی زد و

خواست جلو بیاد که آریا محکمر گرفتش

و دامیار عصبی نیم نگاهی بهش کرد و تکون محکمی به خودش داد

آریا هم رهاش کرد اما اماده نگاهش میکرد

منتظر بود حرکتی کنه تا باز نگهش داره!

دامیار کتشو تو تنش مرتب کرد و گفت :

-میخوای تو اونی باشی که این نسبتو به هم میزنه؟

من سر داشتن خواهرت خودمو در حد یه متجاوز پایین اوردم من سر داشتنت خواهرت،

انگ بی ناموسی رو به جون خریدم میگم بیناموس یعنی به معنای واقعی

یه روستا به چشم یه هرزه بوالهوس نگاهم کردن

خانواده ام منو یه بی احساس میدونستن که خواهر قاتل دخترشون عقلو از سرم
پرونده بود آریا منو یه نارفیق میدونست و تو یه دشمن!

اما کی منو یه بیچاره دید؟؟

یه لحظه انگار حس کردم گوشام اشتباه شنیدن جوری با تعجب

نگاهش کردم که تکرار کرد : -اره بیچاره!

من بیچاره هرزگی خواهرم شده بودم بیچاره عشقش به تو و پس

زدن امیرهوشنگ بیچاره غیرت هوا شدهی تو بودم بیچاره عشق آریا

بودم

بیچاره آبرویی بودم که ازمون رفته بود بیچاره عشقم به

شهرویه بودم یه لحظه...

فقط یه لحظه خون به مغزم نرسید ندیدم کی جلومه

نفهمیدم من قول دادم سالم نگهش دارم تا اریا بیاد

حواسم نبود خواهر همون شهروزیه که صدام میکرد خان داداش

یادم رفته بود کل جشن تو و دیبا من بغل دستش ایستاده بودمو حواسم بود کسی نگاه چپ
نکنه و اخرش خودم شدم نگاه چپ

🦋 kiish_o_mat@

#۱۷۶

🦋 kiish_o_mat@

میون چشمای متعجب و مات ما نیشخندی زد و ادامه داد :

-کسی بود بگه خرت به چند دامیار؟! که پیرسه چته!مشکلت چیه! ناراحتیت از چیه! که بگه
درکت میکنیم حق داری اره تو عزاداری خواهرت به قتل رسیده خبر شکم بالا اومده اش از
فاسقش همه جا پیچیده که نامزد عقدیش اونو از زیر فاسقش جمع کرده کسی بود بگه غیرت
درد میکنه دامیار؟! چرا همیشه فکر میکنین خودتون سختی کشیدینخودتون عذاب کشیدیناگه
من عذابی دادم

قبلش خودم عذاب کشیدم.عذاب فکر کردن عذاب انجام دادنو عذاب دیدن کارمتورو کورت
کردم اره قساوت خرج کردم و نور چشما تو گرفتم

گرفتم که دیگه هرروز صدای پر از ذوق دیبا تو گوشم نییچه :

-داداش نگفته بودی رفیقت یه همچین چشمای زلالی داره ها لامصب انگار ادم میتونه خودشو هم ببینه عاشق رنگ ابی ام اما این قهوه ایا باهام حرف میزنمیگن میخندن رسم عشقو میگن!

تو نگاهت به مهری بود و نگاه خواهر من به تو

نگاه امیرهوشنگ به خواهرم بود و باز هم نگاه خواهر من به تومثلث عشقی نبود اون روزا

بلکه یه چندضلعی عشقی!یه جوری همه به هم وصل شدیم یه جوری همه رو هم تاثیر داشتیم که نمیشد گفت مثلث عشق تو و دیبا زندگی خیلیا رو دستخوش تغییر کرد منی که اینجام میتونستم با آبرو و دسته گل پیام خواستگاری

که استرس لحظه دیدار داشته باشم نه اینکه یه محضر دار و یهبله خشک و خالی.اگه همتون ضربه دیدین سختی کشیدین اره قبوله اما جوری رفتار نکنید که انگار فقط شما بودید و بقیه هیچ اذیتی نشدن! تموم حرفای دامیارو گوش دادم و گوش دادم گوش دادم و اروم نشدم! اروم نشدم که پوزخند زدم من اون حرفا رو از بر بودم!

🦋 kiish_o_mat@

#۱۷۷

🦋 kiish_o_mat@

انگاری پوزخندم بدجوری واسه دامیار گرون تموم شد

که سمت یورش آورد و قبل از رسیدن اریا و به خود اومدن شهروز
من بودم که تو دستاش به سمت دیوار رفتم و کوییده شدم به دیوار کنار راه پله سنگی
کلانتری

و دامیاری که قد یه نفش ازم فاصله داشت -عالم و ادم رو به

خاطر تو زمین میزنم اگه میگم میزنم بدون اره انجامش میدم

بگو برو فلان کارو بکن تا برای همیشه منو داشته باشی.

میرم و میکنم

اما قد همین کردن و خواستنت من اتیش میگیرم که تو

بخندی بهم

همون عالم و ادمی که نابود میکنم سر داشتن تو اگه بهم بخندن برام

پشیزی هم نمی ارزن چون مهم تویی

اما وقتی توی نفس شده میخندی انگار یکی چنگ میندازه

رو گلوم انگار یه چیزی راه نفسمو بند میاره برام مهم نیس

کیا قبولم دارن و ندارن برام مهمه تو قبولم داشته باشی

سر گفتن احساساتم عنتر و متتر کسی نبودم فقط دیدم باید بگم

اونم وقتی که برادر زیر خاک رفته ات عین سرو قد کشیده و با چشمایی که نمیدید حالا

داره چشمامو از کاسه درمیاره قدر داشتنت باید میگفتم

دامیار میگفت و اریا و شهروز میخواستن اونو ازم دور کنن اما انگار قدرتی که اون

لحظه داشت

اونقدر زیاد بود که اجازه همچین کاریو نمیداد -باشه ولش کن دامیار

-نمیخوام ولش کنم منم کاریش

ندارم

فقط دارم باهاش حرف میزنم -دردش میاد

لعنتی

این خوی وحشی گریت رو کنار نذاشتی!؟

دامیار نیشخندی تو جواب شهروز زد و گفت :

-خوی وحشی گری منو فقط خواهرت بیدار میکنه اونه که با یه نگاه میتونه

عصبیم کنه و میتونه با یه لمس ساده ارومم کنه به خواهرت بگو حواسش

باشه نه من!

-دستتو بکش کنار دامیار

میتونم خیلی راحت همینجا ازت شکایت کنم پسر خان!

-بهتره بگی پیرزاده اصل!

اینجوری بهتر خودمو میشناسم شهروز احمدی!!

🦋 kiish_o_mat@

#۱۷۸

🦋🌿 kiish_o_mat@

دامیار اینو گفت و دستشو برداشت اما فاصله اشو

بیشتر نکرد

بلکه همونجا ایستاد و تو چشمام خیره شد نگاهش عمیق بود از اون

نگاههای پر حرف که نمیشد رها کرد نمیشد نگاه دزدید

انگار میگفت میخکوب من و حرفام بمون

-داداشت بعد چندماه اومده

اومده تا به قول خودش نبودنشو جبران کنه منم میگم اوکی

به حکم یه روز برادرِ یه دختر بودنِ خودم میگماوکی که میگم برادر، وقتی

خواهرش اذیت بشه

چه جوری ناروم میشه اما...

اگه قرار باشه نبودنشو با گرفتن تو جبران کنه اگه قرار باشه بیاد و واسه من
مدرک سقط جنین رو کنه که کتکام به تو و تجاوزمو بخواد پیراهن عثمان کنه این

سری یه کاری میکنم کلا نباشه یه جوری که حتی به جبران کردنم نرسه!

من سر هیچی شوخی ندارم!

سر تو که اصلاً و ابداً به داداش زبون

نفهت...نه

به داداشای زبون نفهت بفهمون که بیان و سوسه بیان که نتیجه کاراشون بشه

حتی یه لحظه نبودنِ تو جوری محوشون میکنم و دستمو بهت میرسونم

که از اون دنیا هم فکر زندگِیِ تو رهاشون نکنه!

حرفش که تموم شد نگاه خیره اشو هم برداشت عقب رفت و مهلت نداد

به جلو اومدن اونا

دستمو کشید و من دیدم که دانیار نیمخیزشد از روی پله و اریا بود که دست روی شونه اش

گذاشت

نگاه دانیار به شهر روز، نگاه غریبی بود به جور انگار تعجب خشم نفرت

غم شرمندگی!

نمیتونستم بفهمم خب واقعا ته ته نظرشون راجع به اون چیه!

پشیمونن از کور کردنش!؟

به خاطر قتل خواهرشون متنفرن!

به خاطر خیانت خواهرشون شرمنده ان!

نمیتونستم متوجه بشم حسشون به برادرم چیه!

دامیار منو به سمت ماشین کشوند و درو باز کرد منو هل داد داخل و درو

بست

با عصبانیت از رفتارش روی صندلی درست نشستم که خودشم سوار شد

-میتونی عین ادم رفتار کنی!

گرچه ادم بودن برات سخته اما یکم تلاش ...

نگاه خشمگینشو که به چشم‌مدوخت دیگه چیزی نگفتم فوق العاده عصبی بود!

🦋🌿 kiish_o_mat@

#۱۷۹

khanome_shiik@

همونطور که استارت میزد نگاهی به جایی که آریا و دانیار و شهروز بودن انداخت و پوفی کشید

طوری رفتار میکرد که کاملاً متوجه شدم از زنده بودن شهروز واقعاً ناراحته
یه جورایی انگار اگر که چاره داشت بازهم اونو میکشت و خیال خودشو راحت میکرد
که کسی نیست تا منو ازش بگیره

یا اینکه قاتل دیبا مثل خودش به قتل رسیده و جایی برای ناراحتی و

نفرت و حسادت نیست تو طول راه هیچکدوم حرفی نزدیم اون ساکت

بود من هن ساکت بودم نمیدونم اون به چی فکر میکرد اما من فکرم

مشغول به خیلی چیزها بود آینده خودم و شهروز هم اولین دل مشغولی

بود قطعاً از این به بعد شهروز بیخیال من نمیشد و هر بار به هر بهانه ایی

باهام دیدار میکرد

و یه جورى تلاش میکرد تا منو از زندگى داميار بيرون بکشه چيزى که داميار بارها مستقيم و غيرمستقيم گفته بود که خط قرمزشه

و تو جوابش کارى ميکنه که شايد ما نپسنديمش با رسيدن به عمارت، سريع

از اتومبيلش پياده شدم و به سمت ورودى ساختمون رفتم

که متوجه شدم اون هم ماشينو بين راه تو حياط رها کرد و دنبالم قدم برداشت تندتر قدم برداشتم تا بهم نرسه.

راستش از يه کتک ديگه يا تجاوز ديگه ميترسيدم و داميار ثابت کرده بود

وقتايى که خيلى عصبيه اصلا به عاقبت کارهاش فکر نميکنه در که به روم

باز شد

و آريتا و فروغ نگران رو جلوى روم ديدم.

نفس عميقى کشيدم

با دیدنم عقب رفتن تا وارد بشم

و بعد پشت سرم اومدن و سوالهای رگباریشون رو شروع کردن -خودش بود؟

-دروغ بود یا راست گفتن؟

-واقعا خود خود شهروز بود؟ خدای من!

چطوری زنده مونده اصلا!

چشماش چی! چشماش میدید -وای دعواشون

شد؟ پسرا زدن همو؟ والای دانیار چی گفت!

ازیتا سقلمه ای به فروغ زد و گفت :

-اون چی میخواد بگه؟!

بگو دامیار چی گفت!

khanome_shiik@

khanome_shiik@

-شماها خونه ندارین؟ زندگی

ندارین؟

بیست چہاری باید ور دل ہم دیگہ باشین؟ با هینی کہ آزیتا و

فروغ کشیدن

متوجه شدم انتظار نداشتن دامیار پشت سرم باشه و جواب تمام سوالاتشون

رو با این جمله ها بده آزیتا تک سرفه ای کرد و گفت :

-ما موندیم ببینیم چی شده

دامیار بی حوصله از کنارم رد شد و دستاشو باز کرد و گفت :

-ببین دیگہ!

این شد! تموم ماجرا همینہ من و شہرویه ای کہ

برگشتیم خونه!

جوابتو نگرفتی؟ اتفاق خاصی میخواست بیفته

تا الان افتاده بود

نتیجه اشم مشخص بود وقتی ما دوتا

باهمیم

یعنی اتفاقی که به ما ربط داشته باشه نیفتاده پس تو خونه ما

دنبالش نباش برو یه جا دیگه!

و با عصبانیت به سمت راه پله رفت

چییییییش!

قبلاً سگ بود الان بدتر شده گازم میگیره چشمه این!

پوفی کشیدم و به سمت مبل رفتم

روی مبل سه نفره نشستم و ارنجهام رو روی زانو هام گذاشتم و به جلو خیره شدم -چیشده

بگو ببینم خیره به میز گفتم :

-چی میخواستی بشه؟ دعوا!

کتک کاری! تهشم تهدید

-کی زد؟

خسته نگاهش کردم و گفتم :

-بزن بهادر روستا!

جناب دامیار پیرزاده اصل!

-خوشم میاد همیشه طلب کاره اخمی کردم که

گفت :

-چیه!

نکنه انتظار داری اگه شهروز میخواد ببردت استقبال کنیم؟ بگیم اره توروخدا بیا زن

پسرداییمو ببر!؟

زارت! به همین خیال باش خودم شهروزو دو

شقه میکنم!

عادل اندر سفیه نگاهش کردم که ساکت شد و

گفت :

-میخوای بری باهاش؟

khanome_shiik@

#۱۸۱

khanome_shiik@

سری تکون دادم و جوابی ندادم اما ازیتا ول کن نبود که اومد جلوی پاهام نشست و گفت :

-با توام شهرویه.میخوای ولمون کنی؟ تک خنده بی حالی

کردم و گفتم :

-یعنی چی ولمون کنی بری؟!اخره واسه چی ولتون کنم هان؟به فرضم از دامیار جدا بشم.چه

ربطی به شماها داره؟

-شهروز میداره با خانواده دامیار و دیبا در ارتباط باشی؟نه!سر سه سوت بعد طلاق تو رو

پیشکش اریایی میکنه که جونش به تو وصله

بعدشم شما از اینجا میرین و ما میمونیم با یه هیولای دوسر!

به خیال بافی هاش افرینی گفتم که خطاب به فروغ گفت :

-مگه دروغ میگم؟! چرا این مدلی نگاهم میکنین!

-خودت باور داری؟ نگاهم کرد و

گفت :

-چیو؟

-اینکه دامیار منو طلاق میده؟

جوابی نداد که خسته گفتم :

-دامیار منو زمانی به حال خودم میذاره که مُرده باشم و خونه ام یه قبر باشه -اینطوری نگو

با چشمهایی که اشک توشون جمع شده بود گفتم :-چرا نگم؟ برادرمو بعد چندماه دیدم دلم

براش پرپر میزنه اما اجازه نداد بغلش کنم حتی

اجازه نداد یه امشبو پیشش باشم که از دلتنگیش کم کنم میفهمی ازیتا؟ جسمم اینجاس اما

روحم فکرم پیش شهروزه. چه دوست داشتتیه که اینقدر ازارم میده؟ کیو دیدی به یکی بگه

دوستت دارم

بعد اینقدر اذیتش کنه؟ باور کن این دوست داشتن نیست دامیار قبل از من، عاشق خودشه.
هر کاری هم کنه باز اول اول به فکر خودشه. اگه دیبا زنده بود الان شرط میبندم پیشش بود
اونوقت منو از شهر روزم دور کرده!

khanome_shiik@

#۱۸۲

khanome_shiik@

چشمای آزیتا هم پر از اشک شد روی پاهاش نشست و دستاشو دور کتفم انداخت
-قربونت برم من

اینو گفت و منو تو آغوشش گرفت

-تو که میدونی اون کله خرابه اینطوری نشون میده که انگار خیلی بی احساسه اما جونش
برات در میره میترسه ببرات پیش شهر روز و دیگه نداشته باشدت این اقا دامیار ما نافر
عاشقت شده یکم توام حق بده

-پس کی به من حق میده؟ کی میگه دل شهرویه چی!

از بغل آزیتا بیرون اومدم و با همون اشکهای روون روی صورت تم گفتم : -مگه من دل نداشتم؟

برادرم قتل کرد سر یه غیرت به باد رفته دامیار اومد و اونطوری تاخت بعدش منو به خاطر تجاوزش بهم و جون شهروز دادن بهش

کسی گفت شهرویه خرت به چند؟! گفت بابا تو که آریا رو دوست داشتی! پس عشق و عاشقیت چی میشه چشمای داداشمو کور کردن کسی گفت حالت چطوره شهرویه تو این خونه از دست این ادم کتک میخوردم به فجیع ترین شکل ممکن باهام رابطه داشت حتی وقتی که فهمید برادرم.

بهم میگفت هرزه تا روان خودشو اروم کنه

یه بار یکی از شماها فهمید چمه؟ روی صندلی نشسته بودین کباب میخوردین منو با لباسام آوردن اینجا همین مرد اجازه نداد یه لقمه شام بخورم گفت نداریم بعد اون همه بال و کتف کبابیو داد به سگ دانیال! چرا فکر میکنی اینا یادم میره؟ حالا که کسی هست تا نگرانم باشه دیگه نگرانی پر از تزویر و ریای دامیار برام اهمیتی نداره. هرکسی برای خانواده اش با ارزشه اگه دیبا با وجود کارهای مهمه من هم مهمم چه بسا منپاک تر از اونم و قربانی یه اختلافم پس حق دارم دلم بخواد برم پیش برادرم برم جایی که ارامش داشته باشم که مادر پدرمو تو بغل بگیرم

khanome_shiik@

#۱۸۳

khanome_shiik@

میتونستم ببینم که آزیتا هیچ جوابی در مقابل حرفهام نداره که اشک های روون شده فروغ، نشونه ناراحتیشه که هردوشون میدونن حقیقت رو میگم که دلشون برای من سوخته و میدونن چه قدر دوری از خانواده سخته

- شماها خودتون راضی میشین خون بس بشین؟

اونم زمانی که از مشکلات عروس خون بس خبر دارین؟ راضی میشین باهاتون کمتر از سگ رفتار بشه؟ آزیتا تو طاقت اخم امیرهوشنگ رو نداری.

فروغ تو و دانیار تو بدترین حالت هم حتی یه ساکت شو به همدیگه نمیگین چه طور انتظار دارین من با ادمی باشم که بارها شخصیتمو خورد کرده که جلوی بقیه نابودم کرده اشکمو درآورده

و بهم نشون داده که براش چقدر بی ارزشم.

اره.. پدر مادر شماها تو بچگی کتکتون زدن اما هزارتا کار دیگه هم کردن

براتون جایزه گرفتن

گفتن دوستتون دارن اما هیچوقت درد اون کتک از یادتون رفت؟ فروغ سرشو پایین انداخت و آزیتا هم به پشت سرم خیره شد - به خدا که درد اون کتک تا ابد تو جونتون ریشه دوئوند

چون انتظار نداشتین منم هرچی مهر ببینم

محبت بینم علاقه و عشق بینم بازم درد اون حقارت ها رو فراموش نمیکنم یادم نمیره پاپی
از من مهم تر بوده یادم نمیره یه روز در حد سگ این خاندان هم نبودم حالا تو بگو دامیار
دوستت داره بگو جونش برات درمیره اصلاً بگو عاشقته

مغز من اما وقتی میگی دامیاراول پسریو یادش میاد که توی حمون عمارتش منو با دستای
خودش کشت و بعد جلوی من و تموم دخترانگی های به باد رفته ام اب دهن ریخت و رفت
مغز من کسیو به یاد میاره که با قساوت تموم با کمر بند کتکم میزد و اسم خواهرش رو به
زبون میورد

khanome_shiik@

#۱۸۴

khanome_shiik@

نفسم از حرفهایی که پشت هم بین گریه، به زبون میوردم، رفته بود نفس عمیقی کشیدم که
فروغ سریع به سمت آشپزخونه رفت و آزیتا دستامو مالید و گفت :-خوبی قربونت بشم؟ سری
تکون دادم و چشم بستم. شروع کردم به کشیدن نفسهای

عمیقصدای قدمهاییو شنیدم و به هوای فروغ، دست دراز کردم تا لیوان اب رو ازش بگیرم
که دستم بند به دست مردونه ای شد سریع چشم باز کردم و با دیدن دامیارخواستم دستمو
عقب بکشم که اجازه نداد در عوض تو همون حالت روبروم کنار آزیتا نشست و به من نگاه
کرد

آزیتا با دیدن دامیار بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت فروغ با قدمهای سریعی به سمتم اومد و دامیار رو که دید لیوان با دست خشک شد

-بدش به من. لیوان رو به دامیار داد و خودشم به ازیتا ملحق شد دامیار هم لیوان اب رو جلوی لبهام گرفت و منتظر نگاهم کرد به لبهام فاصله ای دادم و اون اب رو جرعه جرعه توی حلقم ریخت

با خالی شدن لیوان، دستشو عقب کشید و لیوان رو روی میز گذاشت نگاهمو ازش گرفتم و به روبرو دوختم اما سنگینی نگاهشو حس میکردم
-اینقدری که دلت پره چرا به خودم نمیگی؟

اگه این حرفا رو به خودم بزنی من بهتر میتونم مدیریت کنم تا اینکه اینجوری بگی اونم به بقیه.

جوابی ندادم درواقع از اینکه حرفامو شنیده بود حس بدی داشتم حس میکردم جلوش خورد شدم

یه جور حقیر شدن اینکه همه تحقیرهاش هنوز داغونم میکنه انگار نقطه ضعف دستش داده بودم

-شهرویه. اگه مثل چند دقیقه پیش همیشه حرفاتو بهم بزنی اگه تو مغزت نگهشون نداری اگه بهم راه بدی برای جبران کردن هیچ اتفاق بدی نمیفته.

میدونم بد بودم میدونم وقتی یاد کارام میفتی ازم متنفر میشی اما همیشه یه راه دیگه هست تو اگه مهلت بدی من کاری میکنم همه اون خاطرات بد رو فراموش کنی.

khanome_shiik@

#۱۸۵

khanome_shiik@

چه طور میتونست اینو بگه؟ که حرفامو بشنوه و باز از مهلت خواستن بگه! مگه من میتونستم؟

مگه این قدر تو داشتم که بهش مهلت بدم؟ من تا خرخره زیر بار

گذشته ها دفن بودم

زیر فکرای که داشت منو مغزم رو روحم رو نشخوار میکرد زیر خاطره هایی که یه بارشم

خوش نبوده چطوری میتونستم چشم ببندم؟

-تو خودت میتونی؟

فقط نگاهم کرد و جوابی نداد!

-خودت میتونی اگه جای من باشی؟ اگه دیبا، شهروز رو میکشت و ما به قصاصش دیبا رو کور

میکردیم اگه بهت خیانت میکردم اگه تو رو گرو ورمیداشتم... اصلا نه! اگه همه چی برعکس

بود

و تو شهروز بودی و من دیبا!

خشم نهفته تو نگاهشو نادیده گرفتم و گفتم :

-اگه شهروز دیبا رو مجبور به ازدواج میکرد اگه تو رو کور میکرد تو

برمیگشتی و خواهر تو

میدیدی!خواهری که همه امید و ارزوها و رویاهاش دفن شده که بچه اشم سر قبرت که

حقیقی نبوده از دست داده! چیکار میکردی!؟

میشستی تا برگردی پیش شوهرش؟ اصلا دلت میومد خواهرت قربانی

بشه؟ تحمل داشتی ببینی اون همه بلا سرش هوار بشه؟ به قران که

نداشتی! به خداوندی خدا که نداشتی.

تو...تو حتی اجازه نمیدادی دیبا زنش بشه.اصلا کار به کور شدن

نمیکشید...چون...چون...

نفسم بند اومده بود و دهنمو باز کرده بودم

و با ولع هوا رو میبلعیدم.. دیگه نمیتونستم انگار ...چشمام سیاهی میرفت..

صدای دامیار رو انگار از فاصله چندصد کیلومتری میشنیدم..جیغهای ازیتا و فروغ..گوشم
سوت کشید و بامب!
چیزی توی سرم ترکید و تمام.

khanome_shiik@

#۱۸۶

khanome_shiik@

چشمامو که باز کردم نه سر پر مویی کنار دستام بودو نه هیچ پرستاری تو اتاق...در عوض
مرد قدبلندی پشت بهم به سمت پنجره ایستاده بود
دستاش پشت کمرش بودو به بیرون خیره شده بودباورم نمیشد که خودش باشه که
اومده باشه اینجا! که تونسته باشه بیاد!
-آ...آ...

-کاری ندارم چرا افتادی اینجا که چی به سرت اومده اما من میدونم چی به سرمون آوردی که
چطوری نابودمون کردی وقتی گفتن مویرگت پاره شده که عملت کردن شاید برات خنده دار
باشه

اما فشارت اونقدری بالا بوده که این بلا سرت اومده بگم دوماهه بیهوشی باورت
میشه؟

که سه روزه علائم داری که هوشیاریت بالا اومده و تازه امروز چندبار چشم

باز کردی و بستنی؟ بگم هیچی اونطوری که تو فکر میکنی نشده چی؟

دکتر گفتن زیاد باهات حرف نزنم گفتن بهت شوک ندم اما... مکثی کرد و به سمت برگشت

خیره به صورت بهت زده و چشمای ماتم تلخندی زد و گفت :

-داره همه چی کش پیدا میکنه داریم میشیم کلافی که هر دو سرش گمشده داریم میپیچیم
به هم به زندگیه هم به آرامش هم! داداشت یک هفته اس خوابیده گوشه بازداشتگاه. به خاطر
شکایتی که دامیار کرده پاشو تا بیاد بیرون یه جوری اون نره خر رو راضی کن تا بیاردش
بیرون خودش یه طبقه پایین تر داره دستشو چک میکنه بگم شهروز دستشو شکسته؟ که
گچشم دراومده و دوباره به دست شکسته شده اش حمله کرده و کار به کلانتری کشیده؟ بلند
شو شهرویه تو که نیستی همه چی نیست

khanome_shiik@

#۱۸۷

khanome_shiik@

آریا حرفاشو زده بود و حالا به چهره ماتم گرفته من خیره شده بود من اما بین کلمه هاش گم
شده بودم گاهی خودمو کنار شهروز تو بازداشتگاه میدیدم گاهی کنار دامیار وقتی دستش

شکسته بود دکترا گفته بودن بهم شوک وارد نشه؟ این اتفاقات چیزی و رای شوک بودن چیزی و رای خطر!

ماسک اکسیژنی که روی صورتم بود رو به ارومی پایین دادم دستام خشک شده بود استخونهام درد میکرد سمت راست سرم میخارید و من حس میکردم موهام رو زدن
چ...چی...چیک...

سریع به سمتم اومد ماسک رو روی صورتم گذاشت و گفت :

-هیچ کاری نمیخواه بکنی فقط رضایت بگیر

یه جووری بکشش بیرون من خودم اصلاً میبرمش یه مدت نباشه فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم -شهری!

باز هم جوابی ندادم که پلک زد برای لحظه ای به خودش مسلط شد و گفت :

-مرخص شو سرپاشو و بیا بیرون

برای تو و زندگیِ مه گرفتم تصمیمای زیادی دارم

نمیذارم همه چی این شکلی بمونه که تا قیامت جنگ باشه دعوا باشه و درگیری درستش میکنم همه چیونجات میدم خودمو خیره تو چشمام گفت :

-تو رو!

صدای باز شدن در که اومد آریا سریع عقب رفت و ایستاد نگاهم به در خورد که دامیار
رو دیدم

با تیشرت سه دکمه بنفش رنگ و شلوار جین سرمه ای موهای بلندتر شده بود اما صورتش
مثل همیشه تمیز بود روی دست راستش میشد رد بخیه رو دید قرمزی بالای بخیه ها با
دیدن نگاهم سریع به سمتم اومد و کنارم روی صندلی نشست -دکتر گفته زیاد حرف نزنه
توجهی به اریا نکرد و فقط نگاهم کرد

khanome_shiik@

#۱۸۸

khanome_shiik@

نگاهش پر از تشویش بود، نگرانی، غم، عصبانیت. من هم نگاهم عاری از حس بود. بعد دو ماه
حداقل نشد یک ساعت از دغدغه های دور و برم دور بمونم.

باز هم همه چی سرم هوار شد و این وحشتناک بود.

اینکه هیچ وقت از این ماجراها خلاصی نداشتم.

-برو بیرون.

آریا نفسی کشید و قدمی به سمت در رفت که همون قدم رو برگشت و گفت :
-اذیتش نکن دامیار. کینهی شما دوتا به حد کافی اونو از پا دراورده. خودت و شهرتو...

دامیار چشم بست و با صدای بلند شده اش گفت :

-برو بیرون آریا!

آریا ناراحت نگاهم کرد و پوفی کشید و رفت. در که پشت سرش بسته شد، دامیار دستم رو
تو دست گرفت و نگاهم کرد.

تلخندی زدم و نگاهش کردم :

-خیلی حال به هم زن شدم!؟

هرچی که میشه یا غش میکنم یا روونه بیمارستان میشم!

نفس بلندی کشید و فقط نگاهم کرد. بغضی که از وسطای حرفای اریا تو گلویم نشست
بالاخره شکست.

اشکهام ریخته شد و بین گریه هام گفتم :

-نگاهم نکن. اینطوری نگاهم نکن. نمیخوام کسی هیچکدومتون منو ببینن.

و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون که اجازه نداد.

-ولم کن دامیار. توروخدا ولم کن. من دیگه نمیکشم.

همش جنگ همش دعوا. انتظارم از اومدن شهر روز این گند و دعوا نبود. اینکه من از شدت فشار کارم به پارگی مویرگ برسه. نمیخوام. توروخدا...یه بارم که شده به من فکر کن. به خاطر آرامش من کاری نکن. به خاطر راحتی من بیخیال شو.

نگاهش تو نگاه اشکبارم نشست و اونم خنده تلخی کرد.

-میدونستی بار اولیه که چیزی ازم میخوای؟ دلم اتیش گرفت اما

گفتم :

-پس بذار بار آخر نشه.

مگه نمیگی هیچی ما شبیه زن شوهرای دیگه نیست؟ بذار همیشه ازت یه چیزی بخوام.

خواسته اولم رو انجام بده تا باقی خواسته هامو بگم هوم؟ باشه دامیار؟

khanome_shiik@

#۱۸۹

khanome_shiik@

-همین؟

خواسته اولت چیه؟ اینکه بشینم و نگاه کنم؟

اینکه برادرت برای نابودی زندگیم قد علم کنه و من چون تو بار اولیه که ادم حسابم

کردی عقب بکشم؟ که بیاد شاخ و شونه بکشه!

از گرفتن طلاق بگه و من باز نگاهش کنم!؟

اره شهرویه؟ خواسته اول تو اینقدر رقت انگیز باید برای من تموم بشه؟

اینقدر گرون به پای من تموم بشه؟ نمیتونی یکم بیشتر

لطف داشته باشی؟ نمیتونی چیز کمتری بخوای؟

من همونی ام که مردم تا کمر برام خم میشن.

که یه روزی سر برمیگردوندم تا منو نبینی

که یه روز برای دیدنم نردبون هم کمت بود.

اونوقت تو این همه تغییر منو نمیبینی!؟

نمیبینی و از خواسته ات میگی؟ اشکهام روی گونه هام خشک شده بودن.

-نمیخواهی رضایت بدی؟ ناراحت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

-دامیار رضایت بده.

طلاق مگه دست اونه؟ اون چیزیه که به من ربط داره.
-چرا وقتی بعد دوماه به هوش میایی..

چرا وقتی همه تنم واسه تو بغل گرفتنت داره میپوکه.

چرا وقتی بند بند بدنم از دوریت داره از هم میپاشه تو باید باز هم به فکر

کسی جز خودت باشی؟ چرا یک بار حواست به من نیست؟ چونه ام لرزید و

چقدر راست میگفت!

چرا همیشه من باید سپر بلا میشدم؟

چرا شهروز حتی وقتی میخواست کمکم کنه هم یه بار روی دوشم بود؟

با درد گفتم :

-من عادت کردم دامیار.

-عادت نکن.

تلخ گفته بود اما حقیقت داشت.

-به اینکه اچار فرانسه بقیه باشی عادت نکن.

من نمیخوام زخم به خاطر بقیه ازم گروکشی کنه.

برای خودت بخواه.

برای خودت ازم جون همبخواه میدم.

اما فقط برای خودت.

من تشنه اینم ازم چیزی بخوای اما نه برای بقیه!

khanome_shiik@

#۱۹۰

khanome_shiik@

دستم رو رها کرده بود و حالا دستش روی صورتم رد میزد...

نمیدونستم کی ماسک رو از روی صورتم برداشتم و شروع کردم به حرف زدن.

اما میدونستم حرفام اینقدر سنگین بودن که اخم بین ابروهایش بیاد و خودمم پر بشم از بغضی که چندماه بود تو جونم ریشه دئونده بود.

-ادما یه جا بالاخره کم میارن.

یه جا خسته میشن. یه جا وایمیستن.

یا نه! اصلاً یه جایی که اتفاقاً بدجایی هم هست جا میزنن.

میگن دیگه نمیتونن، دیگه نمیخوان شایدم دیگه نمیشه.

من جا نزدم از دوست داشتنت اما از ازارت جا زدم.

خیلی وقته جا زدم از اینکه یه خانزاده باشم و تو یه دختر خون بس!

خیلی وقته فهمیدم حتی خونِ خواهرمم نمیتونه جلو چشمو بگیره و کسی که عاشقشمو

اذیت کنم...

من تو رو از همون اول میخواستم. همون اولی که آریا ازت میگفت. همیشه فکر میکردم
من قدرت بیشتری دارم. که من میتونم کاری که باید رو بکنم.

اگه اون میخوادت منم میخوام.

اما من ازش چندقدم جلوترم. من تورو دارم.

من شهرزو دارم، من دیبا رو دارم.

درسته که رابطه افسانه خاصی بینتون نبود اما خب...

اون یه نفوذی محسوب میشد.

اون میتونست تو رو بهم نزدیک کنه، ازش نخواسته بودم.

گذاشته بودم واسه وقتی که آریا برگرده.

که هر دو تا باهم بیایم جلو، که نگه نامردی کردم و از نبودش استفاده کردم.

میدونستم طرز فکر تو روستا چطوریه.

پدرت فکر میکرد اگه بهم جواب رد بده رابطه فامیلی کم میشه که مخدوش میشه.

واسه همین سعی میکرد اریا رو قانع کنه تا تو با من ازدواج کنی.

اگر هم تو اعتراضی میکردی پدرت از اینکه زیر گوشش عاشقی میکردی ازت
دلخور میشد.

میدونی شهرویه!

من به همه چی فکر کردم..

من رو همه چی حساب کرده بودم!

غیر اینکه خواهرم به دست برادرت کشته بشه.

که من دیوونه بشم و...

نگاهش توچشمام خیره شد و ادامه داد :

-بهت تجاوز کنم.

khanome_shiik@

#۱۹۱

khanome_shiik@

شاید اگه دامیار خیلی وقت پیش حرفهای دلش رو بهم میزد، هرگز کار ما به اینجا نمیرسید.

هرگز شهروز پاش به بازداشتگاه باز نمیشد. اما اون همیشه ادم خودداری بود به خاطر طرز تربیت شدنش و اینکه گفتن از درد و ناراحتی رو یه جور تحقیر میدونست همیشه حرفاش تو دلش مونده بود.
-چرا زودتر نگفتی؟ لبخند تلخی زد و

گفت :

-زودتر میگفتم چه فرقی میکرد؟ من تجاوز کرده

بودم

آبروت رو تو کل روستا برده بودم.

همه تو رو زیرخواب من میدیدن.

همه فکر میکردن من انتقام خواهرمو با بکارت تو گرفتم پدرت سخته کرده بود،

شهروز کور شده بود.

مادرت قرص اعصاب میخورد و تو...

در نهایت تو از من بیزار شده بودی.

هیچ چیز قشنگی نبود تا به امید اون حرفامو بگم.

تا امید داشته باشم بهم گوش میکنی.

حتی بعدها...حتی بچه امون هم سقط شده بود.

دستی به صورتش کشید و با صدای خش دارش گفت :

-در حقیقت چیزی نبود که تشویقم کنه

همش فکر میکردم تو جواب حرفام میگی خب که چی!

به من چه ارتباطی داره!

کاریه که خودت کردی.

مگه من بهت گفته بودم؟! مگه عقل نداشتی؟ من همه اینا رو از قبل

بهبشون فکر کرده بودم.

من... من طوری بزرگ شدم که دل شکستگی‌مو پنهون کنم که حتی اگه عاشقم زیاد

بروزش ندم

کل روز به تو فکر میکردم اما جلوی خودت چیزی نمایش نمیدادم.

دلم نمیخواست متوجه ضعفم نسبت به خودت بشی

فکر میکردم هرچقدر بدتر رفتار کنم باهات، بیشتر ازم میترسی

و نمیفهمی دوستت دارم.

برام کسر شان بود که عاشق خواهر قاتل خواهرم شده بودم که تو رو تو زندگیم راه داده

بودم حس میکردم که دیبا راضی نیست.

خانوم جان هیچوقت نخواست بهت بی احترامی کنم

هیچوقت ناراحت نبود از عشقی که بهت داشتم اما من میذاشتمش پای

مادر بودن.

khanome_shiik@

#۱۹۲

مات به دامیار نگاه میکردم و شوکه شده بودم از حرفایی که میزد.

تلخندی زد و نگاهم کرد :

-الان...الان که اینا رو گفتم! پوف! دیگه نمیشد نگهشون داشت.

خیلی صبر کرده بودم یه روز خوب، یه روز قشنگ این حرفا رو بهت بزنم. که جفتمون لذت ببریم اما...

مکثی کرد و اروم زمزمه کرد :

-تو بارداری شهرویه.

دوباره و نمیخوام اینبار اون مسائل باعث بشن بینمون کنتاکت پیش بیاد.
دلم بچه میخواد.

یه زندگی اروم کنار تو و دختری از جنس تو!

بهم میدیش؟

با دهن باز به دامیار نگاه کردم و بعد به شکمم.

-فقط سه هفته اته.

سه هفته شهری و من اون بچه رو از جونم بیشتر میخوام.

رحم میکنی بهم؟

سرمو بالا اوردم و به دامپار نگاه کردم که مهربون بهم نگاه میکرد.

-من میتونم پدر خوبی باشم.

میتونم بهت نشون بدم عشق یعنی چی.

من با عشق چیزی ورای اینی هستم که میبینی.

جوابی بهش ندادم و فقط دستمو به شکم بردم و روی شکمم گذاشتم.

-دیدیش؟

چشماش گشادشدن و بعد مکثی، خندید :

-نه الان چیز زیادی معلوم نیست. دکتر میگفت قد یه نخوده.

ناخوداگاه لبخندی روی لبم جا گرفت و زیر لب زمزمه کردم :

-نخود مامان.

-نخود بابا و مامان. هوم؟

اینو گفت و دستش رو روی دستم که روی شکمم بود گذاشت.

صدای باز شدن در باعث شد به در نگاه کنیم. آریا بود که تو چهارچوب بود.

مات به دستای ما نگاه کرد، یه لحظه بدنم از نگاهش یخ کرد که خواستم دستمو عقب بکشم اما دامیار اجازه نداد.

نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت :

-داری دایی میشی.

اریا که انگار یه شوک قوی بهش داده بودن نگاهش بین منو دامیار رفت و امد میکرد.

اخرشم نالید :

-چی؟

و به در تکیه داد.

khanome_shiik@

#۱۹۳

khanome_shiik@

دامیار اما لبخندی زد و گفت :

-شهرویه بارداره.

نگاه آریا از دامیار به من و چشمام رسید، برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد لبخند

خسته ای زد و گفت :

-به سلامتی داداش.

دامیار هم لبخندی زد و پرسید :

-چیزی شد که یهو اومدی داخل؟

انگار آریا گیج شده بود که گنگ به دامیار نگاه کرد و بعد یهو حالت صورتش آشفته شد و

گفت :

-مهری...مهری رفته.

نگران به آریا نگاه کردم و پرسیدم :

-یعنی چی که رفته!؟

نگاهم نکرد و خیره به دامیار گفت :

-مهری پیدا نشه، شهر روز اینبار مستقیم میره پای چوبه دار اونم به خاطر قتل پدر مهری.

دامیار نگران نگاهم کرد و گفت :

-کارای مرخصی شهرویه رو...

-آزیتا رو خبر کردم اومده با امیر هوشنگ. نگران نباش.

شاید دامیار حواسش نبود و اهمیتی نداد به اینکه آریا، آزیتا رو خبر کرده بود.

اما من برام جالب بود و تعجب آور که چرا آریا، به فروغ که فامیل خودش خبر نداده بود و آزیتا رو خبر کرده بود.

شاید دلیلش صمیمیت غیرقابل انکاری بود که بینشون بوجود اومده بود و من مصر شده بودم تا بدونم دلیل این صمیمت چیه!

دامیار نگاهی بهم کرد و پرسید :

-آگه برم...

بین حرفش رفتم و گفتم :

-نه مشکلی ندارم.

لبخندی زد و خم شد و پیشونی ام رو بوسید و خواست بره که دستشو گرفتم.

-دامیار؟!!

آریا با عجله از اتاق بیرون رفت که گفتم :

-شهروز...

لبخند کوچیکی زد و گفت :

-نگران نباش. میرم سراغش.

چشمام هم همراه لبهام لبخند زدن و فشار ملایمی به دستش دادم که لبخندش عمیق تر شد.

دستش رو رها کردم که به سمت در اتاق رفت.

حدود بیست دقیقه بعد، آریتا وارد اتاق شد و نگاهی به من کرد.

-شنیدم باز ننه شدی!

چقدر عجله داری اخی تو دختر واسه ادامه دادن نسل ما زپرتهی ها!

khanome_shiik@

#۱۹۴

khanome_shiik@

لبخند بیجونی زدم و گفتم : -من عجله ندارم!

در حقیقت این امر ناب به دست من تنهایی انجام نمیشه.

آزیتا خندید و کنار تختم ایستاد. دستش رو روی شکمم گذاشت و همونطور که نوازشش میکرد گفت :- یعنی یه پیرزاده اصل این توئه؟ یه پسر اخمو مثل دامیار؟ یا نه! یکی مثل مادرش اروم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم :- شاید شبیه به شهروز! شایدم آریا!

گیج اخمی کرد و گفت :

-چرا اریا؟؟

-میدونی که باهم نسبت داریم. نمیدونی؟ بی تفاوت سری

تکون داد و گفت :

-نه نمیدونستم. مهم هم نیست درواقع.

-اریا بهت زنگ زد؟

بلوز بیمارستانو بالا داد و خیره به شکمم با لبخند گفت :-اره. -چرا؟

نگاهم نکرد و شونه بالا انداخت و گفت :-حتما چون میخواست بره سراغ مهری.

-چرا به فروغ نگفت؟

-فروغ که نیست بابا رفته خرید با دان...

یهو سرشو بالا آورد و چشم تنگ کرد. یکم خیره نگاهم کرد و بعد پرسید:

-تو یه منظوری داری! اونو بگو.

مستقیم نگاهش کردم و پرسیدم :

-چرا تو؟! چرا فروغ نه!

-گفتم که فروغ بازاره.

-چرا تو ازیتا؟

-چی میخوای بگی شهرویه؟

-آریا خیلی خوبه خب؟ خیلی خوبه اما خب کینه ادمو کور میکنه!

ازیتا تک خنده ای از حیرت زد و گفت :

-یعنی چی اخه!

-یعنی من نمیخوام تو باهاش صمیمی باشی.

اخمی کرد و گارد گرفت.

-چرا نمیخواهی؟! من قد خودم عقل دارم و فکر نمیکنم این طرز رفتار...

-تو جای من نیستی. من چشمم ترسیده.

چشم از صمیمیت و کشیدنت تو داستان کینه ترسیده.

میفهمی؟

khanome_shiik@

#۱۹۵

دستشو عقب کشید و یکم خیره نگاهم کرد. سراخر نفسشو محکم بیرون داد و گفت :-من

نمیفهمم. یعنی چی که چشمت از صمیمیت و کشیدنتم تو داستان از کینه ترسیده؟! اگه

صمیمیت باشه که دیگه کینه ای نیست، اگه کینه باشه صمیمیت نیست. من گیجم! -اگه اریا

باهات خوب باشه تا اعتمادتو جلب کنه و بعد تو شهرویه ای باشی که تو حموم تموم

باورهاش میشکنن چی؟ دلم نمیومد حتی اون کلمه نحس رو براش بکار ببرم و اون خیلی جا

داشت تا اون لحظه. هنوز مونده بود تا بتونم راحت برای کسی که از تجاوز بگم و فکرمو

راحت عنوان کنم! چشماش بی فروغ شدن و گفت :-نه.

سرشو برگردوند اما همونجا ایستاد. میتونستم از نگاههای گریزونش متوجه بشم که تاثیرمو

روش گذاشتم و الان داره فکر میکنه. -از ادما همه چی برمیاد. -نه. -اریا...عصبی و بلند گفت :-

اون همچین ادمی... با تقه نسبتا محکمی به در هر دو مون به سمت در برگشتیم. امیر هوشنگ بود که لبخند به لب تو چهارچوب ایستاده بود. ازیتا لبخندی بهش زد که چشمای امیر هوشنگ پر عشق شد و اگر اتفاقی میفتاد من دیگه جلوی مردی که معشوقه اش برای بار دوم توسط برادر ام گرفته شده بود حرفی برای زدن نداشتم. مردی که با صبر خودش و آرامشش نشون داده بود در نهایت همه ادما به تاوان کارشون میرسن. -چطوری شهرویه جان؟

لبخند سنگینی زدم و گفتم: -خوبم ممنونم. نگاهش با محبت روی ازیتا نشست و گفت: - سینه پهلو میکنه. ازیتا اول گیج نگاهش کرد و بعد سریع لباسمو پایین کشید. از فکر اینکه امیر هوشنگ بدنمو دیده بود خجالت زده لب گزیدم.

khanome_shiik@

#۱۹۶

امیر هوشنگ همونجا ایستاد و با نهایت احترام پرسید :

-اگر حرف خاصی دارید برم

قبل از اینکه من بگم نه، ازیتا گفت نه و ازیتایی که من میشناختم اینطوری نبود. اون فقط داشت از من و حرفام فرار میکرد.

-نگفتن کی مرخص میشه؟

امیر هوشنگ روی کاناپه نشست و گفت :

-خب باید ببینن چطوره. احتمالا فردا یا پس فردا. این مسئله شوخی بردار نیست.
ازیتا سری تکون داد و با دقت نگاهم کرد.

-خیلی ترسناک بود.

یهو سرت کج شد و بعد از دماغت خون اومد. وحشتناک بود لبخند تلخی زدم که گفت :

-دامیار اون لحظه رو هیچوقت هیچ جای دیگه ندیده بودم.

اون ترس و وحشت!

اون گیج شدن!

فقط نگاهش کردم

-اون خیلی دوستت داره شهرویه. اوایل فکر نمیکردم .

یعنی همش میگفتم دنبال انتقامه اما نه. دامیار برای تو حاضره جونشو هم بده.

-و جون بچه امو هم گرفت.

چشماش تیره شدن و بی حرف عقب رفت. این انتظار که من راحت از یاد ببرم غیرمنطقی بود.

ازیتا کنار امیرهوشنگ نشست و باهم شروع به صحبت کردن.

با هیجان به عشق بینشون نگاه کردم و لبخند زدم. تو سکوتی که توی اتاق ایجاد شده بود
چشمامو بستم و کم کم به خواب رفتم.

-پیداش کردین؟

-نه.

-نه نه نه نه نه؟ پس... پس...

-نمیدونم واقعا. انگار اب شده رفته تو زمین.

-شهروز خوبی؟

با شنیدن اسم شهروز چشم باز کردم و اروم روی تخت نشستم و نگاهم روی بچه ها نشست.

دامیار به در تکیه داده بود، اریا کنارش بود و شهروز روی پاهاش نشسته بود و سرشو
بین دستاش گرفته بود.

اروم و با صدای گرفته ام صداش کردم :

-شهروز؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد. سریع به سمتم اومد.

khanome_shiik@

#۱۹۷

نگاهم روی تنش گشت تا بینم سر خودش چه بلایی اومده، که به محض رسیدن بهم خم شد
و منو محکم تو بغلش گرفت و سرمو بوسید.

-شهرویه...شهرویه...خوبی عزیزم؟

ازم فاصله گرفت که با عشق نگاهش کردم و گفتم:

-اره عزیزم خوبم. تو چی؟

چشمای غمگینش لبخند زدن و گفت:

-اره خوبم.

اما میدونستم تمام فکر و ذکرش پیش مهریه.

دختری که مثل مرد پای عشقش ایستاد و اجازه نداد کسی جای شهرزو تو قلبش بگیره.

-الان باید چیکار کرد؟

-چیکار میشه کرد؟ نسبتی که بینشون نیست، به پشتوانه همون کارو راه بندازن. تازه پدرشم

که عین خیالش نیس. میگه هر جا رفته به جهنم.

گیج و اخم کرده به دامیار خیره شدم. سنگینی نگاهمو حس کرد که نگاهم کرد و گفت :
-جونم؟

توجه همه بهم جلب شد که گفتم :

-یعنی چی پدرش عین خیالش نیست؟ شما مگه نمیشناسینش؟ اون امار یه چوب کبریت خونه
اشو داره اگه کم بشه غوغا میکنه

اونوقت مهری، دختر ته تغاریش بره و بگه به درک؟

دامیار هم اخمی کرد و به شهروز که خیره به من فکر میکرد نگاه کرد
ازیتا جلوتر اومد و گفت :

-یعنی چی؟

دامیار خیره به شهروز گفت :

-یعنی یا سربه نیست شده توسط پدرش، یا بلایی سرش اومده که دنبالش نیست یعنی این
کار خود پدرشه.

نگاه شهروز سریع به سمت دامیار کشیده شد و غرید:

-میکشمش مرتیکه رو.

اریا عصبی گفت :

-خواهشا خودتو غلاف کن. چیه هی میکشم میکشم. اون یکیو کشتی هنوز تبعات میدیم.
ولمون کن بابا.

شهروز اما نگاهش فقط به دامیار بود.

دامیار گفت :

-من میتونم برم سراغش.

شهروز تو جاش پرید:

-منم میام.

-نه به تو ادرس نمیده. دعواتون هم میشه. فقط من.

khanome_shiik@

#۱۹۸

شهروز خیره خیره به دامیار نگاه کرد که دامیار سری تکون داد و اریا گفت :

-دامیار درست میگه.

تو اگه بیای یا عبدالله رو میکشی یا اون تو رو میکشه. یه بارم شده کاری نکن فقط بشین
منتظر بقیه باش خب؟ شهروز نگاهش به سمت اریا حرکت کرد و گفت :
-دلت خیلی پره.

اریا نیشخندی زد و دیگه چیزی نگفت. دامیاریا نگاهش به من کرد و پرسید :
-خوبی؟
-اره. خوبم.

لبخند محوی زد و گفت :
-پس من میرم اریا...

اریا سری تکون داد و همراه دامیاریا از اتاق بیرون رفت.
-اریا چشمه؟

ازیتا نگاهش به من کرد و شونه بالا انداخت. اونم فهمیده بود اریا به خاطر بارداریم، اعصابش
خورده و به شهروز که مسبب ازدواج من و دامیاریا، میپره!
-که هیچکی نمیدونه؟

امیرهوشنگ برای اولین بار، شهروزو مخاطب قرار داد :

-تو هر بازه زمانی به مشکلی که اهمیت بیشتری داره فکر کن.

الان رفتار اریا، چیز مهمی نیس اینقدر بلدش نکن.

نگاه شهروز روی امیرهوشنگ مکث کرد و بعد به ازیتا نگاه کرد.

ازیتا که انگار از شهروز میترسید، خودشو جمع و جور کرد و گفت :

-نامزدمه.

یه تای ابروی شهروز بالا رفت و با دقت بیشتری به ازیتا نگاه کرد که ازیتا سر پایین

انداخت.

-دبیا رو که با زبونت میخوردی! از من میترسی؟

ازیتا با شنیدن حرف شهروز، سر بلند کرد نگاهش کرد و چیزی نگفت.

امیرهوشنگ دست انداخت دور ازیتا و اونو به خودش چسبوند.

شهروز هم وقتی جوابی نگرفت روشو برگردوند و به سمت پنجره رفت. نگاهی به ازیتا

کردم که تو بغل امیرهوشنگ خودشو قایم کرده بود.

ابروی بالادام که سر بالا انداخت و بیشتر لم داد.

khanome_shiik@

#۱۹۹

میخواست باور کنم که با اون زبون چند صدمتریش که همیشه آماده نیش زدن بود، از شهر روز میترسید؟ و به کی پناه برده بود!

امیر هوشنگی که هرگز ندیده بودم صدایش بالا بره و عصبی بشه.

-نبود ما به خیلیا ساخته!

با صدای شهر روز به سمتش برگشتم که دیدم نیشخندزنان به آزیتا نگاه میکنه.

آزیتا رنگ و روش پرید که امیر هوشنگ نفس عمیقی کشید و گفت :

-شه...

شهر روز کامل و جری شده به سمتمون برگشت که باعث شد حرف امیر هوشنگ نصفه بمونه.

-شهر روز چی؟!

شهر روز ساکت؟! شهر روز خفه خون بگیر؟ خفه خون گرفتم

چون کور بودم.

چون قدرت دفاع از خواهرمو بچه اشو نداشتم.

چون روز مرگم بچه اش توسط شوهر اشغالش سقط شد خفه خون گرفتم چون نمیتونستم

ثابت کنم. بهت اعتماد کردم. سپردمش به تو، سپردمش به دختر چمباتمه زده تو بغلت.

گفتم رازتون پیش من، خواهرم پیش شما.

اما الان که میبینم فایده ای نداشته!

میبینم شماها به هیچ دردی نخوردین!

حرفمو پس میگیرم.

رازتون کف دست جفت برادرای دیبا.

میخوام بدونم وقتی بفهمن چی به چیه، وقتی بفهمن اطرافیانسون چه گه های

بزرگی که نشخوار نکردن.

اونوقت باز میتونن تو چشمای خواهر معصوم من نگاه کنن!؟

هان؟

اون دامیار کثافت روش میشه دست خواهرمو بگیره؟ همون دستی که هلش داد و باعث شد بچه اش سقط بشه؟ همون دستی که ارزوی خواهرمو برای ازدواج با اریا بی سرانجام کرد؟

من آبرو نمیذارم براتون.

نه برای تو آزیتا، نه برای تو!

مکثی کرد و با نفرت زمزمه کرد :

-دامادِ خوش طینت پیرزاده ها!

khanome_shiik@

#۲۰۰

با دهن باز به شهروز نگاه کردم که با نفرت خاصی نگاهش روی امیرهوشنگ بود.

روی مظلومترین ادم این اتفاقات و کسی که بیشترین ضربه رو خورده بود.

همیشه یه احساس شرمندگی و خجالت خاصی نسبت بهش داشتم چون برادر من با نامزدش وارد رابطه شده بود .

و حالا شهروز طوری نگاهش میکرد و باهاش حرف میزد که انگار اون بزرگترین مقصر این ماجراها بوده. -من...من...شهروز...

-مرحبا. الحق که خوب نقشتونو بازی کردین. قرار بود شهرویه بدونه چی شده.
 قرار بود من تصادف کنم و بمیرم و بعد شهرویه طلاق بگیره و بیاد پیشم.
 قرار بود کسی نفهمه مَرُدم. ۴ماه...۴ماه تو اون الونک تو جنگلا سر نکردم که تهش بفهمم
 بهم کلک زدین.

که داستان فرضی بچینم و برگردم پیش پلیس.

۴ماه سر نکردم که اخرش بفهمم شما قصدتون فقط خوشبختی خودتونه و نشستن و دیدن
 تباه شدن زندگی خواهرم.

-دامیار عاشق...

-خفه شوووووو. تو خفه شو ازیتا.

دیدم که ازیتا موش شد و ساکت و پر از ترس به شهروز عصبانی خیره شد.

-اگه صبر میکردی شهرویه رو میفرستادیم شهروز.

khanome_shiik@

#۲۰۱

شهروز با عصبانیت خطاب به امیرهوشنگ پرسید :

-دیگه کی؟!-

وقتی که براش یه بچه آورده بود؟

وقتی که به خاطر بچه اش نمیتونست قدم از قدم برداره هان؟ صدای ضعیف ازیتا بلند شد :

-الانم بارداره.

نگاه شهروز با شوک روی شکم نشست و بعد مات به چشمام نگاه کرد.

طوری با زاری این جمله رو پرسید:

-بارداری؟؟-

که دلم میخواست یه دل سیر براش گریه کنم.

با ترس، سری به نشونه تایید تکون دادم که اهی کشید و به سمتم اومد. کنارم روی

صندلی نشست و به شکم نگاه کرد.

-چرا؟-

خیره به شکم پرسیده بود و این چیزی نبود که من بتونم جوابش بدم.

نگاهش تا چشمام بالا کشیده شد و بی جون گفت :

-چرا شهرویه؟-

-اگه تو قاتل نیستی، پس چرا گردن گرفتی؟ نگاهش تیره شد و با فک

سفت شده اش گفت :

-قاتل منم.

-خودت...

-من زدمش.

و این من بودم که مات به ازیتا نگاه کردم.

-چییبیی؟

تو بغل امیرهوشنگ فرو رفت و ازیتا، قاتل بود؟!

-تو...تو قاتلی؟

جوابی نداد و چشم بست که عصبی با صدای نیمه بلندی گفتم :

-حرف بزن آزی.

-نگو آزی. اونم همینو میگفت.

اونروزم همینو گفت.

روزی که زنگ زد منو کشوند پیشش و گفت شهروز کتکش زده.

گفت امار دوس پسرشو فهمیده. گفت میبینم از نگاهت که عاشق امیری.

کارامو جور کن با افشین قرار بذارم. امیرهوشنگ مال تو. من میشم دختر منفور و کسی با عقدت با امیر مخالفت نمیکنه.

khanome_shiik@

#۲.۲

اگه اونلحظه بهم میگفتن هرکس دیگه ای قاتله باور میکردم اما آزیتا نه!

چه طور باید این حرفو باور میکردم. چه طور یه همچین چیزی باید توی کتم میرفت!

دختری که این همه مدت کنارم بود.

کسی که خانوم جون مثل دخترش دوستش داشت و اونو برای دامادش خواستگاری کرده بود!

کسی که دامیار اونقدر سرش غیرت داشت و به خاطرش حاضر بود آریا رو تیکه پاره کنه.

کسی که دانیار، خواهر کوچولو صداس میزد و با عشق نگاهش میکرد...

صدام ضعیف و نالان بلند شد :

-نه.

چشمای آزیتا هم باز شد و با اشک نگاهم کرد.

تو نگاهش درد میدیدم. چطور میتونست کسیو کشته باشه و اینقدر راحت زندگی کنه!

-تو...تو انسانی؟؟

همین سوالم باعث شد با صدای بلندی گریه کنه و امیرهوشنگ اونو کامل تو بغلش بگیره و نوازش کنه.

با درد و رنج زیادی گفتم :

-بهش دست نزن. حالم داره از جفتتو نبهم میخوره.

چشمای امیرهوشنگ گشاد شدن و یکه خورده نگاهم کرد.

با چونه ای که میلرزید گفتم :

-من به خاطر شما انواع و اقسام بدبختیا رو چشیدم.

به خاطر شما برادرم کور شد، رفت زندان، به دختر مورد علاقه اش نرسید..

من...من...من بهمتجاوز شد. کتک خوردم.

با سگ یکی شدم، بچه ام سقط شد. هر بار کتک خوردم، هر بار نگاه بقیه درد داشت با خودم
میگفتم حقمه...

اما...اما...

نفس عمیقی کشیدم و بین حق هق هام گفتم:

-پس تو چی؟ ها؟ چی حق توئه

کثافته؟؟

چی حق توی لجنه ازیتا پیرزاده؟

از جفتتونم تنفرم. از شما دوتا حیوونی که واسه ساختن زندگیتون منو به
اینجا کشوندین.

نمیخوام... نمیخواه ببینمتون.

ازیتا با چشمایی که پر از اشک بود نگاهم کرد و امیر هوشنگ با ناراحتی پلکی زد و به شهر روز
خیره شد. شهر روزی که با دست مشت شده روی صندلی نشسته بود و نگاهش خیره به شکم
بود.

#۲.۳

نگاه امیر هوشنگ به شهر روز و نگاه ازیتا به من عین یه خنجر بود.

خنجری که از دوست خورده بودم و زهراگین بود

که زهرش داشت جونم رو بالا میورد. با پشت دست اشکهامو پاک کردم و نفسی گرفتم.
دستمو به سمت در گرفتم و تموم نفرتی که تو این یه سال بهم وارد شده بود رو تو لحنم
بروزش دادم :

-گمشیو بیرونگمشیییییددد

ته حلقم میسوخت...چشمام میسوخت...قلبم...گلوم...جایی تو گذشته...حتی رد دستای
دامیار تو اون روز شوم توحموم روی تمداشت میسوخت...
دیدم که امیرهوشنگ ازیتا رو بلند کرد...

دیدم و جیغ زدم :

-بیرووووون...بیرونننن خدا ازتونگذره....

دستامو به سرم گرفتم و موهامو کشیدم...سرم داشت از حجمفکر میترکید
از شنیدن صدای دامیار...از حرفای اریا...از گریه های مهری...

-قربونت بشم من چته...اروم باش گلم.

اروم باش خواهرم...شهری؟

دستای شهروز، به اجبار دستمو از سرم جدا کردن که بلند گریه کردم
سرمو به قفسه سینه اش فشار داد و گفت :

-الهی بمیرم و نبینم این روز تو شهرویه...من خاک تو سر مردت بودم...من داداشت
بودم...غیرت داشتم...

اگه یه ذره فقط یه ذره غیرت داشتم الان اون ازیتا بود که رو تخت بود نه تو.
-شهرووووووز گناه من چی بود؟

چطور این همه مدت تو چشمای من نگاه کرد؟

چطور دید بچه ام از کتک سقط شد.

دید چقدر سر کوفت میشنوم چه قدر کتک میخورم...

چطور یه بار دلش به رحم نیومد

دستش نوازش وار روی سرم کشیده شد و بوسه اش روی پیشونیم باعث شد چشمامو
ببندم

-درست میشه...درست میشه ابجی گلم.

همه چی درست میشه همه میفهمن اونا چیکار کردن.

همه چی لو میره و تو با سرافرازی برمیگردی پیشمون.

باشه؟

#۲.۴

چشم بستم و هیچی نگفتم. اون هم منو مثل یه نوزاد تو بغلش تکون داد و برام اهنگ خوند، اونقدر اهنگ خوند که به عالم بیخبری رفتم.

چشم که باز کردم، شهروز روی مبل نشسته بود و اریا و دامیارو دانیار مقابل در ایستاده بودن.

-خب؟

-خب که چی؟

-که چی نداره الان قضیه چیه که ازیتا و امیرهوشنگ از اینجا رفتن و هنوز پیداشون نیست؟ نیشخندی زدم و چشم بستم.

پیداشون نبود؟ اومده بودن دنبال گمشده هاشون؟! همین؟ کل کاری که باید انجام میشد همین بود؟ صدای شهروز بلند شد :

-به ما چه.

-د...

-دامیار؟

-باشه داداش. ارومم. ارومم دیگه. د اخه مرتیکه، به تو چه؟ فقط تو و شهرویه بودین دیگه.

اون رو تخته و همیشه مظلومه.

تو که نیستی هستی؟

خواهرمو فرستادی سینه قب...

جوری چشم وا کردم و جیغ زدم که نگاه همه به سمتم برگشت.

-خفه شووووو

دامیار با چنان تعجبی نگاهم کرد که خودمم باورم نمیشد.

انگشت اشاره امو بلند کردم و به سمتش نشونه رفتم و گفتم :

-یه بار دیگه، اگه فقط یه بار دیگه، خب؟

همچین حرفیو به برادرم بزنی، بلایی به سرت میارم...

دستمو به شکمم که تیر میکشید گرفتم و دیگه حرفی نزدم.

دامیار قدمی جلو اومد و نیشخند زد و گفت :

-بلا؟! بلا رو داداشت با بی خواهر کردن من سرم آورد. دیگه جایی برای یه بلای دیگه نمونه شهرویه.

چشم بستم و اروم لب زدم :

-ساکت شو.

-ساکت نمیشم...چرا...

-دامیار!

چشم باز کردم و به شهر روز نگاه کردم که با ناراحتی بهم نگاه میکرد.

#۲.۵

-چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی ها؟ به سختی روی تخت

نشستم و گفتم :

-چرا میخوای تو سری خور باشیم هان؟ دهن باز کن. دهن باز کن و این

گندابو تموم کن. دهن باز کن و بگو تا نجات پیدا کنیم.

دانیار قدمی جلو گذاشت و گیج نگاهمون کرد و گفت :

-اینجا چه خبره!؟

شهروز فقط خیره نگاهم کرد که گفتم :

-به خداوندی خدا ، دیگه نمیذارم مجازات بشیم.

یا بگو یا من بگم شهروز؟

شهروز بازهم جوابی نداد و فقط نگاهم کرد.

-یکی بگه چه...-

حرف اریا رو قطع کردم خیره توچشمای تنگ شده دامیار ، با صدای بلندی گفتم :

-شهروز قاتل نیست.

دامیار تک خنده ای زد و با حرص به من نگاه کرد.

دانیار و اریا فقط نگاهم کردن.

جوری ناامید که انگار داشتم دروغ میگفتم.

-قاتل اصلی...-

بزاقت دهنمو قورت دادم و گفتم :

-ازیتاس.

-چییبیی؟

دانیار مات مونده بود و اریا به قدم عقب رفت.

اما دامیار اخم کرده بهم خیره موند

اونقدر عصبی بود که ازش میترسیدم اما باید یکبار برای همیشه حرفمو میزدم.

-هه.داستان جدیدیه؟

رفتی اون تو و دراومدی و حالا از قاتل بودن یکی دیگه میگی؟ نمیتونستی گناهتو کردن یکی

دیگه نندازی؟ که به بارم شده مرد باشی و پای کارت...

-مدرک دارم. میفهمی یعنی چی؟

و خیره به چشمای ماتش ، ابرویی بالا دادم و گفتم :

-مدرک دارم.

-امکان نداره.

دانیار قدمی به سمت شهروز رفت و گفت :

-شهرویه چی میگه هان؟ دروغ میگه نه؟

چی بهش...

-داره حقیقتو میگه. فیلم اون اتفاق تو کامپیوتره خونه پدریمه.

میتونیم بریم تا ببینیم.

همه مبهوت به من و شهروز خیره شده بودند و من بی خبر از اتفاقاتی که قرار بود در آینده برام بیوفته به اونا خیره شده بودند

پایان جلد اول